

نام رمان: عصر روز سی و دوم

نویسنده: آرزو طهماسبی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

چه حرفی چه حرفی تو نگاهت هست که چشمت زندگی داره؟

که این دنیای تکراری کنارت تازگی داره!

همیشه همیشه بین عقل و عشق یکی هم دست آدم نیست.

از عشق همین رو میدونم که هیچ وقت دست آدم نیست.

یک جا تسلیم عشق بودن همه دیوونگیت میشه!

کسی فکر نمیکردی تموم زندگیت میشه چه دنیای به من

دادی؟!!

به من که دل نمیدادم!

چه عشقی تو دلم گم بود؟!!

که با تو یادش افتادم!

کجا ما رو رسوندیمون؟ که راضیم به

تقدیرم! خودم دارم از اون راهی که

میترسوندمت میرم!

کنار تو کسی میشم که انگار تازه خوشبخته!

آرزو طهماسبی عصر روز سی و

دوم

#یکم

صدای تق تق کفش های پاشنه دارم، روی مخم بود. گاهی حس

میکردم برای جدی تر نشان دادن خودم، بهشون نیاز دارم

تا کنار میزم تحملش کردم و پشت صندلی چرخ دارم، نشستم.

لپ تاپ را روشن کردم و تا بالا آمدن ویندوز نگاهی به دور تا

دور سالن انداختم. مثل همیشه فرشته خانم، همه جا را برق

انداخته بود. چون به دکوراسیون سفید علاقه داشتم، همه چی

خیلی زود کثیف میشد و حساسم میکرد. تنها کسی که

میتوانست خیالم را راحت کند. فرشته خانم بود! کمی خودم را

روی میز انداختم و نگاهی به لیست ورودی ها انداختم. تا ساعت

ده و قتم پر بود. با انواع زن ها و هشت عروس!

نمیدانم واقعا چه دردی بود. همه مردم دوست داشتند،

مراسمشان آخر هفته باشد. خودم را با صندلی به عقب کشیدم

و سیم تلفن را متصل کردم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که

اولین تماس روز جمعه گرفته شد. با کمی مکث گوشی را برداشتم.

-سالن زیبایی سوفیا در خدمتم!

صدای نازک و دلربای زن پشت خط به گوش رسید.

-سلام وقت بخیر.

میخواستم برای دوشنبه وقت بگیرم.

-بله. چه ساعتی؟

-از چهار به بعد فرقی نداره برام.

-ساعت شش در خدمتون هستیم!

بعد از تشکری تماس قطع شد. صدای کلید که آمد با خیال آمدن دریا بلند شدم تا کارهای

امروز را برایم مرور کند.

میخواستم کمی کارها را جلو بیندازم. شب مهمانی دعوت بودم

و مامان از قبل هشدار داده بود، نمیتوانم دیر برسم. متوجه شدم، بسیار با کلید درگیر

است. جلو رفتم. حس کردم، کلید

نیست و کسی سعی دارد با چیزی در را باز کند. برای این که

بفهمد کسی داخل است، دو سرفه کردم. انگار صدایم را شنید.

چون دیگر به کارش ادامه نداد اما چند لحظه نگذشته بود که

کسی محکم به در کوبید. قلبم شروع به تپش کرد. صدای کلفت

و زمختی آمد.

- کی داخله؟ درو باز کن!

اول خواستم عقب بروم اما پشیمان شدم. موهای کوتاهم را پشت گوشم فرستادم. مانتو و روسریام را چنگ زدم. هم چنان

داشت در را میکوبید. چند ثانیه پشت ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. هنوز در را کامل باز نکرده بودم که کسی آن چنان در را

به داخل فشار داد، نزدیک بود خودم هم بیفتم. یک مرد چاق و

سیلو با شکم گندهاش! صورتش بسیار ترسناک بود و

عصبانیتش او را ترسناک تر کرده بود. به دو مرد دیگر که

همراهش بودند، اشاره کرد از پله ها بالا بروند و خودش پایین را میگشت.

- آقا چیکار میکنی؟

نمیتونین برین بالا این جا سالن زنانهست!

انگار اصلا صدای من را نمیشنیدن. عصبی شدم. فریاد زدم.

- با شما هستم؟!

من زنگ میزنم پلیس!

بلاخره همان مردک گنده به طرفم برگشت اما هیچ نگاهی به من

نکرد. نگاهش به پشت سرم بود و با سرش به من اشاره کرد. به

عقب برگشتم. دو پسر تقریباً هم سن خودم، با تیپ‌های عجیب و غریب و شلوار شش جیب جلو آمدن. نفسم را عصبی فوت کردم. کاملاً مشخص بود با چه آدم‌های طرف هستم.

#دوم

یکیشون به در تکیه داد و با دستش گوشه چشمش را مالید. -بین، یه دو دقیقه ساکت بمون. میریم.

البته واس خودت میگما!

ولی خود دانی اگر هم دنبال دردسری، میتونی زنگ بزنی صد و ده! ابروهایم را هم زمان بالا انداختم و با تمسخر نگاهش کردم.

-من جلو در هم دوربین دارم!

شما چند دقیقه پیش میخواستین، قایمکی بیاین داخل! الان هم زورکی وارد سالن من شدین!

دستش را باز کرد و شانه‌هایش را بی خیال بالا انداخت.

-همین دیگه!

داشتم بهت هشدار میدادم. کاری کنی بار بعد یه جور دیگه میایم!

چند قدم جلو رفتم و در چشمانش زل زدم.

-هشدار یا تهدید؟

خب باشه من زنگ نمی‌زنم تا شما بعدا من رو خفت نکنید ولی

میشه یکی بگه این جا چه خبره؟

حالتش به جدی تغییر داد و به پسر کنار دستش که در سکوت

به ما نگاه میکرد، نیم نگاهی انداخت. متوجه تتوی عقرب کنار گردنش شدم.

-خواهرم گمشده!

ناهید زندوکیلی! میگفت این جا کار میکنه!

هم حیرت زده شدم، هم مشتاق! کسی که سه روز مداوم داشتم،

دنبالش میگشتم. برادرش جلویم بود.

-من سه روزه دارم تلاش میکنم با خانوادرتون تماس بگیرم،

آقای زندوکیلی. من با خواهرتون قرار داد دارم! نمیتونوسط

سال همین جوری بزارن برن!

اخم کرد. خط عمیق میان پیشانیش کاملا هویدا شد. دور موهایش را خالی کرده بود و

جلوی موهایش روی پیشانیش

نامرتب ریخته بود.

-یعنی چی؟ اون که میگفت این جا میمونه!

مردهای که بالا رفته بودند. گفتند که چیزی نبوده و پایین آمدند. به بالا اشاره کردم.

- دو تا اتاق بالا دارم. به عنوان پانسیون، کرایه میدم.

هر کسی

میتونه اجارهش کنه. خواهرتون هم گاهی اجاره میکرد ولی تو

این سه روز کلا ندیدمش!

همان مردک گنده با هیكلش به شانهام زد و از کنارم رد شد. دو

مرد دیگه هم پشت سرش رفتن. برادر ناهید نگاهی بهش انداخت. متوجه شدم آن ها

سوار ماشین شدند و رفتند.

- گوشیتو بده!

تک خندهای مسخره کردم و با تعجب نگاهش کردم.

- کل سالنم رو بهم ریختین! من یه ربع دیگه کلی مراجعه کننده

دارم. حالا هم میخواین گوشیم رو بگردین؟ نمیدم! من هیچ خبری از خواهر شما ندارم!

بلاخره پسر کنار دستش به حرف آمد.

-چه طور خبر نداری؟ مگه رفیقت نبود؟

-چرا!! ولی رفاقت ما این قدر جلو نرفته بود، بهم بگه داره میره

یا میخواد چیکار کنه!

برادر ناهید دستش را به سمتم دراز کرد. متوجه تتوهای عجیب

و غریبش شدم. تمام دستش پوشیده از تتو بود.

-گوشیتو بده، کاریش ندارم!

با حرص سرم را تکان دادم. پرو تر از این حرف ها بود که بی

خیال شود. گوشی را به دستش دادم. مشغول گوشی شد .

با

لودگی گوشی را بالا آورد.

-چه عجب، یکی دیدیم گوشیش رمز نداشت!

دستانم را چفت کردم و منتظر نگاهش کردم. گوشی را پس داد

در حالی که عقب عقب میرفت. به گوشی اشاره کرد.

-شمارهم رو برات زدم! خبری شد زنگ بزن.

پسر کناریش انگار برایش خنده دار ترین جوک سال را تعریف

کرده بودند. بلند زیر خنده زد. سوار موتور که شدند به در تکیه دادم.

-بدون که یه تک زنگ هم برا خودم زدم. یه وقت تو یادت

رفت، زنگ بزنی! خودم یادآوریت کنم!

پشت سریش مدام خندهاش بیشتر میشد. یک گاز داد و درحالی که دور میشدند، نوک

دستش را به پیشانیش به معنای

خداحافظی زد و داد زد.

-نویدم!

#سوم

دریا کنار میز ایستاده بود و درحالی که سرش را رو به برگه ها خم کرده بود، به حرف هایم گوش میداد. موهای طلاییاش مدام جلوی چشمش را میگرفتند. عاصی شده سرش را بلند کرد و جمعشان کرد.

-اصلا تا الان هم باورم نشده!

هر بار که دوربین هارو چک میکنم، یکم برام باور پذیر میشه.

میدونی خیلی ترسناک بود. تا حالا با همچین آدمایبرخورد

نداشتم. منی که همیشه همه جلوم کم میارن، اصلا جرئت حرف

زدن نداشتم!

دریا برگه ها را مرتب کرد و نگاه دیگری به فیلم دوربین ها نداخت.

-این اولی هم داداشه بزرگترشه!

ناباور نگاهش کردم.

-همین شکم گندهه!؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد و برای نشنیدن مشتری ها

جلو تر آمد.

-اگه در رفته باشه که خوبه!

نمیدونی اینا چه وحشی های هستن! گیرش بیارن کشتنش
!

نامطمئن اخم کردم و نگاهم را به چشمان گرد سیاهش دادم.

-چرا باید بکشنش؟

-بار آخری که با ما حرف میزد، میگفت این داداش بزرگش خر

پوله! همون خرج کل خانواده رو هم میده. بعد یه مدته پولاشو

بانک نمیره که بهش وام بدن! ناهید هم جاش رو پیدا کرده بود.

همش میگفت چی میشد اگه عرضه داشتم، برش میداشتم و

میرفتم!

به صندلی تکیه دادم و در حالی که عمیق در فکر رفته بودم، به

حرف آمدم.

-گفتم چرا تک به تک کمد و وسایل ها رو گشتن! انگار بیشتر

دنبال پولشون اومده بودن!

-نه فکر نکنم!

این از اون ناموس پرستان! حتما دنبال ردی از ناهید بودن.

اگه

بدونی کجا زندگی میکنن. اوج فلاکته محله هاشون!

کنجکاو نگاهش کردم.

-مگه تو رفتی؟

-نرفتم ولی از آدرسی که داده مشخصه دیگه!

بلند شدم. داشت دیرم میشد. از صبح تنها بحث من و دریا همین بود. در حالی که موهای

کوتاه شکلاتی رنگم را پشت

گوشم، میبستم. نگاهی به دریا کردم.

-دریا مبادا هیچ وقت بگی، ناهید همچین چیزهای به تو گفته!

اگه یک زمانی باز برگشتن، تنها بگو ما هم منتظرشیم و خبر

نداریم همین!

سرش را به تایید تکان داد. در حالی که از کنارم رد میشد، بوسی به گونهام زد و پشت

میزم نشست. مانتو و روسریام را

هم برداشتم.

-مواظب کارای عروسا باش!

فردا میبینمت.

در حالی که به سمت در میرفتم، با لبخند به عروس های امشب

نگاه کردم.

-من دیگه باید برم.

عروس خانم های گل، برای همتون آرزوی خوشبختی دارم.
 سالن پر از همهمه و تشکر شد. بعد از خداحافظی کوتاهی بیرون
 آمدم. قفل ماتیز سفیدم را زدم و راه افتادم. نگاهی به ساعت
 انداختم. هنوز نیم ساعتی فرصت داشتم. میتوانستم، دوشی بگیرم. به خانه که رسیدم. اول
 از همه سپیده را دیدم. باعشوه
 پاهایش را تکان میداد و جلو آمد.
 -سلام بر خواهر گلم!
 در را بستم و قبل از این که بهم آویزان بشه، مشغول در آوردن
 کفش هایم شدم.
 -بقیه کجان؟
 به دیوار تکیه داد و مشغول نگاه کردن من شد. برخلاف من که
 سفید بودم. سپیده کاملا سبزه بود با موهای پرکلاغی!
 چشمانش
 بسیار درشت و زیبا بودند. مامان معتقد بود، شبیه جوانی های
 خانم جان شده است.
 -مامان تو اتاق داره کراوات بابا رو براش میبنده!
 چشمانم را چرخاندنم و به سمت اتاقم رفتم.

-حالا لازم بود انقد رسمی باشه؟

#چهارم

دنبالم تا اتاق اومد و به چهارچوب تکیه داد. در حالی که به بالا

اشاره میکرد، جوابم را داد.

-کاش مامان رو راضی میکردی، من و تو نریم!

-نمیشه! حالا هم برو بیرون، میخوام لباس عوض کنم.

ادایم را با لودگی درآورد و بیرون رفت. هیچ وقت از کارهای

سپیده خسته نمیشدم. انگار همیشه برایم تازگی داشت. شاید هم خصلت تهتغاری ها

همین است. بعد از دوش سریعی، یک

پیراهن تا بالای ران هایم برداشتم. سریع آماده شدم. تنها یک

رژمات کم رنگ هم به لب هایم مالیدم و بیرون رفتم.

همگی منتظر من بودند. اول از همه سراغ بابا با آن ریش های

پروفسوری که جدیداً میگذاشت، رفتم و بوسهای بهگونهایش زدم.

-رژتو نزن به گونهایش، میخندن بهمون!

بابا خودش من را محکم تر چسپید و جواب مامان را داد

-به خودشون بخندن.

سمت مامان رفتم. میدانستم، بسیار حساس است. تنها بغلش کردم. مامان همین بود. همیشه حرف مردم برایش در اولویت

بود! آن قدر که گاهی یادش میرفت، خودش چه خواسته‌ی دارد. تا خانهی دوست بابا مدام از آرایشش میپرسید. کمی رژ

گونهایش را کم کردم و گفتم دیگر ایرادی ندارد. اما تا آخرین

لحظه، صد بار خودش را چک کرد. انگار تنها کسی که در این

خانواده به مسائل اهمیت میداد و حرص میخورد، من بودم.

سپیده بی خیال تا جلوی در برای خودش هندزفری گذاشته بود

و اهنگ بابا را قبول نداشت. بابا هم بی اهمیت به مامان که کنار

دستش بود. بلند بلند با اهنگ میخواند. به خانیشان که

رسیدیم، حدسم کاملاً درست درآمد. خانم سهیلی خودش را در

آرایش و جواهرتش غرق کرده بود. انگار تنها هدف این مهمانی

ها خودنمایی بود و بس!

خانواده خانم سهیلی خودشان سه نفر بودند، البته فعلاً دو نفر!

یک پسر هم داشتند که در خارج از کشور تحصیل میکرد و آن

قدر با آب و تاب از پسرش تعریف میکرد که مامان شبانه روز از

من ایراد میگرفت، چرا درس نخوانده‌ام! مهمان‌های دیگری هم

بودند اما هم را نمیشناختیم. ما گوشه دیگری نشستیم تا همکارهای دیگر بابا هم بیایند. هر ماه یک بار این مهمانی ها خانه یکی از همکارها گرفته میشد. سپیده کمی به طرفم خم شد.

-از این جو مسخره، متنفرم!

حالا زنونه مردونش میکنن، بعد این خیکی میفته به تعریف از پسرش! تو هم که درس نخوندی، مامان یقه من رو میچسپه! بزرگترین نگرانی من همین بود. مامان از وقتی من درس را ول کرده بودم. به طرز عجیبی روی سپیده تمرکز کرده بود.

انواع و

اقسام کلاس های مختلف او را میفرستاد تا علاقش بیشتر شود. اما متاسفانه میدانستم، سپیده هم هیچ علاقه‌ی به درس خواندن ندارد.

-بهشون اهمیت نده! مشغول گوشیت باش!

ابروی از حیرت بالا انداخت.

-چی شد؟ همیشه میگفتی، استفاده از گوشی تو جمع توهین محسوب میشه!

چشمانم را برایش نازک کردم.

-الان نظرم عوض شد.

در ضمن تو که همیشه کار خودت رو میکنی، پس نظر من فرقی نداره!
 با صدای بلندی خندید که باعث چشم غرهای از سمت مامان
 شد. سپیده هم ایشی زیر لبی گفت و مشغول گوشه شد.

#پنجم

تقریبا همه رسیده بودند و باز زن ها دور هم جمع شده بودند،
 برای پز دادن!

این حالت و رفتارها برای منی صبح تا شب با زن های مختلف
 سر و کله میزدم، بسیار آشنا بود. اما در سالن حداقل

میتوانستم، وانمود کنم که کار دارم و گوش ندهم. ولی این جا
 کاملا مجبور بودم که با چشمان مشتاق و لبخندی مصنوعی، به

صورت طرف مقابل زل بزنم و هر دقیقه یک بار حرف هایش را

تایید کنم. خانم سهیلی که برای نظارت آماده شدن، وسایل پذیرایی رفته بود. برگشت و
 روی دسته مبل نشست. با لبخند

عمیقی به من نگاه کرد.

-میگم سوفیا جان کی وقت داری برای یک لوسیون و پاکسازی حسابی بیایم؟

جواب لبخندش را دادم.

-برای شما همیشه وقت داریم!

خندید. این بار رو به مامان و بقیه کرد و کمی خودش را جلو کشید.

-واقعا که کارهای سوفیا جان عالی و بی نقصه! پرسنلشم که

کاملا همشون حرفه‌این!

بعد هم ناخن هایش را نشان داد و گفت که ماه قبل برای ترمیم

آمده است و هنوز همان مدل مانده است. مامان هم بلاخره انگار

به بحث مورد علاقه‌اش، برای حرف زدن رسیده بود.

شروع به

تعریف و تمجید کرد. متوجه شدم، گوش‌یام در جیبم می‌لرزد. از

جیب پشتیام، بیرونش کشیدم. چند ثانیه طول کشید تا تشخیص دهم، نوید چه

کسی است؟!

با یاد صبح سریع بلند شدم و از جمع عذرخواهی کردم.

مامان با

چشمان حرص زده‌اش، دنبالم می‌کرد. همیشه تاکید می‌کرد، این

جا کار را کنار بگذرام اما نمیتوانستم این را جواب ندهم.

مینترسیدم، باز جلوی سالن بیایند. به راهرو خلوت اتاق‌ها رفتم

و همان‌جا تماس را وصل کردم اما هیچ چیز نگفتم.

-سالن زیبایی هستی؟

کسی کنارش بلند خندید. خودم هم خندهام گرفته بود اما برای این که پرو نشود، گوشی را کمی از خودم دور کردم تا صدای خندهام را نشنود.

-بله، هستم!

در حالی خنده در لحنش موج میزد. به حرف آمد.

-شرمنده، اسمتو نپرسیده بودم.

از طرف هال شنیدم، خانم سهیلی گفت که شام آماده است و هرکسی میتواند برای خودش هر نوعی که دوست دارد بکشد.

-سوفیا ترکان هستم!

میشه سریع تر کارتون رو بگین؟ صدایش آرام شد و نفسی کشید.

-پس سالن رو به اسم خودت زدی!

حالا چرا عجله داری؟

دلم میخواست بگویم به تو چه اما خودم را کنترل کردم.

-من مهمانی هستم!

نمیتونم زیاد تلفنی حرف بزنم.

باز هم ته مایه خنده در صدایش هویدا شد.

-اخی، رفتی پارتی و از این قرتی بازی بچه سوسولا؟!

-اگه واقعا کاری ندارین، من قطع میکنم! فکر کردم خبری از

ناهید گرفتین! نمیدونستم، انقد بی خیال هستین!

صدایش جدی شد. انگار از جایش هم بلند شد. چون نفسش هایش تند شده بود.

-اونو که هر وقت پیداش کنم، میدونم باهاش چیکار کنم .

زنگ

زدم ازت پپرسم، کلید آرایشگاهتو داره؟ ممکنه شبا بره اون جا؟!

-نه! به جز یکی از دوستانم، کسی کلید نداره!

-پس چه جوری شبا اون جا میخواید؟

مامان از دور اشاره میکرد که بروم. دستم را خسته به سرم

گرفتم.

-هرکسی که میخواست، بمونه. قبلش خبر میداد. آخرین نفر

خودم بیرون میرفتم و در رو قفل میکردم.

سکوت کرده بود. هیچ چیز نمیگفت.

-میشه من قطع کنم؟ نمیتونم دیگه حرف بزنم!

-آره!

همان یک کلمه جواب من شد و بدون فرصت دادن به من خودش قطعش کرد.

#ششم

سریع مانتو پاییزیام را برداشتم و در حالی که یکی از لنگه های

کفش هایم مانده بود، پوشتم. بیرون رفتم. سپیده بی خیال باز

هندزفری را در گوشش چپانده بود و سرش را هم زمان با ریتم

اهنگ تکان میداد. با دست اشاره کردم که سوار شود.

-تو مدرسه گیر نمیدن، مدام گوشی میبری؟ شانهاش را بی خیال بالا

انداخت.

-نه بابا. همه میارن!

نیم نگاهی به نیم رخش خواب آلودش انداختم. هنوز هجده سالش بود! دلم نمیآمد،

بگوئیم. چه کند! یا چه نکند! در سن

حساسی بود. نمیخواستم اذیت شود. هفت سال از من کوچک

تر بود. پس طبیعی بود، دنیاهايمان با هم متفاوت باشد.

-حداقل هندزفری رو کمتر بزار گوشت!

به پرده گوش فشار میاره. صدای اهنگ رو هم که تا آخر میدی!

سرش را روی داشبورد گذاشت و خواب آلود غر زد.

-سر صبحی مخم رو نخور!

از دیدن قیافه شیرینی که به خودش گرفته بود، خندهام گرفت.
از دور برایش بوسی فرستادم. جلوی مدرسهایم که رسیدیم،
خودش بلند شد و جواب بوسه‌ام را داد. دستی برایش تکان دادم
و به سمت سالن راه افتادم. ماشین را که پارک کردم .

ریموت

دراجه را زدم و منتظر شدم، بالا برود. بعد هم قفل در را باز کردم
و داخل رفتم. باز مثل هر روز برق تمام سالن را زدم .

چون هیچ

راه نور و پنجره‌های نداشت، داخل تاریک بود. سیستم را روشن
کردم و تلفن را وصل کردم. همان لحظه شروع به زنگ زدن کرد
اما جواب ندادم و مستقیم سمت آشپزخانه رفتم.

قهوه ساز را به برق زدم و لیوان مخصوص خودم را برداشتم.

بسیار وسواسی بودم. یک دور دیگر خودم شستمش تا خیالم

راحت شود. بعد از ریختن قهوه، پشت میزم رفتم و بلاخره تلفن

را برداشتم. بعد از یادداشت کردن دو وقت برای آخر هفته،

لیست را چک کردم. متوجه شدم، خانم جواهری مشتری پر و پا

قرص و خوش حسابم در لیست است. کارهای که میخواست

انجام دهد را چک کردم. باید وقتی دریا می‌آمد، میگفتم بهترین نوع و جنس را برایش کنار بگذارد. هنوز ساعت هفت و نیم بود. از هشت سالن را باز میکردیم. تکیه دادم و چشمانم را بستم. نمیدانم چرا آن قدر خسته بودم که خوابم برد. با صدای خش خش از خواب پریدم. دریا را دیدم که کنارم داشت مانتویش را به رخت آویز وصل میکرد. به سمت من برگشت.

-ببخشید، بیدارت کردم!

میدانستم، چشمانم کاملا سرخ شده است. ناتوان باز نگهش داشتم. لیوان قهوه را بالا گرفتم.

-حتی قهوه هم روم تاثیر نداشت. خوابم برد!

کنار میز ایستاد و به لیست امروز نگاه کرد.

-این نشون میده، مهمونی دیشب زیاد طول کشیده. خانم جواهریم که امروز هست!

-آره. میخواستم، بهت بگم از بهترین کیفیت ها براش بیار

!

سرش را به تایید تکان داد. بعد هم انگار چیزی یادش آمد، به

بیرون اشاره کرد.

-دو تا از این لات و لوتا سر خیابون، این جا رو زیر نظر گرفتن.

بینن کی میاد و میره!

عصبی شدم. داشتن دیگر برایم مشکل درست میکردند.

تند بلند

شدم.

-میخوام دیگه زنگ بزnm پلیس!

بعد هم سردرگم و با تعجب به سمت دریا برگشتم.

-اصلا چرا خودشون به پلیس نمیگن؟ میدونی چه قدر راحت

تر پیداش میکنن!

#هفتم

متفکر به چشمانم زل زد.

-نمیدونم. شاید فکر میکنن، ابروشون میره.

در حالی که مانتویم را میپوشیدم. کلیدم را هم برداشتم.

-یکی گمشده! معلوم نیست، اصلا واقعا خودش در رفته یا دزدیدنش!

سرم را برگرداندم و در حالی که دعا میکردم، این طور نباشد.

نگران به دریا نگاه کردم.

-شاید هم کشته باشنش! اون وقت اینا به فکر ابروشون هستن!؟

جلوی آینه رفتم. روسریام را مرتب کنم. تلفن زنگ خورد.

دریا جواب مشتری را داد و ساعتی برای آمدنش را تایین کرد.

نیم نگاهی به ساعت انداختم. میتوانستم تا قبل ظهر برگردم.

-آدرس خونشون رو برام روی یه تکیه کاغذ بنویس!

ناباور و متعجب نگاهم کرد.

-تو نمیتونی بری اون جا!

اون منطقه یکی از پر فساد ترین محلات ایرانه!

سرم را بی طاقت کج کردم.

-چرا میرم!

حتما باید مادری، پدری داشته باشه!

یک دستش را به میز گرفت و دست دیگرش را به کمرش زد.

-خب داشته باشه! میری چی بگی؟

عصبی و تند دستم را در هوا پرت کردم و به بیرون اشاره کردم.

-میرم ببینم به ما چرا شک دارن؟

که هر روز میان این جا! خودت میدونی مشتری های که میان

این جا چه قدر حساسن! یادت رفته اون روز یکیشون میگفت

یه مرد داشته رد میشده تا کنار ماشینش معذب بوده؟!!

سری به تاسف تکان داد و مشغول گشتن در لپ تاپ شد .
بعد از

لحظات کوتاهی، گوشه کاغذ را پاره کرد و مشغول نوشتن شد.
دل نگرانی از چشمانش میبارید. برای این که کمی بهش آرامش
بدم. دستم را به شانهاش گرفتم.

-اتفاقی نمیوفته!

فقط میخوام چند کلمه با مادرش صحبت کنم. حداقل دست از
سر ما بردارن!

آرام بغلم کرد و عقب رفت.

-فقط مواظب خودت باش!

اگه فکر کردی میخوان اذیتت کنن. میتونی یه پیام به منبدی،
تا به پلیس خبر بدم!

خندهای کردم و چشمانم را چرخاندم.

-داری قضیه رو جنایی میکنی دریا!

مگه شهر هرته، هر کی هر کاری خواست بکنه؟

-ولی این طور که مشخصه برای اونا شهر هرته! فعلا هر کاری که

دلشون خواسته کردن!

#هشتم

ماشین را گوشهای نگه داشتم و چند بار دیگر به آدرس نگاه کردم. این منطقه اصلا آسفالت نداشت و آن قدر از جاده خاکی آمده بودم تا به منطقه دور افتاده، آن مسیر برسم. نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم. به سمت پسر بچه های که سر تا پا خاکی شده بودند و مشغول فوتبال بازی کردن بودند، رفتم. هیچ کدام به من توجه نمیکردن. عاقبت مجبور شدم، صدایشان بزنم.

- آقا پسر چند لحظه میای؟

انگار همین جمله برای جلب توجهشان بست بود. همشان با هم جلو آمدند. آن چنان به من زل زده بودند که فکر کردم، واقعا جای از صورتم ایراد دارد. دستی به صورت و روسریام کشیدم تا مرتبش کنم. هم چنان من را نگاه میکردند. خندهام گرفت.

- کسی میدونه خونهی ناهید زندوکیلی کجاست؟

یکیشون که صورت بسیار اخمو و سیاهی داشت. جوابم را داد.

- چیکارش داری؟

آن قدر محکم و جدی پرسید که کمی دستپاچه شدم. فکر میکردم، یک پسر بچه ساده هستند و فقط شاید به در خانیشان اشاره کنند تا نشانم دهند.

اما این بچه ها انگار خیلی وقت بود مرد شده بودند!

-دوستشم، اومدم ببینمش.

-نیستش، برو!

حتی تلاش دوم هم برای گول زدنش، فایده نداشت. پس حقیقت را گفتم.

-من اومدم با مادرش صحبت کنم. شاید بتونم، کمکی در پیدا کردنش بهشون بکنم.

چند ثانیه به چشمانم زل زد. توپ زیر بغلش را به عقب پرت کرد. بقیه دنبالش دویدند. خودش هم به سمت یک کوچه باریک راه افتاد. سرگردان مانده بودم چه کنم؟ بلاخره قدم هایم را تند کردم و دنبالش راه افتادم. چند کوچه بسیار باریک را رد کرد تا به یک کوچه پهن رسیدیم.

پر بود از پسر های علاف و بیکار!

عدهای داشتند سیگار دود میکردند و عده ای گنج گوشهای افتاده بودند. بعضی هاشون که مشخص بود از مواد های امروزی

و جدید میزنند. سر حال ایستاده بودند اما مشخص بود، چیزی

مصرف کردهاند. با ورود من جو پر هیاهو به سکوت تبدیل شد.

همگی به من زل زده بودند. انگار بودن من در آن جا برایشان
 عجیب بود. به پسرک نگاه کردم. نگاهش با اخم روی پسرها بود.
 به سمت من که برگشت، بدون هیچ کلامی به در اشاره کرد.
 حتی نگذاشت، تشکر کنم. سریع دوید و دور شد. چند تقه به در
 زدم. در دل دعا کردم، خانه باشند. کسی جواب نداد. باز در را محکم تر زدم.
 -این جا چیکار میکنی!؟-

آن قدر صدایش بلند و محکم بود که از جا پریدم. به عقب برگشتم، نوید بود. با چنان
 اخمی به من زل زده بود که انگار
 بدترین و وقیح ترین کار دنیا را انجام داده‌ام. چشمانم را محکم
 باز و بسته کردم. من هم اخم کردم.
 -با مادرتون کار دارم!
 توجهاش به سمت دیگر بود. داد زد.
 -چیه زل زدین به من؟

چند قدم جلو که رفت، همه سرشان را برگردانند. به پسریکه
 روی پشت بام کوتاهی نشسته بود. اشاره کرد.
 -هوی با توم!

باید چشم و چالت رو یه دور حسابی حال بیارم!

پسره بلند شد و درحالی که عقب میرفت، چیزی گفت که من متوجه نشدم. بلاخره سمت من آمد. در را باز کرد و گذاشت من اول داخل بروم.

-بار بعد بهتره تنها این جور جا ها نری!

خانم جسور!

#نهم

-منظورت چیه؟

جوابم را نداد. حیاطی که به در متصل بود. بسیار باریک و دراز بود. همان جا ایستادم و به عقب برگشتم. اخمم را غلیظتر کردم.

-اگه میدونی این جا این قدر خرابه! پس چه طور اجازه دادی،

خواهر و خانوادهت این جا زندگی کنن؟

دستش را به آجرهای کهنه دیوار پشت سرم چسپاند و در حالی

که رویم خم شده بود. جوابم را داد.

-خواهر و خانوادهی من با تو فرق دارن!

بعد هم بی توجه به من جلوتر راه افتاد.

-خواهر من، خودش اندازه یه مرد تو محل ابهت داشت .

مثل تو

برای دو دقیقه این جا موندن دست و پاش نمیلرزید!

عصبی و حرص زده نگاهش کرد.

-من از کسی نترسیدم!

حالا هم بهتره به مادرتون بگین بیاد. باهاشون کار دارم. در ورودی را برایم باز کرد و به داخل اشاره کرد.

-میدونم خانم جسور! بفرما داخل. زیور حتما صدای تلویزیون

رو داده آخر نمیشنوه!

مضطرب و نا مطمئن چند قدم جلو رفتم. با دیدن دو دل بودن

من پوزخندی زد و خودش عقب رفت. فکر کردم بیرون می رود

اما از یک نردبان بالا رفت و در پشت بام ناپدید شد. چند ضربه

در زدم و کفش هایم را در آوردم. دو سالن متصل به هم داشتند.

همه چیز بسیار ساده و قدیمی بود. صدای تلویزیون را که دنبال

کردم به سالن کوچک دیگر رسیدم. مادرشان خانم تپلی بود که

عینک مربعیاش او را بسیار مهربان نشان میداد. به در شیشه‌های سالن دوم که زدم،

بلاخره به خودش آمد. متعجباز

دیدن من، تلویزیون را کاملا خاموش کرد. برای این که سوء تفاهمی پیش نیاید، سریع

خودم را معرفی کردم.

-سلام. من دوست ناهید هستم!

میتونم پیام داخل؟

با آوردن اسم ناهید انگار دنیا را به او داده‌اند. گل از گلش شگفت و صورتش پر از حس
مهربانی شد. خودش جلو آمد و

دستم را به داخل کشید.

-سلام به روی ماهت دخترم.

بیا بیا تو خوش خبر باشی برام!

کمی از معرفی خودم، پشیمان شدم. دل یک مادر چشم به راه را

الکی شاد کرده بودم. میتوانستم دیرتر خودم را معرفی کنم.

مدام بیرون را نگاه میکرد، انگار میترسید کسی بیاید. -از ناهید برام خبری آوردی؟ زودتر
بگو تا داداشانیومدن!

برای این که بیشتر ناراحتش نکنم، سریع به حرف آمدم.

-نه زیور خانم! راستش من هم از ناهید بی خبرم. اومدم در

مورد یک چیز دیگه با شما صحبت کنم!

#دهم

زن بیچاره تمام شوق و برق امید در چشمانش به یک بار خوابید

و کز کرده باز گوشه سالن نشست. هنوز چند لحظه نگذشته بود

که بدون تعارف به من، شروع به تخمه شکستن کرد. کمی تعجب کردم اما برای این که زودتر بروم، بحث را پیش کشیدم.

-من صاحب سالنی هستم که ناهید میومد اون جا کار میکرد!

سرش را بلند کرد. انگار برای ادامه حرفم، کنجکاو شده بود.

-من واقعا از هیچ چیز زندگی ناهید خبر نداشتم تا این دو سه روز!

دیروز یهو برادرش حمله کردن به سالن من و همه جا رو گشتن!

اصلا هم انگار ولکن ماجرا نیستن و برای سالن من به پا گذاشتن.

واقعا من دارم اذیت میشم اگر تا الان هم شکایتی نکردم، فقط

به خاطر ناهید بوده و بس! گفتم شاید بتونم کمکی در پیدا کردنش بکنم اما این جوری واقعا نمیتونم.

آخرین تخمه را که زیر دندانش گذاشت. پوستش را همان گونه

در هوا به سمت ظرف پرت کرد.

-من چی بگم؟ فکر کردی به من میگن چیکار میکنن یا کجا

میرن؟ من خودم فقط بفهمم ناهید کجاس! خیالم از زندهبودنش

راحت بشه! میخوام بهش بگم، برنگرده! تا بود این خیر ندیده ها

سر هر چیز الکی کتکش میزدن! اتفاقا خوب کرد که رفت!

کاری

که من هیچ وقت نتونستم از دست اون پدر عوضیون بکنم، اون کرد.
بعد هم صدایش را آهسته تر کرد. انگار میدانست کسی صدایمان را میشوند.
-دیگه برگشتش، فایده نداره! همه جا پیچیده که رفته .

برگرده،

گشتنش!

اگه تو دیدیش دخترم، جان عزیزت بگو دیگه نیادا! کلفتی خونه
این و اون رو هم بکنه از این جا بودن بهتره!

خشکی لب هایم را با زبانت تر کردم. از دست هیچ کسکاری بر

نمیآمد و من هم خواسته یا ناخواسته درگیر این ماجرا شده بودم. بعد از خداحافظی و قول
دادن به این که اگر دیدمش، بگویم برنگردد. بیرون رفتم. اصلا انتظار نداشتم اما نوید
دقیقا

کنار در ایستاده بود. دست هایش در جیب شلوار شش جیب

پستهایش کرده بود. نمیدانم چرا حس میکردم با حالت

مسخره‌گی به من زل زده است. بی توجه به سمت در رفتم که

دنبالم راه افتاد.

-دیدي که زيور هم نتونست بهت کمک کنه! پس به نفعته به

حرف هاش گوش ندي و اگه ناهید رو دیدی، بهم بگی!

پس تمام حرف هایمان را شنیده بود! باز جوابش را ندادم .
قفل

در را کشیدم و در باز شد.

-حتی من ولت کنم. ناصر ولت نمیکنه! اون کاری رو کهبا ناهید

میخواه بکنه با تو میکنه!

-هر کاری دلتون میخواد بکنید.

دنبالم تا کنار ماشین آمد. برخلاف آمدن، این بار کسی جرئت

نگاه کردن نداشت. دنده عقب را که گرفتم، دستش را باز به

گوشه پیشانیاش زد و دور شد.

#پازدهم

چند روز گذشته و هم چنان آن دو مرد سر خیابان برای دید

زدن، سالن میایستادن. دیگر کاملاً برایم عادی شده بود و بی

خیال از کنارشان رد میشدم. تنها میترسیدم، مشتری ها متوجه نگاه کردنشان شوند.

طرز خیار خوردن سپیده روی مخم بود. چپ چینگهاش کردم

که برایم زبانش را در آورد. صورتم را جمع کردم.

-چندش! وقتی چیزی تو دهنته، دهننتو باز نکن!

خندید و پاهایش را بیشتر در بغلم دراز کرد. به کاناپه تکیه دادم

و مشغول بالا پایین کردن کانال ها شدم. مامان از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی به ساعت کرد.

-یه زنگ بزن بابات ببین چرا نیومد؟ سپیده که اصلا انگار نه انگار!

سپیده غر زنان چیزی گفت و هندزفری را در گوشش چپاند. گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم. چند بار پشت هم گرفتم اما تنها میگفت، مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد. به

مامان که گفتم، بیشتر عصبی شد. سمت چپ ما نشست و مدام پایش را تکان میداد.

-از صبح میز نه بیرون ساعت ده و یازده هم به زور برمیگرده! -حق داره!

تند همراه با اخم به سپیده نگاه کردم. مامان هم که دیگر قابل کنترل نبود. جیغ و حرف های که در گلویش مانده بود، همه را

سر سپیده خالی کرد. سپیده هم بعد گفتن، حقیقت تلخه به اتاقش رفت و در را بهم کوبید. اصلا انتظارش را نداشتم اما مامان

زیر گریه زد. حیران با دهان باز نگاهش میکردم.

-مامان...

گریه‌اش بیشتر شد. کنارش رفتم و بغلش کردم. میدانستم روحیه بسیار حساسی دارد.

بارها با بابا هم در این مورد صحبت

کرده بودیم. گفته بودم که دیر آمدنش.

مامان را اذیت میکند اما بابا معتقد بود، بهتر است کمتر هم

دیگر را ببینند. تا کم تر دعوا پیش بیاید و حال و هوای خانه متشنج شود.

-چرا انقد خودت رو اذیت میکنی اخه؟

خودش را از من دور کرد و دلخور به حرف آمد.

-من یا شماها؟

صبح تا شب تو این خونه جون بکن! بشور! بساب! آماده کن! یک

بار شد، این خونه بدون شام باشه؟ یکی نبود، بگه چه قدر زحمت میکشی! یکی نبود، یکم

قدر بدونه!

-ما که همیشه تشکر میکنیم.

عصبی به اتاق اشاره کرد. با صدای بلندی که خواست سپیده هم

متوجه شود، به حرف آمد.

-بله، تشکر کردنتون رو هم دیدیم!

میگه بابا حق داره که نیادا! چرا؟ منی که یک عمر دارم تلاش

میکنم، بچه هام مثل خودم نشن! معنی خوشبختی رو بفهمن!

حالا انقد جو خونهم بد شده که همه میخوان برنگردن!؟

سرم را کج کردم. زیر گونه هایش که آرایشش پخش شده بود را

پاک کردم.

-مامانم! اون بچهس، الان تو سنی هست که دوست داره مثل

اینای که تو فضای مجازی میبینه، زندگی کنه! خب این عادیه

وقتی تو بهش اجازه نمیدی، اعتراض کنه!

به مبل تکیه داد و دستش را ناتوان به سرش گرفت.

-هیچ وقت نخواستم چیزی رو بهتون تحمیل کنم. از درس نخوندن تو ناراحت بودم اما

مجبورت نکردم! الان بیست و پنج

سالته یک بار بهت نگفتم، داره سنت میره بالا به فکر ازدواج

باش! اونم از بابات که همیشه حرف اول و آخر رو خودش میزنه.

گذاشتم همیشه خودش باهاتون حرف بزنه که هم باهم راحت

باشین هم بفهمین پدر بالاسرتونه! خودم آقای خونهمش کردم،

بهش قدرت دادم. اینم از سپیده که هرچی خواست یک ساعت

نذاشتم طول بکشه، در اختیارش گذاشتم!

سرش را بلند کرد. با غم عمیقی در پس چشمانش به فرش زل

زد.

#دوازدهم

-غافل از این که دارم، همه راه رو اشتباه میرم! فقط میخوامم

کارهای که خودم نتونستم، بکنم. نشد اون چیزی که دلم میخواست، بشم. هر جور هست،

برای شما بکنم! اینم شد، نتیجهش! باید انقد به تک تکتون گیر میدادم که الان تو سر

زندگیت بودی! بابات هم به اسم شرکت صد جا دیگه نمیرفت تا

سپیده هم انقد پرو بشه، این حرف ها رو بزنه!

نمیدانستم این همه دلش پر است اما باز مثل همیشه بحث زندگی من را هم پیش کشیده

بود و این دقیقا یکی از خط قرمزهای زندگی من بود! هرگز اجازه نمیدادم، کسی در مورد

زمان ازدواجم اظهار نظر کند حتی اگر مادرم باشد!

به شدت اعتماد به نفسم پایین میآمد و مدت ها با خودم درگیر میشدم.

-الان من واقعا نمیفهمم، اصلی ترین مشکل ما باز ازدواج کردن منه؟!

اگر واقعا همیشه من این جا زندگی کنم، میتونم همون تو سالن

بمونم. من خودمم از خدامه، مستقل بشم. فقط خودت اجازه نمیدی!

بلند شد. بدون نگاه کردن به من سمت آشپزخانه رفت.

-نباید باهات درد و دل می کردم.

تو هم جفت باباتی! از تمام حرف های من، فقط چیزی رو که

مربوط به خودته میگیری!

دنبالش راه افتادم و کنار جزیره آشپزخانه ایستادم.

-خب باشه! من به بقیه مسائل هم نگاه میکنم اما ماما باز میگم تو واقعا حساسی و نسبت

به اطرافیان و سواس داری! با

یک بار پیش روانشناس رفتن، کسی روانی شناخته نشده!

شاید

به قول خودت باید با یکی حرف بزنی که خودش تو یحرفات

نباشه و از بیرون به تمام مشکلات نگاه کنه!

بدون توجه به من مشغول کارهای خودش بود. میدانستم این

نگاه نکردن به من یعنی جوابش مثل همیشه چه است!

نمیدانم کی دیدش را آن قدر روانشناس بد کرده بود که حتی

گاهی میگفت، چه لزومی داره زندگیش را برای یک آدم غریبه تعریف کنه!

-باشه ماما جان! باز جواب نده!

ولی بزار یه چیز بهت بگم، این مشکلاتی که تو برای خودت

بزرگش کردی. یک کسای اون سر شهر براشون مثل یک رویاست!

#سیزدهم

در را که قفل زدم، ایستادم تا درابه کامل پایین بیاید. سوز سردی که آمد، باعث شد لرز کنم. دستانم را دور خودم پیچیدم.

نگاهم به دو مرد سر کوچه افتاد. یکیشان مشغول تلفنی حرف

زدن بود. دیگری نشسته بود و یک چیزی را در دستش میچراخد. همیشه این سوال در ذهنم بود. واقعا چه طور یک

آدم قبول میکرد، محافظ یک آدم دیگر شود؟ یا برایش کشیک

بدهد؟ واقعا حیف نبود؟ تمام عمرشان را به پای زندگی دیگری

میگذاراندند! مگر چه قدر وقت داشتند که این طور روزهایشان را تلف میکردند؟!

به طرف ماشینم برگشتم. نگاهم به لاستیک افتاد. یک پنچر گیری حسابی لازم داشت.

صبح هم تا این جا صد بار طرف چپش

پایین رفته بود. ماشین را که روشن کردم. دنده عقب را گرفتم تا

از پارک در بیایم. در یک لحظه آن چنان لاستیک ترکید و سمت

چپ ماشین پایین رفت که قلبم درد گرفت. ترسیده، سریع پایین رفتم. دور گرفتم و با

حالت زاری به لاستیک ماشین وسط

کوچه نگاه میکردم. صدای موتوری آمد. کنارم ترمز کرد اما من

اصلا حواسم آن جا نبود.

-لیدی سوفی؟

آن چنان از جا پریدم و جیغ کشیدم که نوید خودش هم داد کشید.

-یا خدا! چی شد؟

وحشت زده به ماشین چسپیده بودم و تند تند نفس میکشیدم.

چشمانم را بستم تا آرامشم را پیدا کنم.

-چته دختر؟ گر خیدم!

عصبانی با حالت تندی نگاهش کردم.

-تو عین جن ظاهر شدی! من چمه؟

ابرویش را بالا انداخت. بدون تغییری در صورتش به ماشین نگاه انداخت.

-زارت ترکیدی که!

-بله؟!

با لبخند خبیثی به لاستیک اشاره کرد.

-بیخشید. منظورم لاستیکته!

با این که دلم نمیخواست حرف بزnm اما مجبور بودم. چون به جز

او و آن دو مرد پایین خیابان که حال به ما زل زده بودند، کسی

در کوچه نبود.

- الان باید چیکار کنم؟ تا حالا این جوری نشده بود! با لبخندش به سمتم برگشت اما صورت جدی من را کهدید و

فهمید قضیه جدی تر از آن است که سر به سر من بگذارد.
او هم

کمی جدی شد. به ماشین اشاره کرد.

- تنها راهش اینه، زنگ بزنی بیان ببرنش! مگر این که زاپاس داشته باشی!

سرم را بالا بردم و اشاره کردم، ندارم. جوری با حسرت به ماشین

زل زده بودم که انگار دیگر نمیتوانستم، بینمش. نوید هم که

نگاه غم بار من را دیده بود. انگار دلش سوخته بود. این بار

مهربانانه تر رفتار کرد.

- چیزی نیست که میخوای بدم بچه ها ببرن ردیفش کنن؟ تا

شب میارنش جلو خونته!

چشمانم را گشاد کردم و به صورتش زل زدم. کار نور بود یا شب؟

چرا صورتش آن قدر با روزهایی که او را دیده بودم، فرق

میکرد؟ آن قدر ادغام حس های صورتش با هم شیرین بود که

یک لحظه از حسی که تا گلویم آمد، وحشت کردم و عقب رفتم.

نگاهم را به ماشین دادم.

- یعنی می، شه خودم نباشم؟

اخه مامانم ببینتش فوراً نگران میشه و کل روز خودش رو عذاب

میده که من با این لاستیک تا این جا اومدم! میخوام بهش بگم

دادم دست دوستم.

کنار ماشین نشست. دو بار روی لاستیک زد.

- مادرت حق داره! تازه میخواستی باهاشم برگردی!

بعد هم بلند شد. دو سوت پشت هم به مردهای پایین کوچه زد،

یکیشون سریع دوید.

- جونم آق نوید؟

- ماشینو ببرین، پیش اوس فتاح.

بگو نوید گفته تا قبل یک آماده باشه!

- روی چشم.

فقط باید یکیمون این جا بمونه!

چپ چپ نگاهش کردم که نوید متوجه نگاهم شد. خندهاش گرفته بود اما به روی خودش

نیاورد.

- نمیخواد، امشب بمونین. کار ماشین رو راه بندازین!

-اخه آق ناصر...

-لازم نیس اون چیزی بدونه!

مشغول گشتن در کیفم شدم. هر چه میکردم، خودکارم پیدا نمیشد.

-چی میخوای؟

هم چنان نمیخواستم، نگاهاش کنم. همان گونه در حالی که خودکار را لمس کردم. جوابش را دادم.

-کاغذ و خودکار!

خودکار را بیرون کشیدم اما هر چه گشتم، کاغذ پیدا نکردم.

نوید هم کاملا به من زل زده بود. خودکار را بالا گرفتم.

-کاغذ ندارین براتون آدرس خونه رو بنویسم؟

#چهاردهم

هوا سرد بود و او هم تنها یک تیشرت آستین کوتاه پوشیده بود.

به موتور اشاره کرد. دستانش را در جیبش فشار میداد.

متوجه

شدم که سردش است.

-خودم میرسونمت! آدرس یاد میگیرم!

با چشمان گشادم، بلاخره نگاهاش کردم. سرم را به چپ و راست

تکان دادم.

-نه، همیشه! گوشیم خاموش شد تا برسم خونه دیر میشه، بهتون پیام بدم. همون یه تکیه کاغذ بدین، براتون یادداشت کنم.

-بزار یه چی رو فعلا مشخص کنم!

چند دقیقه پیش تو بودم! باز چی شد شدم شما؟ من تا حالا نه

کسی باهم این جور حرف زده! نه من با کسی! پس با من اینجوری حرف نزن!

کلافه پوفی کشیدم و خودکار را تکان دادم.

-باشه! الان سرده، زودتر بگو کجا بنویسم؟ جلو آمد. دقیقا رو به رویم

ایستاد.

-از سوار موتور شدن خجالت میکشی؟ البته لیدی ها باید سوار این

ماشین خفنا بشن!

سرم را بالا بردم. حتی با کفش های پاشنه بلند هم تا شانهاش

نمیرسیدم. برای چند ثانیه حس کردم، چه قدر جلوی من ناتوان

هستم اما مثل همیشه قیافهام را حفظ کردم.

-مادرم ترجیح میده با ماشینی که یک طرفش کاملا پایین رفته، من رو ببینه تا پشت موتور

یک پسر غریبه!

با حالت متفکری ابرویش را بالا انداخت.

- پس معلومه خیلی به مادرت اهمیت میدی!

دستانم را که در جیب مانتو پاییزی جلو بازم، بود. باز کردم.

باعث شد، اندامم بیرون بیفتد. نگاه نوید چند لحظه پایین رفت

اما سریع نگاهش را گرفت و عقب رفت.

-بله، خیلی برام مهمه! مادرم حساسه! شرط میبندم، سخته میکنه! پس لطفا سریع آدرس

رو بگیرین، من برم. میتونین حفظش کنین؟

دست راستش که تتو نداشت را جلو آورد. متعجب نگاهش کردم. به دستش اشاره کرد.

-بنویس!

-روی دستتون؟

سرش را به تایید تکان داد. جلو رفتم. چون دستش لرزش داشت، مجبور شدم با دست

دیگرم ثابت نگاهش دارم. هرم گرم

نفس هایش در آن سرما به گونهام میخورد. خیابان را که نوشتم. حال دست خودم، لرزش

پیدا کرده بود. به خاطر حس

عجیبی که داشت دقیقا وسط معده و دلم، طغیان میکرد.

بعد از

ثانیهای مکث، سریع ادامهمش را نوشتم و دور شدم. دیگتر توان

ایستادن نداشتم. در حالی که به سمت خیابان میرفتم.

صدایم

را کمی بالا بردم.

-فقط وقتی آوردینش، بهم پیام بدین. شماره کارتتونم بفرستین! ممنون.

هنوز سر کوچه نرسیده بودم که او هم صدایش را بالا برد تا

متوجه حرفش بشوم.

-حدس میزدم، بچه همچین جایی باشی! با موتور برگشتن در

شأنت نبود!

ایستادم. خواستم بگویم این طور نیست اما موتورش را روشن

کرده بود و خیلی سریع از خیابان بالای محو شد.

#پانزدهم

به جلوی خانه که رسیدم، باران نم نم شروع کرده بود.

مسیر

خیابان تا کوچه را پیاده رفتم. باعث شد کمی خیس شوم.

کیفم

را باز کردم تا کلید را بیرون بیاورم اما در با تیکی باز شد. نگاهم

به پنجره‌همان که به دیوار کوچه وصل بود، افتاد. مامان از آن جا

داشت نگاهم میکرد. سریع داخل رفتم. همان جلوی در مانتو و

روسری را آویزان کردم. مامان سریع خودش را کنارم رساند.
 -ماشینت کو؟ چرا پیاده اومدی؟ بیا برو کنار سופاژ یخ بستگی!
 داخل رفتم. بابا هم نشسته بود و داشت چایی میخورد. با دیدن
 لرزیدن من ابرویش را بالا انداخت و استکان را پایین آورد.
 -سلام، سلام.

وای خیلی بیرون سرده!
 بابا صدای تلویزیون را کم کرد.
 -مگه ماشینت بخاری نداره؟
 مامان نگران در حالی که فرنچ پرس قهوهام در دستش بود و
 بخارش بالا رفته بود، از آشپزخانه بیرون آمد.
 -ماشینش نبود! پیاده برگشته!

فرنچ پرس را از دستش گرفتم و سریع دو قلمپ بالا رفتم.
 گلویم
 را سوزاند اما لذت بخش بود.
 -ماشین رو دادم دریا!

خونشون دوره از سالن، مهمون داشتن. خیلی عجله داشت

-خب باباجان، میگفتی من پیام دنبالت.

در مبل فرو رفتم و در حالی که از قهوهام میخوردم.

شانهام را

بالا انداختم.

-لازم نبود! فقط آژانس بسته بود. مجبور شدم، درست بگیرم.

اونم تو کوچه نیومد.

صدای پیام گوشیم آمد. کیف پایین سالن بود. مامان میدانست،

نمیتوانم دیر به مراجعین جواب بدهم. خودش گوشی را بیرون

آورد و کیف را آویزان کرد.

-سپیده کو؟

به اتاق اشاره کرد و سرش را به تأسف تکان داد.

-طبق معمول! رفته تو تاریکی نشسته!

گوشی را گرفتم. نور صفحه هنوز روشن بود. خدا را شکر کردم،

مامان به گوشی نگاه نکرد. وگرنه اسم درخشان نوید که خودش

ثبتش کرده بود را به راحتی میدید. پیام را باز کردم. نوشته بود،

ماشین درست شده است و تا یک ساعت دیگر جلو در است.

تشکری کردم و گفتم شماره کارتش را بفرستد.

-شامت گرم شد سوفیا برو زودتر بخور.

سر میز تمام نگاهم به گوشی بود اما اصلا جواب نداد .

بعد از

جمع کردن ظرفم و شستنش، به سمت اتاقم رفتم. کنار اتاق سپیده ایستادم. خواستم در

بزنم. حس کردم، دارد تلفنی حرف

میزند. پشیمان شدم و به اتاقم رفتم. بارها شماره نوید را گرفتم

اما تنها پاسخم، چند تا بوق پشت سر هم بود. چراغ ها خاموش

شد. مامان و بابا هم بالا رفتند. همیشه همین بود! گاهی با خودم

فکر میکردم. همه این طور هستند؟ یا ما فقط این همه از هم

دور هستیم؟ سپیده اتاق تاریک و گوشیش را به کنار ما بودن

ترجیح میداد! من همیشه خسته بودم! بابا هم ترجیح میداد، کلا دیر بیاید و فردایش زود

برود! مامان هم کل روزش را با

حرص خوردن و شبش را با ایراد گرفتن از ما میگذراند!

حس

میکردم، خیلی از هم دور هستیم. جمعه هم که سعی میکردیم،

کنار هم باشیم. همه انگار فقط منتظر تموم شدنش بودیم.

تا

راحت شویم و مثل هر روز فرار کنیم. بعد از گذشت ساعت و نیمی صدای ماشین آمد. سریع بیرون رفتم و از پنجره کوچه را نگاه کردم. ماشینم را آورده بودند. باز زنگ زد اما رد تماس داد. با صدای پیام سریع گوشی را برداشتم. نوشته بود، سویچ را گوشه در گذاشته‌اند. سویچ را از زیر رد کرده بودند. چون ما حیاط نداشتیم، در کاملاً به خانه چسپیده بود. تنها یک راهرو کوچک داشت که جای یک جاکفشی بود. سویچ را برداشتم. صدای گوشیم آمد. سمتش دویدم.

#شانزدهم

چند روز بود که سرگردان بودم. خودم هم دلیلش را نمی‌دانستم. حوصله هیچ کس را نداشتم. زمانی که در فکر میرفتم، اگر کسی صدایم میکرد. بسیار عصبی میشدم. انگار حتی با خودم هم خود درگیری پیدا کرده بودم. هیچ چیز راضیم نمیکرد.

صد

بار خط چشم میکشیدم و آخرش عصبی پاکش میکردم. آن قدر در سالن قدم زده بودم که همه نگران نگاهم میکردند.

اما

جرئت سوال پرسیدن نداشتند. تنها دریا چند بار گیر داد، چم شده است؟ زمانی که تند جوابش را دادم. او هم عقب کشید و همراه با بقیه دلخور و نگران، نگاهم میکرد. بلاخره تایم آخر رسید و تقریباً همه رفته بودند. بعد از خداحافظی از دریا، بدون آن که هدف کارم را بدانم. به مامان پیامی فرستادم و گفتم دیر می‌آیم و مسیر را به سمت پایین شهر دور زدم. زمانی که به جاده خاکی رسیده بودم. بسیار پشیمان شدم. نه از بودنم در آن جا! همه جا تاریک بود و هیچ نوری نبود. از تاریکی و صدای پارس سگ‌های که معلوم بود، بسیار نزدیک هستند.

میترسیدم. همان جای قبلی ایستادم. نور ماشین تا جلوی کوچه را روشن کرده بود. حتی خجالت میکشیدم از خودم هم

پرسم، این جا چیکار میکنم؟ نمیتوانستم، نزدیک تر بروم.

کوچه‌ها بسیار باریک بودند و ماشین رد نمیشد. با صدای دو تقه به شیشه ماشین، ترسیده از جا پریدم و جیغ زدم. بدون نگاه کردن به بیرون، قفل همه درها را زدم. آرام به سمت شیشه

برگشتم که با صورت اخم آلود نوید، در حالی که دستش در جیب هایش بود و به من زل زده بود. مواجه شدم. چند ثانیه بعد

جلو آمد و اشاره کرد، شیشه را پایین بکشم. آب گلویم را قورت دادم و بعد از درگیری کوتاهی با خودم، به عقب نگاه کردم و دنده عقب را گرفتم. کمی که دور شدم به جلو نگاه کردم. این بار

دقیقا جلوی نور ایستاده بود. پاهایش را هم اندازه، شانهای عریضش باز کرده بود و دست هایش را پشت کمرش به هم چفت کرده بود. با بالا آمدن نگاهم، تازه متوجه رد خون از گوشه سرش شدم. دهانم باز ماند. این بار ناخواسته گاز را گرفتم و کمی جلو رفتم. از جایش تکان نخورد و همان گونه مشغول تماشا کردن، کارهای بچگانهای من بود. امشب واقعا به سرم زده بود. حتی خودم هم نمیتوانستم، حرکت بعدیم را حدس بزنم. بلاخره ایستادم، در را باز کردم. چند ثانیه به زمین نگاه کردم، عاقبت پیاده شدم. جلو رفتم. کنار ماشین دقیقا رو به رویش ایستادم. نمیدانستم چه بگوییم؟ اصلا حرفی برای گفتن نداشتم!

-بار بعد این جا نینمت!

خشک شدم. بهت زده، دستم را به ماشین گرفتم و بهچشمانش

زل زده بودم.

#هفدهم

جملهای که گفته بود، جای حرفی را برایم باقی نمیگذاشت.

اما

انگار کسی پاهایم را به زمین قفل کرده بود. دلم میخواست،

پدال گاز را تا ته فشار بدهم و از آن منطقه تا ابد دور شوم.

اما پاهایم یاری نمیکردند. درست بود که میگفتند، پا قلب دوم

انسان است! چون کاملاً با قلبم هماهنگ شده بود و دلش ماندن میخواست!

دو مرد با صورت های آشفته و بسیار سیاه از سمت چپمان رد

شدند. سرم به سمتشان چرخید. آن قدر درگیر مواد های دستشان بودند که حتی ما را

ندیدند. صدایش این بار از نزدیک

تر آمد.

-فکر کنم، تو از اونای که حتما باید یه بلای سرت بیاد تا دیگه

اون کار رو انجام ندی!

به سمتش چرخیدم. دقیقاً کنارم ایستاده بود. لعنت به کفش های اسپرتی که پوشیده بودم!

دستش را به ماشین گرفت و

کامل سرش را به پایین خم کرد.

- بار قبل، مگه بهت نگفتم دیگه این جا نیای؟ اگه من الان برنمیگشتم، دو تا نره خر از این جا رد میشدن. فکر کردی چه

جوری میخواستی از دستشون خلاص بشی؟ یا فکر میکنی،

همه مثل من صبر میکنن تا در رو قفل کنی؟

خودم را کنار کشیدم. نگاهم به رد خون خشک شده، روی صورتش افتاد. با وجود قد کوتاهم، مثل همیشه سعی کردم اعتماد به نفسم را به دست بیاورم و جوابش را بدهم. اما حرف

هایش را قبول داشتم و حتی خودم هم از دست خودم، شاکی بودم. به سرش اشاره کردم.

-از سرت خون میاد، یعنی خشک شده دیگه!

انگار اصلا حرفم را نشنید. ثابت به چشمانم زل زده بود. به

ماشین اشاره کردم.

-یک آب معدنی دارم، بیارم بشوریش؟

بعد هم بدون این که منتظر جوابش باشم، به سمت ماشین رفتم

و آب معدنی را بیرون کشیدم. سرم را که از ماشین بیرون کشیدم. دقیقا پشت سرم بود. هول شدم و آب معدنی از دستم

افتاد. خم شد و بطری را برداشت. نزدیک آمد. بسیار نزدیک! به

طوری که کاملاً به در ماشین چسپیده بودم. یک دستش را روی در ماشین گذاشت و دست دیگرش را روی سقف ماشین، کاملاً احاطه‌ام کرده بود.

- دو کوچه اون ور تر خونمونه، آب هم داریم خدا رو شکر!

سرم را کج کردم و شانه‌هایم را بالا انداختم.

- گفتم شاید نخواین مادرتون رو نگران کنید!

یک ابرویش را کج کرد.

- این جا چیکار داری؟

#هجدهم

- خب چیزه...

چند روزیه اون مردا که میفرستادین، نمیان. خودتونم، نبودین.

گفتم شاید ناهید پیدا شده!

عقب رفت و آب معدنی را باز کرد.

گوشه سرش را کامل شست. بطری خالی را بدون هیچ‌تشکری

به سمتم گرفت. موهایش خیس شده بود و هوا بسیار سرد بود.

اگر دو دقیقه دیگر آن جا میایستاد. کاملاً سرما میخورد.

-منظورم این وقت شبه!

-خب تازه سالن رو بستم. همیشه این ساعت، وقتم آزاد میشه!

موهایش را عقب زد و دور شد.

خیال کردم، میخواهد برود اما جلوی ماشین ایستاد. دست هایش را در جیبش کرده بود.

به من که نگاهش میکردم با ابرو

اشاره کرد، سوار شوم. نمیدانم، منتظر چه بودم که هنوز ایستاده نگاهش میکردم. چند قدم

جلو آمد و انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت.

-اگه مال من بودی! نسبتی با من داشتی! این وقت شب، این جا

پیدات میکردم. فکر نمیکنم، کارت حتی تا بیمارستان هم میکشید!

اخمش آن قدر غلیظ و عصبی بود. حتی من که همیشه یک

جواب آب دار در آستینم، داشتم. جلویش لال شده بودم.

-ناهدید پیدا نشده. حالا میتونی بری!

دلم میخواست، جوابش را بدهم. شاید حتی فحش بدهم اما تنها

سوار ماشین شدم و پدال ها را فشار دادم.

خودم هم نمیدانستم، میخواهم کجا بروم؟ تنها گاز میدادم به

سمت مسیری نا معلوم، عاقبت کنار جاده ایستادم. عصبی پیاده

شدم. یک بار دو بار سه بار نمیدانم، چند بار تنها دور خودم

قدم میزدم و به کارهای امشبم فکر میکردم. هر بار باخودم
تکرار میکردم، واقعا سوفا؟ واقعا این خودتی؟
از خجالت و شرمی که سراغم آمده بود. نمیدانستم، چه طور
رهایی پیدا کنم! تنها خودم را سرزنش میکردم تا کمی آرام بگیرم. عاقبت سوار شدم.
گوشی مدام زنگ میخورد، مامان بود.

حتی با وجود این که او اصلا خبر نداشت اما ناخودآگاه از او هم
خجالت میکشیدم. بدون جواب دادن، مسیر خانه را در پیش
گرفتم.

#نوزدهم

با جیغ جیغ کردن های سپیده، سریع تر روسری و سویشرت
بلندم را برداشتم و بیرون رفتم. به حال رفتم. تمام دفتر و کتاب
هایش را پخش زمین کرده بود و خودش، میانشان نشستهبود.
-چه خبر شده؟

مامان از اتاق سپیده بیرون آمد و نگران جوابم را داد.

-کتاب زیستش نیست!

جلو رفتم و روی مبل نشستم. سپیده بغض کرده بود و الان بود

که گریه اش بگیرد.

-شاید دادی دست یکی از دوستات، فراموش کردی ازش بگیری!
 -نه ندادم! من پریشب برگشتیم، نشستم چند صفحه ازش خوندم!
 بلند شدم. میان تک تک وسایلیش و قفسه های کتابش را گشتم.
 اما هیچ جا نبود. داشت دیرمان میشد. خم شدم و زیر تخت و
 ملافه هایش را هم گشتم. هیچ جا نبود. بیرون رفتم. مامانم
 سپیده را دلداری میداد و میگفت خودش به مدرسه زنگ میزند و میگوید گم شده است تا
 باور کنند. به ساعت نگاه کردم.

-داره دیرمون میشه سپیده! مقنعهتو بپوش، خودم باهات میام تو مدرسه!
 بلند شد. کسل وار و ناراحت مشغول پوشیدن، مقنعهش شد.
 مامان لقمهش را دست من داد. نشستم، کتاب هایش را جمع
 کردم و لقمه را هم کنارشان گذاشتم.

-عزیزم، باهات برو تو مدرسه! این خودش بلد نیست، حرف
 بزنه. میخواد هی الکی بغض کنه!

به مامان آرامش خاطر دادم که حتما با سپیده داخل میروم
 راه افتادیم. به مدرسه که رسیدیم، سپیده دبیر زیستش را نشانم داد. زمانی که باهات
 حرف زدم، گفت که هیچ مشکلی
 نیست و لازم نبوده من بروم. تشکری کردم و بیرون آمدم.

اول

باید تا یک فروشگاه که خریدار همیشگیشان بودم، میرفتم.

خیلی از لوازم آرایشی هایمان رو به اتمام بود! هنگامی که پارک

کردم، لیست خرید را از کیف برداشتم و فقط کارت عابر بانکم را همراهم بردم.

#بیستم

چون پایین فروشگاه لوازم آرایشیشان، داروخانه داشتند.

همیشه بسیار شلوغ بود. اما نمیدانم کی به آقای امیری خبر داده بود، من آمدهام. خودش

مثل همیشه به پیشوازم آمد .

شاید

هم خودش از دوربین ها دیده بود. در حالی که داشت ،دکمه کت

زرشکپاش را میبست. آستین هایش را هم کش داد تا صاف شوند. مثل همیشه بسیار

خوش پوش و البته، دلربا بود!

میدانستم خیلی در جلب کردن توجه من، تلاش دارد.

من هیچ وقت به یک ارتباط جدی یا ازدواج فکر نکرده بودم!

گاهی حتی میترسیدم! شاید به قول مامان الکی ازدواج را برای

خودم، بزرگ کرده بودم!

-به خانم ترکان، مشتاق دیدار!

دستش را که به سمتم گرفت. دستم را به دستانش سپردم.

دست دیگرش را هم روی دستم، قرار داد.

-سلام، خوب هستین شما؟

-الان عالیم! بفرمایین این طرف!

به اتاقش اشاره کرد و من برای بار هزارم از خودم پرسیدم، آیا

همیشه مشتریانش را تا تحویل دادن خریدهایشان به اتاقش دعوت میکند؟

لبخند کوتاهی زدم و جلو تر راه افتادم. به اتاقش که رسیدیم،

در را بست و من را به طرف کاناپه راهنمایی کرد .

خودش هم

چند لحظه کوتاه پشت میز رفت و سفارش دو قهوه با شیر و

شکر را داد. بعد از سفارش، رو به رویم نشست.

-بار قبل هم خودتون نیومدین! یکی از پرسنل بودن!

با یادآوری بار قبل که تولد بابا بود. مامان مهمانی بزرگی راه

انداخته بود و من مجبور شدم، دریا را بفرستم. سرم را به تایید تکان دادم.

-بله، البته دریا جان خودشون صاحب اختیارن!

کسی دو تقه به در زد. با بفرمایید آقای امیری، دختر جوانی با

دو فنجان قهوه داخل آمدند.

-لیست خرید هاتونو بدین خدمت خانوم کرمی تا شما قهوه تونو میل کنید، میارن خدمتون.

تشکری کردم و با چند توصیه کوتاه لیست را به دختر جوان سپردم. فنجان را بالا گرفتم و قهوه را مزه کردم.

-یه مدت میخوام برم آلمان!

خودم را الکی مشتاق نشان دادم و لبخند زدم.

-چه خوب! سفر میرید؟

فنجانش را روی میز گذاشت و خودش را جلو کشید.

-نمیدونم! واقعا باید یک سری چیزهارو باید با خودم مشخص

کنم. چون ممکنه یک دوره‌ی طولانی کاری، اون جا بمونم.

-این که خیلی عالیه! تو آلمان هر چیزی رو میشه حرفهای تر

یاد گرفت. این جا رو چیکار میکنید؟

بلند شد. انگار استرس داشت.

-سوفیا من ازت میخوام تو این مدت که هستم، یک شام رو با

هم بریم بیرون!

دهانم هنوز برای جواب دادن، باز نشده بود که دستش را بالا

گرفت.

-میدونم، حدس جوابت برام آسونه! فقط خواهش میکنم، بزار
برای بار آخر خیال خودم رو راحت کنم! زمانی که به گذشته فکر
کردم، حسرت تلاش نکردن رو نداشته باشم!
باز به در زدند. همان دختر جوان با خرید ها داخل آمد .

آقای

امیری گفت که تا کنار ماشین برام، وسایل را بیارد.

خواستم

پشت سر دختر جوان بیرون بروم که مچم را گرفت. -بهت زنگ بزنم؟

رفتارش واقعا مودبانه بود. اگر ردش میکردم، خودم هم بعد ها

عذاب وجدان میگرفتم. چشمانم را به نشانه تایید روی هم گذاشتم و بیرون رفتم.

#بیست_و_یکم

حوله را از سرم جدا کردم و به رنگ موی جدیدم، زل زدم. جلوی

موهایم را پر کلاغی کرده بودم و نیم سانت، پایینش را یک

دست صورتی بدون دکله زده بودم. واقعا بهم میآمد و رنگ و

رویم را باز کرده بود. از آینه دور گرفتم. مشتری ها شروع به

تعریف کردن، کردند. جواب تک تکشان را با تشکر دادم .

به دریا

که مشغول ابروی یک خانم بود، نگاه کردم. چشمانش را به سمت نشانه گرفت. به رنگ مو اشاره کردم و لب زدم چه طوره؟ چشمکی زد و سرش را کج کرد. این یعنی که از نظر او هم قشنگ شده است!

پشت میز نشستم و مشغول زدن لاک قرمز شدم. آن قدر حواسم به لاک پرت شده بود، به گوشه های ناخن نزنم که آمدن دریا را حس نکرده بودم.

-داری حسابی واسه امیری خوشگل میکنیا!

بلند خندیدم. میدانستم، شوخی میکند. هر دو میدانستیم، آخرین انتخاب من به عنوان مرد زندگیام امیری است!

هیچ عیبی نداشت! بسیار آرام و متین بود ولی این ها دقیقا دلایلی بود که نمیتوانستم انتخابش کنم. هنگامی که کنارش بودم، انگار که خودم نبودم! مجبور میشدم، مودب باشم و همه

رفتارهایم خانمانه باشد. نه که بد باشد، نه! اما اذیت میشدم. کنارش راحت نبودم!

-آره! چه طوره برایش رژ قرمز هم بزنی؟ بینایش را به حالت

مسخرهای چین داد.

- شرط میبندم از رفتن پشیمون میشه! این بار دیگه عملا مادرشو میفرسته، دم درتون!

دست هایم را بی حرکت روی میز گذاشتم تا لاک ها خشک

شوند. ماریا جلو آمد و به لاکم نگاه کرد.

- میآوردی من میزدم برات!

- اشکالی نداره عزیزم. امروز سرت شلوغه.

دستش را به گوشه میز گرفت. متوجه شدم، میخواهد چیزی

بگوید. دریا مکشش را که دید به مشتری اشاره کرد و گفت او

می رود به کارش برسد. بعد از رفتن او به ماریا زل زدم.

هم چنان

با خودش درگیر بود.

- چی شده ماریا؟

- میشه شب این جا بمونم؟!

خودم را همراه با صندلی جلو کشیدم و به صورتش زل زدم.

- باز با خانوادت دعوات شده؟

قرار نیست، هر بار که چیزی بر وقف مرادت پیش نمیره از خونه بزنی بیرون!

- گیر دادن با اون یارو باید ازدواج کنم! نمیخوام بابا!

خوشم

نمیاد ارزش!

آهی از سر ناراحتی کشیدم و دستم را روی دستش گذاشتم

-چرا یک بار نمیشینی، در مورد همه چیز با پدرت صحبت

کنی؟ باور کن درکت میکنه! فقط تو این فرصت رو به جفتتون

بده!

همان گونه ساکت ایستاده بود. حتی نگاهم نمیکرد. حس کردم،

بغض دارد. به بالا اشاره کردم.

-جریان داداشای ناهید رو که میدونی؟!

من میترسم، دیگه بزارم بچه ها این جا بمونن! میخواستن، یواشکی بیان داخل! ولی اتاقا

خالیه اگه مطمئنی میخوای، بمونی. من حرفی ندارم.

#بیست_و_دوم

-ترجیح میدم که بمونم!

سرم را تکان دادم. او هم دور شد و رفت. تا غروب کلی مشتری

داشتم. حتی چند نفر را قبول نکرده بودم. از یک طرف شام قرار

داشتم. از یک طرف دیگر به ماریا گفته بودم، میتواند بماند.

پس حتما خودم باید از بیرون درها را قفل میزدم. هنوز کار

چند نفر هم عقب بود. ناچار خودم هم دستکش هایم را پوشیدم
و مشغول شدم تا زودتر کارها پیش برود. خدا را شکر توانستیم،
سریع تمامش کنیم. دریا هم که رفت، من هم آماده شدم.

در

حالی که کلید هایم را از روی میز برمیداشتم، نیم نگاهی به
ماریا انداختم.

-دیگه سفارش نمیکنم!

هر صدای شنیدی بهم خبر بده!

جلو آمد و بغلم کرد.

-نمیان دیگه! میخواستن برگردن، مردای سر کوچه رو هنوز

میداشتن بمون!

دستی به پشتش کشیدم و دور شدم. کفش هایم را بیرون کشیدم و بارانیا را هم
برداشتم.

-خلاصه بهت گفتم، هرچی شد باید بهم خبر بدی!

-چشم.

از همان جا بوسی برایش فرستادم و بیرون رفتم. باران باز شروع
کرده بود. بعد از قفل کردن محکم درها درابه را هم پایین دادم

و به سمت ماشین دویدم تا خیس نشوم. زمانی که مطمئن شدم، درابه کامل پایین آمده است. به سمت آدرس رستورانی که چند ساعت قبل امیری برایم فرستاده بود، راه افتادم. جلوی رستوران آن قدر شلوغ بود که تا یک ربع فقط دنبال جای پارک می‌گشتم. آخرش هم دو کوچه پایین تر پارک کردم تا دم رستوران، فقط با کیفم دویدم. وارد که شدم از چند پله‌ی که به رستوران وصل بود، پایین رفتم. خواستم زنگ بزنم، پیرسم کجا نشسته است؟ که متوجه شدم، گوشیم را در ماشین جا گذاشتم! سرگردان در سالن چشم چرخاندم که خودش بلند شد و دستش را تکان داد. لبخندی زدم و سمتش رفتم. قبل از هر حرفی، صندلی را برایم عقب کشید. تشکری کردم و بعد از آویزان کردن کیفم، نشستم.

-جای قشنگیه!

لبخندی زد و رو به رویم نشست.

-آره. این جا خاطره ها دارم!

همان لحظه گارسون جلو آمد و بعد از خوش آمدگویی، منو ها را

روی میز گذاشت. متوجه شدم، آقای امیری اصلا منو را برنداشت. تنها به من زل زده بود. بدون این که نگاهش کنم، به حرف آمدم.

-نمیخواین انتخاب کنین؟

-نه! هرچی شما میخورین از همون دوتا!

منو را به گارسون دارم. آن یکی را هم از روی میز برداشت و شروع به نوشتن کرد.

-ماهی و نوشیدنی لطفا موهیتو!

آقای امیری هم ماهی سفارش داد اما با یک آب معدنی و گفت هر چه مخلفات دارند، بیاوردند.

#بیست_و_سوم

بعد از شام دو قهوه سفارش داد. بسیار ساکت بودم و هر بار که تلاشی برای باز کردن صحبت میکرد، نتیجه بی فایده میشد.

این دقیقا مشکلی بود که نه تنها با او با انسان های شبیه به او

داشتم! من با همچین آدم های، هیچ نقطه اشتراکی نداشتمو

همین باعث میشد. هرگز مکالمهی گرمی، میانمان ایجاد نشود.

بعد از آوردن قهوه ها نفس عمیقی کشیدم.

-مطمئنم، هر دو مون خیلی خوب میدونیم چرا اینجایم!
 قهوه را با دست کنار کشید و خودش را تقریباً روی میز انداخت.
 مستقیم به چشمانم زل زد.
 -با من میای آلمان...
 لب هایم را که از هم جدا کردم. دستش را سریع بالا برد
 -بزار حرفم کامل تموم بشه، بعد من هم کامل به تو گوش میدم!
 سرم را تکان دادم. حس کردم، چشمانش ثباتش را از دست داد.
 به کنار دستم زل زده بود.
 -من نمیگم که برات میمیرم یا خیلی عاشقتم و از این حرف ها!
 حقیقتاً باورش برای تو هم سخت میشه!
 ما فقط چند بار هم دیگه رو دیدیم ولی من ازت خوشم اومده. از
 این که قوی هستی! خوشگلی و همه چیز تمومی! خب این عادیه، هرکسی ازت خوشش
 بیاد. من هم آدمم، دلم میره برای
 این چیزا! نمیگم همین فردا با من ازدواج کن. بریم آلمان!
 هر چه
 قدر فرصت بخوای، داری! درضمن بعد از اون دوره‌ی کاری که

اونجایم، تصمیم رو به عهده تو میزارم که بخوای بمونیم یا برگردیم!
هیچ راهی برای بهانه آوردن، برایم نگذاشته بود. این یعنی کاملاً
قاطع بود و میخواست اگر من نه میگویم. تنها دلیل رد کردن،
خودش باشد تا دیگر برنگردد. شرایط برایم سخت شده بود.
خیال میکردم. پیشنهاد ساده‌ای میدهد و من موکول میکنم، به بعدا و نه را برایش پیامک
میکنم. فنجانم را چرخاندم.

او هم

ساکت شده بود. تنها آدم‌های ساکت آن اطراف، ما بودیم

در یک لحظه بلند شدم. آن چنان سریع کیفم را برداشتم و دویدم که حتی فرصت ندادم،
صدایم کند. باران شدت گرفته

بود. همان دو لحظه کاملاً خیس شدم. هنوز چند قدم نرفته بودم

که راه رفته را برگشتم. در رستوران باز کردم. همان جا نشسته

بود و نگاهش را به قهوه‌اش داده بود. جلو رفتم و کنار میز

ایستادم. با دیدن من نگاهش بالا آمد اما هیچ چیز نگفت.

-یک تشکر و یک جواب، بهت بدهکارم!

با وجود ناراحتی و دلخوری که از چشمانش میبارید به رویم

لبخند زد.

-ممنون بابت شام، همه چی عالی بود و...

به پیاپیست ته سالن زل زدم. امشب برخلاف حال ما انگار حال

دل او خوش بود که این چنین شاد میزد و میخواند.

-متاسفم، نه!

این بار با خیالی راحت تر بیرون آمدم.

#پیست_و_چهارم

سوار ماشین که شدم، گوشیم داشت زنگ میخورد. همین که خواستم از روی داشبورد برش دارم، قطع شد. نشستم و صفحه را روشن کردم اما در یک ثانیه چند هشدار داد و خاموش شد. طبق معمول باتری خالی بود! گوشی را عصبی به صندلی کناری پرت کردم و راه خانه را در پیش گرفتم. غافل از اتفاقاتی که در انتظارم بودند. در حال پارک ماشین بودم که متوجه شدم، مامان و سپیده از پنجره نگاهم میکنند. این کار همیشگی مامان بود ولی این که سپیده هم منتظر من بود، یکم تعجب آور بود!

با

خودم فکر کردم، شاید باز بابا دیر کرده است. همین که پیاده

شدم، پرده را انداختن. در را که باز کردم، هر دو سریع نزدیک آمدند. با چشمان گشاده شده، نگاهشان میکردم.

-کجای تو سوفیا؟

مشغول باز کردن کفش هایم شدم. همان گونه که خم شده بودم به مامان نگاه کردم.

-صبح بهتون گفتم که شام بیرونم!

هنوز یک قدم داخل نرفته بودم که هر دو آن چنان بغلم کردند

که مطمئن شدم، واقعا چیزی شده است!

-اخه دخترم، گوشیتو چرا جواب نمیدی؟ من که مردم این طرف!

-خدانکنه، این چه حرفیه!

عقب رفتم. این بار سپیده را نگاه کردم این که نگرانی را در

چشمان همیشه بی خیال او هم میدیدیم، صریح ترم کرد برای

پرسیدن سوالم!

-چی شده؟ بابا کجاست؟

مامان بدون جواب به من سویچ را از دستم کشید و بهسپیده

هم اشاره‌های کرد. خودش پالتویش را از همان جا برداشت و

مشغول پوشیدن کفش هایش شد. متعجب به حرکاتشان نگاه میکردم.

-کسی نمیخواهد به من بگه چی شده؟

هنگامی که سپیده هم آماده بیرون آمد، مامان در را باز کرد.

-کفش هاتو بپوش، تو راه بهت میگم!

یک ربع بعد هم، تمامی سوال های من بی جواب مانده بود. بارها

اصرار کردم، خودم رانندگی میکنم اما مامان اجازه نداد!

زمانی

که فهمیدم مسیر سالن من را در پیش داریم، حیرت کردم.

این

بار دیگر واقعا شوکه شده بودم. ناخودآگاه صدایم بالا رفته بود.

-مامان چی شده؟ داریم میریم سالن من؟

حس کردم، چه قدر چشمانش ناراحت است. نگاهی زیر چشمی

به من کرد.

-وای سوفیا، باید قربانی بدم!

خدا به دل من رحم کرد! میدونست طاقت نمیارم! خدا رو شکر

که امشب اون جا نبود! خدایا چند بار طلب شکر کنم ازت؟!

چیزی که حدس زده بودم، داشت هر لحظه در ذهنم پر رنگ تر

میشد. اما قلبم تنها التماس میکرد، حقیقت نباشد.

-مامان...

سرکوچه سالن ایستاد. جمعیتی از پلیس و آبولانس و عموم مردم دور سالن، ایستاده بودند. دریا را هم دیدم. چیزی را تند تند برای یک پلیس، توضیح میداد. شل شده بودم. دلم نمیخواست، پیاده شوم. دلم میخواست، برگردم به چند ساعت قبل! کاش این دل لعنتیام مانند صورتم، همیشه قیافه میگرفت و این قدر رحم به خرج نمیداد! چه طور اجازه داده بودم ماریا بماند؟!

-زنگ زدن به بابات، گوشی خودت خاموش بود. گفتن همسایه ها رد شدن، دیدن درابه و شیشه شکسته. فکر کردن دزد بوده! به پلیس خبر دادن اما یکی تو سالن بوده، فهمیدن جریان قتله! تکان سختی خوردم. در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. راه

رفتم دست خودم نبود. انگار کسی من را میکشید که بروم آن جا و ماریا را زنده بینم. حس معلق بودن داشتم. دریا و بابا با دیدن من، جلو آمدند. بی توجه جلو تر رفتم. یک سرباز جلویم

را گرفت. بابا جلو آمد و گفت صاحب سالن من هستم .

اصلا صدا

های اطرافم را نمیشنیدم. سالن پر از بازرس بود. رد خون های

پخش شده را روی سرامیک ها دنبال کردم، دقیقا کنار آشپزخانه ایستادم. آخرین رد خون

که حتی روی دیوار ها هم

کشیده بود. عقم گرفت. کنار دیوار تمام شام شب را بالا آوردم.

مامان و بقیه بالای سرم آمدند. دریا دستمالی به دستم داد .

روی

صندلی نشستم. برای مدتی چشمانم را بستم.

-خانم ترکان ما متوجه هستیم که حال شما خوب نیست اما این

یک قتله و هر دقیقه‌ی که میگذره، برای پیدا کردن قاتل دیرتر

میشه! لطفا با ما همکاری کنید!

چشمانم را باز کردم و خودم را کمی جمع و جور کردم .

بدون

نگاه کردن به کسی، سرم را تکان دادم.

-بله، در خدمتم.

- گفته شده آخرین نفری که از این جا بیرون میره، شما هستین! پس آخرین نفر شما

مقتول رو دیدن؟

#بیست_و_پنجم

مامان نگران، سریع خودش را کنار رساند و دو طرف صندلی را گرفت.

-دختر من از هیچ چیزی خبر نداشته! تمام این مدت رستوران

بوده، شاهد هم داره!

دستم را روی دست مامان گذاشتم. متوجه شدم، دارد آرامشش

را از دست میدهد. به سپیده اشاره کردم که مامان را ببرد اما

مامان مقاومت میکرد. یک پلیس که مسن تر از بقیه بود.

جلو

آمد.

-خانم ترکان، این فقط یک بازجویه ساده‌س که از خود شما هم

پرسیده میشه! کسی نگفته، کار دختر شما بوده! لطفا آرام باشین. اجازه بدین، همکارا

کارشون رو بکنن!

دریا هم کنار ما آمد و نگران مامان را گرفته بود. او هم حال

چندان خوشی نداشت. صدایش خش دار بود. هر چه قدر کم،

بلاخره ما زمانی در روز را کنار ماریا زندگی کرده بودیم

-من که قبلا جواب همهی این ها رو دادم! سوفیا جان اگه لطف میکنه به بچه ها جا برای خواب میده، واسه این که آواره کوچه و خیابون نشن! اینم جواب لطفای که میکنه...

دستم را به سمت دریا گرفتم تا دیگه ادامه ندهد. بلند شدم. دستم را به شانه مامان زدم و چشم هایم را به معنی این که آرام باشد، چند لحظه بستم. از پشت میز خارج شدم و به سرگرد اشاره کردم. جای خلوت تری برای سوال پرسیدن بیاید.

-معذرت میخوام. مادرم یکم حساسه!

-بله، مشکلی نیست. سوال خاطرتون هست یا باز پیرسم؟

-نه، یادمه!

بله، من اگر بدونم شب کسی میخواد بالا بمونه. باید حتما خودم، نفر آخر بیرون برم و در رو محکم قفل بزنم. وگرنه شب از

نگرانی، خوابم نمیبیره. امشب هم دقیقا همین کار رو کردم ولی

هیچ وقت تو این چند سال، حتی یک مورد دزدی هم نداشتیم!

چه برسه به قتل!

چند تا چیز ثبت کرد و به آشپزخانه اشاره کرد.

-اون جووری که ما بررسی کردیم. مقتول هر طور بوده ،خودش
رو به آشپزخونه رسونده و یک چاقو برداشته تا نجات پیدا کنه.
اما قاتل که از قدرت بدنیش حدس زده میشه، مرد باشه .

از

قدرتش استفاده کرده و چاقو رو ازش گرفته! وقتی که به ما زنگ

زدن، ساعت ده و نیم بود. شما اون ساعت کجا بودین؟ دلم نمیخواست آن صحنه را تجسم
کنم. واقعا برایم درد آور

بود.

-شام بیرون بودم. با یکی از دوستانم قرار داشتم.

چند سوال کوتاه دیگه مانند کدوم رستوران؟ ساعت رفت و

برگشت را هم پرسید! چند لحظه دور شد اما باز نزدیک آمد.

صدایش شبیه پیچ پیچ شده بود.

-به کسی مشکوک هستین!؟

سرم را به معنای نه به طرفین تکان دادم. با انتهای خودکارش به

دریا اشاره کرد.

-ایشون که یک چیزی دیگه میگن!

میگن، سالن تحت نظر دو بردار یکی از پرسنل این جا که فرار

کرده از دستشون، بوده! حتی یهویی هم ریختن این جا و یقین دارن که کار اونا بوده!

دریا که نزدیک رسیده بود، آخرین کلمات پلیس را شنید.
جلو
تر آمد.

-بله. من مطمئنم کار خودشونه!

روزی که یهویی حمله کردن به این جا، سوفیا تنها توی سالن بود. فقط خدا به ما رحم کرد، بلای سرش نیاموردن!
در چند لحظه سالن پر از جیغ و داد شد. دیگر نتواستم چیزی بگویم. به خانواده ماریا خبر داده بودند. مادرش آن چنان جیغ میزد که دلم آدم ریش میشد. توانی برای کنترل اشک هایم نداشتم.
چه قدر سخت بود. مادری که علاوه بر سنگینی دردش، از غمی عمیق ناشی از دعوی آخری که با بچه‌اش داشته. ناله میکرد و میخواست، فقط برگردد تا هر چه او میگوید بشود!

آه از بعداً انداختن های ما!

مادر ماریا هم هر شب خواستگاری پسری که ماریا دوستش

داشت را به بعداً موکول میکرد!

بعداً روز شب میشود!

بعداً عمر سر میآید!

بعداً آدم پیر میشود!

و تنها یک حسرت برایمان میماند!

که زمانی که میتوانستیم، چرا انجامش ندادیم؟!

#بیست_و_ششم

مجبور شدیم، همراه بابا و دریا راهی کلانتری شویم.

مامان هم

اول اصرار داشت، بیاید. اما با تذکر من مبنی بر این که سپیده

تنها میماند، عقب نشینی کرد. ماشینم را به مامان سپردم و با

ماشین بابا راهی شدیم. در راه به عقب برگشتم. دریا خسته با

چشمان بسته، سرش را به صندلی تکیه داده بود.

-دریا؟

با صدای من لای چشم های سرخش را باز کرد و خودش را کمی

صاف کرد.

-ما نمیتونیم، الکی قتل رو گردن کسی بندازیم! دوربین ها

خاموش بودن! پس هیچ مدرکی بر علیه برادرهای ناهید نیست!

دریا ناباور دهانش را باز کرده بود و سرش را به چپ و راست
تکان داد.

-باورم همیشه سوفیا!

این قتل دقیقا زمانی افتاده که برادر اون دختره دنبال همی ماست که خواهرش رو پیدا
کنه! چرا یک ماه قبل اتفاق افتاد؟

چرا باید دقیقا وسط این ماجرا این جوری بشه؟

بابا در حالی که به سمت راست می‌چسبید. به من نیم نگاهی کرد.

-این که ماجرای به این مهمی رو از من پنهان کردی، نمونه برای

بعدا در موردش حرف می‌زنیم! اما من کاملا با دریا موافقم و اون

جا که بریم تو هم باید شکایت کنی!

به جلو برگشتم و تکیه دادم. دست هایم را چفت هم کردم.

-اون مادر ماریاست که باید شکایت کنه! نه من!

-برای قتل نه! برای این که مزاحمت شدن و سالنت رو تحت

نظر گرفتن!

جوابی ندادم. تاریخ امروز را باید در دفترم به عنوان افتضاح

ترین روز زندگیام، ثبت می‌کردم.

یک خواستگاری ناموفق داشتم!

یکی از بهترین پرنسلم، کسی که واقعا هم به خودش هم کارش

ایمان داشتم به قتل رسیده بود! حال از من انتظار داشتند، از

برادر یکی دیگر از پرنسل هایم که یک هفته است گم شده بود.

شکایت کنم و او را مرتکب به قتل بدانم!

#بیست_و_هفت

اول من را برای بازجویی بردند. آن قدر سوال مختلف و تکراری

پرسیدند که دیگر داشت سرم گیج میرفت. وقتی فهمیدند، تعادل ندارم. گذاشتند من

بیرون بیایم و دریا را صدا زدند .

عموی ماریا هم آن جا بود تا به کارها رسیدگی کند. باباهم

کنارش نشسته بود و آرام مشغول حرف زدن بودند.

کمی دور گرفتم و انتهای سالن ایستادم. وقتی استرس میگرفتم، تند تند پاهایم را تکان

میدادم. چند معتاد دستبند زده که در حال غر زدن، بودند. داخل آوردند و به سمت اتاق

دیگری بردند. چند نفر دیگر هم که مشخص بود، بد جور دعوا

گرفتهاند. همان کف سالن با لباس های خونی، نشسته بودند. از

پنجره کوچک، بیرون را نگاه کردم. حیاط از داخل شلوغ تر بود.

تا به حال در عمرم، این همه مجرم از نزدیک ندیده بودم .

صدای

حرف زدن با صدای بلند چند نفر با هم آمد. به سمت در سالن برگشتم.

اول از همه نوید را تشخیص دادم. با وجود این که پشتسر

برادرش بود اما به خاطر قد بلندش، اول او را دیدم. یک مرد

دیگر هم همراهشان بود. متوجه شدم، دوست نوید هم که بار

اول جلوی سالن همراهش بود. کنارش است.

با وجود این که ساعت نزدیک به دو بامداد بود اما هیچ ردی از

خستگی یا خواب در صورت هیچ کدامشان نبود. هنگامی که

نزدیک من رسیدند، برادر بزرگ ترش ایستاد. نگاهش بسیار

سنگین بود اما اصلا سرم را بلند نکردم. فکر میکردم، الان است

که سمتم حمله ور شود. نوید به دادم رسید و گفت آن ها بروند،

خودش با من حرف میزند. حس کردم حتی حرف نوید هم،

برایش اهمیت نداشت. یک قدم به من نزدیک شد اما در ثانی

دور شد. شاید فقط میخواست، من را بترساند که کاملا به خواسته‌هایش رسیده بود. نفس

حبس شده‌ام را رها کردم. آن ها

که رفتند. نوید و دوستش رو به رویم ایستادند. بابا هم که حدس

زده بود، آن ها کی هستند. سریع از جایش بلند شد و به سمت

من آمد.

-ببین دختر جون!

هیچ خری ارزش نداره، خونش رو بریزم! عمرمو تلف کنم سرش!

مگر این که بحث ناموسم باشه! پس الکی پای ما رو کشیدی به این قضیه!

بابا هر لحظه داشت نزدیک تر میشد. دلم میخواست سریعتر

بگویم، من چیزی نگفتم تا سوء تفاهم پیش نیاید.

-من در مورد شما چیزی نگفتم! شکایتی هم نکردم! بهتره برید

این هارو به کسای بگید که به شما مشکوک هستن!

تنها با حالت سردی نگاهم کرد. چه قدر با نویدی که یک هفته

قبل دیده بودم، فرق داشت. آن روز مدام درگیر این بود که سر

به سر من بگذارد اما الان هیچ ردی از آشنای در چشمانش نمیدیدم.

بابا کنارم ایستاد. با اخم نگاهی به نوید و دوستش انداخت.

دستم را کشید و در همان حال به حرف آمد.

-سوفیا باز پرس نیست که برایش توضیح بدین! بهتره برید تو

اتاق حرف هاتون رو بگید!

#بیست_و_هشت

بعد از یک ربع سربازی بیرون آمد و ما را هم صدا کرد .

اول

امتناع کردم، دلم نمیخواست داخل بروم. اما بابا با اصرار من را هم داخل برد. همان اول متوجه نگاه خصمانه، بردار بزرگ ناهید به دریا شدم. جوری او را نگاه میکرد که برای لحظه‌ی ترسیدم. نکند کار خودش باشد و دریا را هم تنها گیر بیاورد. دریا با دیدن من به سرهنگ پشت میز اشاره کرد.

-جناب سرهنگ بیا خودش هم اومد!

بعد هم سریع به سمت من برگشت و به برادر های ناهید اشاره کرد.

-جلو خودشون تعریف کن که چه جوری به سالن حمله کردن!

حتی اجازه ندادن، یک کلمه حرف بزنی!

سرهنگ اخم آلود دستش را به سمت دریا گرفت.

-اجازه بده خانوم!

ایشون خودشون توضیح میدن. کسی مزاحم شما شده خانم ترکان؟

امشب اصلا حوصله این موضوع را نداشتم. به اندازه کافی

مشکلات مختلف برایم پیش آمده بود. تا این یکی را فراموش

کنم. سرم را به بالا تکان دادم و اشاره کردم دریا بلند شود

-نه کسی تا به حال مزاحم من نشده!
 دلیل این جا بودن ما یک چیز دیگهس!
 دریا یک مسئله دیگه رو لطفا باز نکن!
 دریا حیرت زده و ناباور بلند شد. بابا هم نزدیک آمد .

بسیار

عصبی نگاه تندی به من کرد.

-ما شکایت داریم از این آقایون!
 علاوه بر زوری داخل رفتنشون، چند روز متوالی سالن دختر من
 رو تحت نظر گرفتن!

بلاخره صدای کلفت و زخمیت برادر بزرگ ناهید به گوش رسید.

-ما اگه اون جا رفتیم، دنبال ناموس خودمون رفتیم! چیکار به

ناموس مردم داریم؟ این چیزا تو قاموس ما جا نداره!

پسرای منم

به ناموس کس دیگه چشم بدوزن، خودم چشم و چالشون رو در

میاریم!

میگرنم داشت بهم فشار میاورد. خسته عقب رفتم. این بار عاجزانه رو به سرهنگ نالیدم.

-من هیچ شکایتی از هیچ کسی ندارم! اگر سوالی نیست، میخوام که برم.

بدون نگاه کردن به بقیه تنها با اشاره سرهنگ، بیرون رفتم.

حتی در سالن هم نماندم. به هوای آزاد نیاز داشتم. میان حیاط

دو بار پشت هم نفسم را عمیق کشیدم. بیرون رفتم و کنار ماشین بابا ایستادم. هنوز چند

لحظه نگذشته بود که نوید با دوستش بیرون آمد. هوا آن قدر سرد بود که هرم نفس

هایش در

هوا به راحتی دیده میشد.

#بیست_و_نه

نگاهش به من که افتاد، چیزی زیر لبی به دوستش گفت که او

هم متوجه من شد. بعد هم آرام قدم هایش را به سمت من برداشت. کنارم که رسید تا

چند لحظه او فقط من را نگاه میکرد

و من انتهای خیابان را!

بلاخره بعد از مکث طولانی به حرف آمد.

-فکر کردم تو شکایت کردی!

چشمان سرخم را خسته با پلک های افتاده به چشمان قهوه‌هایش دوختم.

-میخواستم شکایت کنم، همون بار اول این کار رو میکردم!

یک ابرویش را با حالت بامزهای بالا انداخت و کمی سرش را به

سمتم خم کرد. فکر کردم، میخواهد چیزی بگوید. اما متوجه شدم، دارد با دقت موهایم را نگاه میکند. ناگهان عقب رفت و دستانش را محکم در جیبش انداخت.

-یه جایی میشناسم، الانا بازه!

البته چیز میز لاکچری واسه لیدی ها نداره!

میای باهام؟

گوشیم را از جیبم بیرون کشیدم و صفحهاش را روشنکردم.

ساعت یک ربع به سه را نشان میداد. صفحه را به سمتش گرفتم. شانه هایش را بالا انداخت.

-تو روز باز نمیکنه! میگم که فقط الانا بازه!

همان گونه که نگاهش روی من بود به سمت موتورش رفت.

دوستش خواست همراهش برود که به عقب هلش داد. او هم

متعجب دستش هایش را باز کرد.

-خودت برگرد!

-چی؟ منظورت چیه؟

موتورش را روشن کرد. قبل از این که دور بزند، تند پشتش

دویدم و سوار شدم. هول زده به حرف آمدم.

- برو تا بابام نیومد!

تنها در آخرین لحظه صدای، داد دوستش همراه با فحشهای
که به جد و آباد نوید میداد را شنیدم. برای لحظهای هول شدم
و نمیدانستم، کجا را بگیرم تا نیفتم. کت خلبانیاش را تکان داد.
- به جزء این جا جایی دیگهی نیست که بگیری، پس محکم بچسپ.
اول آرام دو طرف کتتش را گرفتم اما هنگامی که سرعتش بالا
رفت. ترسیده جیغی زدم و دستانم را مشت کرده، دور شانش
گرفتم.

- خواهش میکنم آرام تر، من میترسم!

چند بار دیگر صدایش زدم اما تنها جوابم میشد، بیشتر کردن
سرعتش! زمانی ایستاد. خودم را پایین انداختم. سرم کمیگیج
رفت. تلو که خوردم، نوید سریع دستم را گرفت.

- تو رسماً دیونهی! میخواستی منو بکشی!

به در شیشهی اشاره کرد. یک اتاقک بسیار کوچک که بخار زیاد
و بلندی از سقفش بیرون میآمد. در را برایم باز کرد و در همان
حال پشت گوشم زمزمه کرد.

-مگه من اجازه میدم تو چیزیت بشه!

#سی

به حسی که داشت تا گلویم بالا میآمد، بی توجهی کردم و داخل رفتم. فضا داخل بسیار گرم و دلنشین بود. تا به حال در

عمرم همچین جای نرفته بودم. صندلی های کوچک چوبی دور

میز های گرد چیده شده بودند. بالایشان توپ های گردرنگی

آویزان بود. فقط چهار میز داشت. دو مرد نشسته بودند و داشتند چای میخوردند. با بیرون

آمدن پیرمردی با ریش های

بلند سفید و کلاه گرد سیاهش، سر جایم ایستادم. نگاهش به

نوید بود و لبخند مهربانانهای بر لبش داشت. با آمدن نگاهش

روی من لبخندش را حفظ کرده بود اما حس کردم از ظاهرم

تعجب کرده است. بخصوص برای شلوار فاق کوتاهم که چند

ثانیه روی مچ های بیرون زدهام، مکث کرد. نوید زودتر به

خودش آمد و شروع به معرفی کرد.

-چطوری حاجی؟ امشب مهمون دارم، یه چیز دیش برامون بیار

جیگرمون حال بیاد!

بعد هم سمت من برگشت و به حاجی اشاره کرد.

-حاج علی یکی از رفیقامه!

ایشونم لیدی سوفیا هستن!

و به من اشاره کرد. حاج علی احوال پرسید سادگی با من کرد اما

با نوید بسیار گرم و صمیمانه بودند. به من گفتند هر جا که

دوست دارم، بشینم تا یک چیزی آماده میکنند. گوشه ترین صندلی را برای نشستن،

انتخاب کردم. شیشه کوچکی کنار میز

بود. از آن جا نگاهم را به بیرون دوختم که صدای زنگ موبایلم،

هوشیارم کرد. نگاهی به صفحه انداختم. بابا بود.

میخواستم

جواب بدهم اما توضیحی برای نبودنم، نداشتم. پس ترجیح دادم

تا بوق آخر زنگ بخورد و خودش قطع شود. بعد از قطع شدن

تماس، وارد مکالمه با مامان شدم و خبر دادم حال خوب است.

تنها یک ساعت، خلوت میخوام. بلافاصله گوشی زنگ خورد.

مامان بود. صدایش را قطع کردم و روی سایلنت گذاشتمش.

همان گونه که زنگ میخورد، نگاهش میکردم. نوید رو به رویم

با دو استکان چای نشست و نگاهش را به صفحه موبایل من داد.

-گفتی که مادرت حساسه! نمیخواهی جواب بدی؟

دستانم را در جیب پاییزهام کردم و خودم را فشار دادم تا گرم شود.

-یک ساعت نه!

بعد نگاهم را به چشمانش دوختم. چشمانم را باریک کردم

حالت متفکری به خودم گرفتم.

-باورم همیشه، ساعت سه نصفه شب با یه آدم غریبه همچین

جای پرتی اومدم!

چای من را جلویم گذاشت. بخارش لذت بخش بود. دستانم را

دورش گرفتم. بدون هیچ نگاهی به سمت من به حرف آمد

-دلت میخواد برگردی؟ یا شاید فکر میکنی اشتباه کردی؟ سرم را به طرفین تکان دادم.

-هیچ کدوم!

فقط باورم همیشه یک آدم پیدا شده که من رو راحت به یک کار

باور نکردنی تحریک میکنه! تو خودت به همچین دختری که

این وقت شب با یک غریبه بیرون باشه، چی میگی؟ این بار سرش را بالا آورد و

دقیق به چشمانم زل زد.

-تو اهل حرفا نیستی!

جریان چیه از مردا بدت میاد؟ یا من مشکلی دارم؟ غمگین و ناراحت نفسم را کشیدم. خودم هم نمیدانستم، چم شده است. جوابی ندادم. تنها یک قند در چایم انداختم تا شیرین شود. او هم دیگری چیزی نگفت. سعی کردم حرفی بزنم تا کمی رفع دلخوری کنم.

-امشب خیلی اتفاق افتاده! دیگه نمیتونم به چیز دیگهی فکر کنم. به اندازه کافی برای چند مدت درگیری ذهنی پیدا کردم. فقط یک چیز میخوام بهت بگم، من هیچ وقت ازت بدم نیومد و نمیاد! من فقط با خودم یکم مشکل دارم! چایش را هورت کشید و به صندلی کوچکی زیر هیکلگندهاش، داشت جیر میکشید. تکیه داد.

-خب حالا میخوای چیکار کنی؟ یک نفر تو آرایشگاهت کشته شده! برمیگردی اون جا؟
#سی_و_یکم

چند لحظه مکث کردم. با کمی کلنجار رفتن با خودم، عاقبت سوالم را بر زبان آوردم.

-تو فکر میکنی این ماجرا هیچ ربطی به خواهرت نداره؟ سرد و خونسرد نگاهام کرد. بعد تکیه‌اش را از صندلی جدا کرد و

خودش را جلو کشید.

-برادر من بخواد کسی رو بکشه، مطمئن باش به من میگه!

متوجه شدم، منظورم را بد برداشت کرده است. برای رفع سوء تفاهم، سریع به حرف آمدم.

-من منظورم این که کسی که ماریا رو کشته، میتونه آسیبی به

ناهید هم رسونده باشه!

چند ثانیه متفکر به میز زل زد.

-نه! اگر این جور بود، پس جسد ناهید هم پیدا میشد! ناصر خبر داره که زندهست! وگرنه

بی خودی پی نخود سیاه نمیگرده.

بعد هم بلند شد و سراغ حاجی رفت. بوی خوبی مشامم را پر

کرد. بوی جگر کباب شده که با ذائقهی من بسیار جور بود. و من

در کمال حیرت فهمیدم، در جای هستم که میخواهم باشم.

چند ساعت قبل در لوکس ترین رستوران دریای شهر میان گارسون های خوش خدمت و

غذا های متفاوت و گران قیمت،

آدمی بسیار سرگردان و عجول بودم که میخواستم هر چه سریع تر آن جا را ترک کنم.

حتی با رودربایستی عمیقیکه با

خودم هم داشتم. در دل دعا میکردم، باران به همین شدت ببارد. تا من حداقل خودم را بتوانم قانع کنم که برای بارش مجبور شده‌ام، آن جا بمانم. زمانی که جگر و گوجه‌ها را وسط

نان‌های ماشینی که در سینی‌های فلزی بودند. جلویم گذاشت.

به خودم آمدم. واقعا بوی خوبی داشت. بی‌اراده بینیم را نزدیک بردم و با چشمان بسته عمیق بو کشیدم. یادم نمی‌آمد آخرین باری که بیرون جگر خورده بودم کی بود. با ضعف رفتن

دلم، بی‌توجه به نوید شروع به لقمه گرفتن کردم. منی که از گوجه میان غذا متنفر بودم و معتقد بودم، گوجه تنها باید در سالاد باشد. با لذت و بدون توجه به ریختن قطرات آبش در لقمهام چپاندمش و گاز عمیقی به آن زدم. سرم را که بلند کردم نوید در حال تماشای من بود. با یک شیفتگی خاص و عمیق در پس چشمانش! به معنای چیه سرم را به طرفین تکان دادم.

#سی_و_دوم

-گرسنه بودی؟

گوشه دهانم را که آب گوجه داشت از آن سرازیر میشد، پاک کردم و شانه‌هایم را بالا انداختم.

-فقط عاشق جیگرم! بوش معدهام رو تحریک کرد.

از پشت سرش متوجه نگاه عمیق حاج علی به خودم شدم .

اما تا

نگاه من را دید، سریع پشتش را کرد و مشغول کارهای خودش شد.

-چطوری با این رفیقت آشنا شدی؟

با ابرو به حاج علی اشاره کردم. چشمانش پر از شیطنت و تفریح شد.

-هم بازی بودیم!

چپ چپ نگاهش کردم .یک جگر از سیخ جدا کردم و با حالت

یک تیر کشنده به سمتش پرت کردم. در هوا آن قاپید و بالذت

مشغول جویدن شد. دو تا دوغی که آورده بود، بسته مانده بودند. خواست برایم باز کند.

گفتم که معدهام سازگاری با دوغ

ندارد. برای خودش باز کرد و کمی نوشید.

-حاج علی رو اولین بار یکم پایین تر از این جا دیدم.

اومده

بودم، تنها باشم که کسی کنارم نشست. فکر میکرد، عاشق شدم. از فراغش سر به بیابون

گذاشتم. چیزی نگفتم. تنها پرسیدم او چرا آن جا است؟ به رستوران های که این اطراف

هستند. اشاره کرد و گفت دلش میخواهد او هم رستورانی داشته باشه اما وسعش نمیرسه!

نگاه عمیقی به دور تا دور مکانی که بیشتر شبیه کلبه بود، کرد.
انگار با تک تک وسایل و نیمکت های آن جا خاطره داشت.

-پیشنهاد این جا از طرف من بود!

هر دو ابرویم را بالا انداختم. زمانی که گفتم پیشنهادش جالب بوده است. خودش هم تایید کرد و گفت نکته جالبش وقتی که به ذهنش رسیده است، تایمش را برعکس کند و شبانه کار کند. انگار همین مسئله برایش کلی رونق آورده بود. مطمئنا خیلی از جوان ها شب زنده دار بودند و آن جا میرفتند. زمانی که خارج

شدیم، باران آرام شده بود اما باز خیسمان میکرد. کلاه

کاسکتش را به من داد، تا کمتر خیس شوم و با بیشترین سرعت راند. مقابل در خانه که ایستاد. متوجه سپیده پشت پنجره شدم.

نوید هم او را دید. در کمال خباثت دستی برای نوید تکان داد که او هم با سر جوابش را داد.

-خواهرمه!

برو دیگه سرده، خیس هم شدی!

چشمانش سمت من برگشت. با دست چانهام را بالا گرفت.

فکر

کردم، چیزی میگوئید. عاقبت حتی بدون خداحافظی دور زد و رفت.

#سی_و_سه

به عقب که برگشتم، سپیده در را باز کرده بود و خودش پشت

در بود. داخل رفتم و لباس های خیس را سریع از خودم جدا

کردم. سپیده مانند یک جوجه اردک با هیجان دنبال من راه

افتاده بود. به بالا اشاره کردم.

-خوابن؟

سریع و هول زده جوابم را داد.

-آره. بابا به زور مامان رو خواب کرد!

به اتاق که رسیدیم. ذوق زده و آهسته زمزمه کرد.

-کی بود؟

-دوستم!

-چه دوست خفن و جذابی!

چپ چپ با اخم پر رنگی بهش نگاه کردم. بی خیال شانه هایش

را بالا انداخت و با لودگی ریز خندید.

-نمیدزدمش، نترس!

فقط دارم برای خواهر ترشیدم، شوهر دست و پا میکنم!
در حالی که کش موهایم را باز میکردم. دهانم را مسخره کج
کردم.

-لطف میکنی! واقعا منتظر بودم!

ابرویش را با حالت متفکرانه بالا انداخت.

-واقعا اگر فقط دوستت باشه. نا امید میشم ازت! باید هر جور

هست، یک دکتر تشخیص جنستی ببرمت و بهش بگم در طول

دوران بیست و پنج سال زندگیا با هیچکس نبودی!

بعد هم با صدای خفهای در حالی که ماجرا را داشت، برای

خودش و روحیهی تخلیش جذاب میکرد. به طرز خفن مانندی

کلماتش را کشید.

-شاید هم لز باشی!

متاسف نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.

-من لز نیستم ولی من احتمال میدم یه روزی تو لز بشی!

چون

اکثر کسای که به طرف این چیزها کشیده میشن، دقیقا طرز

تفکر تو رو دارن! فکر میکنن چیز باحالیه و با این نوع ارتباط ها

آدم خفنی به نظر میرسن! در حالی که ممکنه طرف مقابلشون،
واقعا این حالت رو داشته باشه و تمام ارتباطش رو سر یک حس
بچگانه ببازه!

خواهر من بی تفاوت تر از این بود که این حرف ها را درک کند.
بی اهمیت تنها چشمانش را چرخاند.

-باشه هر چی تو میگی ولی یکم اپن مایند باش! واقعا آدم باحال و هاتی به نظر میاد!

اشاره کردم که بیرون برود. واقعا خوابم میآمد و از هر لحاظی
خسته بودم. شاید بیشتر روحم! هرگز نمیتوانستم با مرگ ماریا
کنار بیایم. واقعا دختر خوبی بود و با فکر به حال پسری که هم را
واقعا دوست داشتند. حالم بیشتر گرفته میشد.

-سپیده بقیش برای فردا! ساعت چهار و ربعه، واقعا خستم

!

کشان کشان سمت در رفت و شب بخیری گفت. در آخر سرش
را باز عقب آورد.

-حداقل بگو اسمش چیه؟

سریع جواب دادم تا برود و من هم بخوابم.

-نوید!

-بهش میاد!

واقعا هم بهش میآمد! انگار ذاتا نوید بود! برای یک زندگی فرو

رفته در تاریکی و تنهای، او نویدترین روشنای بود!

#سی_و_چهار

صبح زمانی که بیدار شدم. متوجه شدم، بابا باز کلانتری رفته

است و شدید پیگیر ماجرا است. بعد از خوردن صبحانه، کنار

سپیده در حال نشستم. لنگ های درازش را روی پایم انداخت.

چپ چپ نگاهاش کردم که بوسی برایم فرستاد. هرگز دلم نمیآمد، ناراحتش کنم. حتی

خیلی جاها به خاطر او از خودم

گذشته بودم. این را تمام خواهر های بزرگتر درک میکردند. با

یادآوری این که حتما ماریا هم خواهر دارد به خودم لرزیدم و

دستانم را محکم دور پاهای سپیده چفت کردم. حتی یکتانیه

هم نبود سپیده مرا دیوانه میکرد. حتی اگر همیشه سرش در

گوشی بود و خیلی کم کنار ما مینشست. سپیده که انگار متوجه

حالتم شده بود. بلند شد. نفسم سخت شده بود. میدانستم حالت صورتم چه گونه است که

حتی سپیده همیشه بی خیال

هم نگران نگاهم میکرد. دستم را گرفت.

-خوبی؟ چه قدر یخی!

تند تند سرم را تکان دادم. مامان که از آشپزخانه بیرون آمد.

سعی کردم واقعا خوب به نظر برسم تا او دیگر نگران نشود. هنوز

از دیشب غر میزد و با وسواس های خاص خودش تمام حرکات

من را زیر نظر داشت تا به خودش ثابت کند، واقعا سالم هستم.

زمانی که کنار ما نشست. حالت صورتش جوری بود انگار

میخواست، چیزی را بیان کند اما دقیق نمیدانست چه طور باید شروع کند. بعد از چند

لحظه عاقبت چیزی را که از دیشب

از آن فرار میکردم، مامان به زبان آورد.

-نمیخوام دیگه اون جا کار کنی!

سعی کردم، آرام و مسلط باشم. مامان با دعوا و داد همیشه حال

خودش را بد میکرد و آن قدر گریه میکرد تا بلاخره طرف مقابل کوتاه میآمد. هر جور

بود، حرف خودش را به کرسی

مینشانند.

-اون جا شرکت یا کارخونه نیست تا دیگه نرم! محل کار خودمه! جای که سال ها براش

تلاش کردم!

سپیده هم انگار متوجه وخامت اوضاع شده بود. موبایلش را کنار

گذاشت و در حالی که ناخونش را میجوید، تکیه داد. مامان عصبی و ناخوش به نظر
میرسید.

-دو نفر اون جا کشته شدن سوفا! به خاطر خدا منطقی باش!

تو که انتظار نداری من همین جوری بچم رو بفرستم تو اون

قتلگاه!

-ناهید کشته نشده، فرار کرده!

قطعا کسی که ماریا رو هم کشته، باهاش مشکل شخصی داشته!

وگرنه خیلی راحت میومد، همه رو میکشت!

مامان این بار بسیار ناتوان و ضعیف به نظر میآمد. هرگز او را

این گونه ندیده بودم. واقعا ترسیده بود.

-سوفا تو بری اون جا من دیگه صبح تا شب باید فقطنگران

سالم برگشتن تو باشم!

بلند شدم. جلوی زانو زدم و دست هایش را محکم گرفتم.

در

حالی که با شصتم نوازش میکردم. به حرف آمدم.

-قول میدم همه چیز مشخص بشه و شما خیالتون راحت بشه،

جای واسه نگرانی نیست! ماریا همیشه یک چیزش بود!

همیشه

احساس میکردم نگرانه! از هر صدا و حرکتی میترسید!

اینا

الکی نبود مامان، اون دختر یه مشکلی داشت!

#سی_و_پنج

نیم ساعت بعد مامان در حالی که با خواهر هایش تصویری

صحبت میکرد و از زمین و زمان برایشان گله میکرد.

مدام تا

سر هال را قدم میزد و باز دور میزد. ما هم با سپیده درهم ولو

شده بودیم. جوری که معلوم نبود، کدام پای کی است. به قول

خودش، لش کرده بودیم. سپیده در حالی که پوست تخمهاش را

را پرت میکرد. به مامان اشاره کرد.

-یک بار نشد بگه برای ما هم دعوت نامه بفرستن، بریم یه

مسافرت خارجه!

مامان که صدایش را شنیده بود، چپ چپی نگاهش کرد.

خندهام

گرفت. سپیده در هر صورت به فکر خوش گذرانی خودش بود.

بدش هم نمیآمد، عکس هایش را در فضای مجازی پخش کند تا کمی پز بدهد. بار قبل که پیش دو خاله و داییمان به هلند رفتیم. سپیده عکس هایش را در استخر منتشر کرده بود که حتی باعث شد، پسر خاله بزرگمان از هلند هم صدایش در بیاید و سپیده را مجبور کرد حتی عکس های پوشیده ترش را هم پاک کند. صدای پیام موبایلم حواسم را پرت کرد. به صفحهاش زل زدم. اسم نوید بالای گوشی میدرخشید. ناخودآگاه چیزی در دلم پیچید. مانند دختر هجده ساله‌ی بودم که میفهمید، پسری از او خوشش میآید. همان قدر سر مست و دلهره آور! متن را باز با دوستانم به جای جدید پیدا کردیم که فکر کردم، شاید «کردم چند بار متن را» تو هم خوشت بیاد ازش! اگر خواستی بیا خواندم. انگار چیزی در متن بود که میخواستم، آن را بفهمم. غیر مستقیم به من فهمانده بود دوست دارد، باهاش بیرون بروم و کمی وقت باهم بگذرانیم. نمیخواستم، بچگانه رفتار کنم.

دلم هم نمیخواست دیر جواب بدهم که از حرفش پشیمان شود و فکر کند، خودم را میگیرم. باز همان دید گذشته را به من پیدا

کند. از کنار سپیده بلند شدم و به اتاق رفتم. بی اراده برایش
تند زدم. از جاهای جدید خوشم میاید. هنوز یک دقیقه نگذشته
بود که گوشه زنگ خورد. چیزی در قلبم فرو ریخت.
خودش

بود! انگار بار اولی بود که باهاش حرف میزدم. تماس را بدون
هیچ کلامی وصل کردم.

-از آدمای جدید چی؟

چند ثانیه طول کشید تا مفهوم سوالش را بگیرم.

-اگه بخوان قدیمی بشن، بد نیست. چون آدمای قدیمی رو ترجیح میدم!

-به نظر من که گاهی یه آدمی یا رفیق جدیدی که میاد تو زندگیت، میفهمی این شعار
رفاقت قدیمی خیلی هم درست نیست. گاهی یه آدم جدید تو رو صد برابر قدیمیا درک
میکنه و

تو با خودت میگی چرا این شانس رو نداشتم، زودتر باهاش آشنا

بشم! شاید اون آدم جدید هم اگر تو گذشته بود با اون هم قدیمی شده بودی. اینم یکی

از بازی های تقدیره!

تفکرش جالب بود. فکر نمیکردم، ذهنیاتش این گونه باشد

-کجا میریم؟ دوره یا نزدیک؟

-هم دوره! هم نزدیک!

ریز خندیدم. در حالی که شیطنت در صدایم موج میزد، بهانه آوردم.

-من واقعا دیزی مستی اینا نمیخورم! باز منو نبری جاهای خفت!

خندهاش به هوا شلیک شد. خندهای که دل من را این طرف

گوشی لرزاند. در آرامش به صدایش گوش میدادم.

-اتفاقا زدی به هدف ولی قول میدم خوشت میاد! دیزی های

اون جا فرق داره!

-این جمله رو دیگه خدایی همه میگن ولی ما که هیچ وقت،

فرقی ندیدم!

باز خندهاش بالا رفت و قول داد ثابت کند، دیزی های آن جا

فرق دارد. بعد از این که گفت نیم ساعت دیگه جلوبیخانهمان

است، قطع کرد. خواستم بگویم جلوی در نیاید اما میدانستم،

چه قدر به او بر میخورد و حالا دست به دامن سپیده شده بودم.

نمیدانم چه طور ولی مامان را به اتاق های بالا کشانده بود.

سویشرت کلاه دارم را پوشیدم و یک شال گردن پشمی دور

گردنم انداختم. پاییزهام را هم برداشتم. کلاه سویشرت را سرم

کرد و کلاه پاییزه که دو برابرش بود، بالایش انداختم .
کوله

کوچکم را هم برداشتم. برای سپیده که خبیثانه با لبخند
مرموزی به من نگاه میکرد، دست تکان دادم و بیرون رفتم. از
سر کوچه دیدمش. برای این که خیلی بالا نیاید، خودمسمتمش رفتم.

#سی_و_شش

نیم ساعت بعد زمانی که کاملاً از شهر خارج شده بودیم از میان
درختان سر به فلک کشیده و سبزه های بلند وارد جاده پر و
پیچ خم کوتاهی شد. زمانی که جاده کمی شیب به پایین پیدا
کرد، ناخودآگاه کشیده شدم و کاملاً از پشت به او چسپیدم.
خیلی سعی کردم عقب را بگیرم و خودم را دور کنم اما با هر
بلندی و دست انداز دیگر به جای قبلی بر میگشتم. بالاخره کنار
صندلی و میزهای چیده شده، ایستاد. انگار اصلاً دیوار نداشت.
فقط از سبزه ها و درختان برای جدا کردن، وسایل استفاده کرده
بودند. نوید پیاده شد اما من هنوز حیرت زده با دهان باز به نمای
رو به رویم نگاه میکردم. با طرح و خلاقیت فوق العاده‌ی در
زیباترین قسمت جاده و چند صندلی رنگی و خوراکی های گرم،

برای خودشان بساطی ساخته بودند. آن قدر جالب بود که حتی اگر مردم برای خوردن نمیآمدند، باز برای کنجکاوی حتما سری میزدند. متوجه شدم، نوید دستی برای کسی تکان داد. از موتور پیاده شدم. نگاهم به دوست نوید افتاد. کسی که از همان بار اول بارها با او دیده بودمش. کمی خجالت کشیدم. نمیدانستم با خودش چه فکری میکند. نوید که متوجه حالتی شده بود.

سرش

را خم کرد و در حالی که نفس های گرمش به صورتم میخورد، زمزمه کرد.

-رضا از همه چی خبر داره از همون اول!

نپرسیدم از چه چیزی خبر دارد؟ چون دیگر رضا نزدیک رسیده بود. سلامی دادم که با خوش روی جواب داد. دستی به شانه نوید هم کشید و به آخرین صندلی های که تقریباً روی یک تپه بود، اشاره کرد.

-داداش اونو برات گرفتم. بارون گرفت، بیاین این طرف

-خودتم بیا.

رضا زیر چشمی نگاهی به من کرد و لبخند کجی زد. -نه بابا کجا پیام! من برم پیش بچه ها قلیون ساز کردن.

بعد از تشکری از جانب نوید، خواست برود که نوید صدایش زد و گفت فعلا چیزی نیاوردند. بخواهیم، خودمان بر میگردیم.

به من

هم اشاره کوتاهی کرد تا راه بیفتم.

-خوشت اومد؟

با هیجان و شیفتگی به همه جا نگاه کردم.

-خیلی!

-حدس میزدم!

برگشتم و در حالی که عقب عقب راه میرفتم به صورتش نگاه کردم. اول نیم نگاهی به سمت انداخت اما باز نگاهش را گرفت.

-منظورت از دوستان که گفتی هستن، فقط رضا بود؟

-همشون دوست و آشنا!

دستم را در جیبم کردم که کلاهم کش آمد. شانه هایم را بالا انداختم.

-ولی خب رضا فرق داره برات!

ایستاد. من هم ایستادم. یک قدم جلو آمد و ترهای از موهایم که

بیرون آمده بود را در دست گرفت. نگاهش به انتهایش بود که
چند روز پیش صورتی کرده بودم. چند بار لمسش کرد.

انگار

باورش نمیشد، رنگ خودش باشد. این بار دستش را بالاتر آورد
و قسمت پر کلاغی را در دست گرفت و لمس کرد.

-روسی پوشیدی؟!

محو حرکاتش شده بودم. آن قدر که حتی جوابش را ندادم.
نگاهش را به چشمانم داد. این بار کمی لحن صدایش تند و
خشن بود. مجبور شدم، جواب بدهم.

-رنگ موهای خودت چه رنگیه؟

-عسلی!

دیگر هیچ چیز نگفت. باز راه افتاد به طوری من که خشک شده
بودم را چند قدم جا گذاشت. پشت سرش که رسیدم، کنارش نرفتم. فاصلهام را حفظ
کردم. تقریباً پنج دقیقه بینمان سکوت

بود.

-من نمیدونم چه جوری باید با یه سری چیزا کنار پیام!

چرا یه

دفعه همه چی انقد عجیب شد؟!

به سمت من برگشت. اخم وحشتناکی داشت. انگار چیزی واقعا داشت او را اذیت میکرد. بازویم را گرفت. کمی محکم بود. باعث شد من هم اخم کنم. در یک ثانیه باز ولم کرد و به منپشت کرد. آهی کشید. سرش را به پشت انداخت و نفسش را فوت کرد.

- میتونی جای آرایشگاهت رو عوض کنی؟ یا میتونی کلا نری؟
- نه!

سرش را با پوزخندی تکان تکان داد انگار از قبل میدانست، جوابم چیست!

- پس همین روز ها جسد تو رو هم باید ببینیم!

- چرا انقد هوامو داری؟

حس کردم، واقعا خشک شد. حتی نشانی از نفس کشیدن هم نمیدیدم. نزدیک آمد. خیلی نزدیک! چانهام را بالا گرفت با این وجود هنوز هم تا شانهاش میرسیدم.

- به اون دلیلی که تو این جای!

#سی_و_هفت

فقط نگاهش کردم. حق با او بود! همیشه فکر میکردم، آن قدر

بزرگ شده‌ام که بتوانم به سپیده بگویم چه کاری انجام بدهد و چه رفتاری داشته باشد. اما خودم دیشب نصفه شب خودم را به یک غریبه سپرده بودم و حال هم اجازه داده بودم، من را بیرون از شهر بیاورد. از دور صدای رضا آمد. نوید لعنتی فرستاد و نگاهش را به او داد. در حالی تلفنی صحبت میکرد، نزدیک او آمد.

-نگاهش دار الان ما میایم!

تلفن را که قطع کرد، چند لحظه به من نگاه کرد. انگار مانده بود، حرفش را بگوید یا نگوید. نوید زودتر به حرف آمد.

-چی شده؟

با کمی مکث بلاخره به حرف آمد.

-جلال زنگ زده به ناصر گفته همشیرهت رو دیدیم!

آدمای

ناصر هم فهمیدن، دستش انداخته! ناصر هم همه رو جمع کرده،

میخوان بریزن خونه جلال!

نوید را هرگز در این حد عصبی و سرخ ندیده بودم. اخمش را

دیده بودم اما این حالتش بسیار وحشتناک بود. هر لحظه منتظر

بودم، دود از گوش هایش بیرون بزند.

- گوه خورده مرتیکه لاشخور! کدوم پدر سگی بهش گفته خواهر من گم شده؟

رضا سعی در آرام کردنش داشت اما او بی توجه، فقطفحش

میداد. عاقبت راه افتاد به سمت موتورش، رضا هم دنبالش میدوید. سعی میکرد، قانعش کند. کسی که این کار را کرده بود، همین را میخواست که آن ها دیوانه شوند. من مانده بودم،

چیکار کنم؟ اگر آن جا تنها میمانم، چه جوری باید بر

میگشتم؟ به دنبالشان دویدم. نوید موتورش را روشن کرده بود.

رضا هم موتور داشت. سریع سمت موتور خودش رفت .

نوید به

من اشاره کرد، سوار شوم. همین نشستم گاز داد. رضا هم با

سرعت کنارمان حرکت میکرد. آن قدر تند میرفت که دیگر

نمیتوانستم، فاصله بگیرم. محکم دستانم را دور شانش حلقه کرده بودم. وارد یک محله خاکی شدند که پر از لاستیک بود.

چند معتاد پشتش نشسته بودند و معلوم نبود، مشغول چه گندی بودند. زن ها چادر هایشان را دور کمرشان بسته بودند و

از لولهی که وسط محل ترکیده بود. مشغول شستن لباس و

وسایلشان بودند. جلوتر که رفتیم از دور برادر نوید را دیدم.

کنار چند مرد تازه از ماشین هایشان پیاده شدند. برادرش نگاهش به ما که افتاد، ایستاد.
رضا سریع تر جلو رفت و مدام با

ناصر حرف میزد. نوید اما دیر تر پیاده شد. نگاهی به من کرد.

-هر چیزی شد، نه میای جلو! نه میری!

به موتورش اشاره کرد.

-وقتی برگردم دقیقا همین جا میبینمت! نه یک قدم اون طرف

ترا!

خواستم چیزی بگویم اما نگاه برادرش که مستقیم روی مابود،

خفهم کرد. نوید هم سریع برگشت و سمتشان رفت. هنوز نوید

نزدیک نرسیده بود که دروازه‌ی بزرگی که کاملا قدیمی و کهنه

بود با صدای جیر بلندی محکم باز شد و چند مرد هیکلی با

صورت های وحشتناک و چاقو و شمشیر های بزرگشان بیرون

آمدند. ایل و تبار برادر ناصر هم بدون لحظه‌ی درنگ هر چیزی

داشتند، بیرون آوردند. دستانم را دو طرف صورتم گرفتم و

هینی کشیدم. ناصر با همان صدای کلفت و زخمتش از همان جا داد زد.

-بگید صاحبتون بیاد!

در جیر دیگری خورد و یک مرد لاغر اندام که کاملاً مشخص بود، چیزی مصرف میکند. بیرون آمد. سیگاری گوشه لبش بود. نوید دستش را پشت کت خلبانیش کرد و کلتی بیرون آورد.

حیرت

زده با وحشت نگاهش میکردم. تمام مدتی که کنار من بود یک اسلحه پشت کمرش بوده و من نفهمیده بودم! آن قدر سریع جلو رفت که بقیه هم مجبور شدند، دنبالش بروند.

-جلال مفرنگی از کی تا حالا جرئت کردی اسم ناموس من رو

بیاری؟

برای جلال انگار اصلاً نوید مهم نبود. تنها پوزخندی زد.

تمام

نگاهش روی ناصر بود. فقط میخواست واکنش او را ببیند اما ناصر حرفی نزد. جلال هم بی تفاوت سیگار دیگری آتش زد و به یکی از مرد هایش اشاره کرد.

-اونی که به گوشت رسونده سرکارت گذاشتم، خودش سرکاره!

دیدنش! فیلمش هست!

مرد گوشایش را نزدیک آورد. رضا سریع تر گرفتش.

نوید هم

آن را گرفت و دیدش. هالهای از ناامیدی و کم آوردن تمام صورتش را گرفت. مثل آدمی شده بود که دیگر هیچ چیز برای او مهم نبود. ناصر اما گوشی را محکم زمین کوبید و با نوک کفش هایش محکم رو گوشی میکوبید. بلاخره واکنش نشان داد.

این

بار او کلتش را بیرون آورد. به نظر میآمد، جلال هم ترسیده

است. انگار او هم میدانست، ناصر با کسی شوخی ندارد!

-کی دیگه این فیلم رو داره؟

-با همون گوشی گرفته شده! به خاطر تو کلی پول دادم، خریدمش تا دست کس دیگهی

نیفته!

-تف تو روت جلال! پدر سگ جلو همه آدمات پخشش کردی!

چرا واس من چس میای؟ که خواستی کس دیگهی نفهمه!

جلال این بار جوابش را نداد و راهش کج کرد از سمتی ک من

ایستاده بودم، میخواستند رد شوند.

#سی_و_هشت

-من خواستم کمکت کنم ولی زارت! اصلا گنده گوزی بقیه به من چه؟!

بعد هم قدم هایش را تند تر کرد. آدم هایش دنبالش راهافتادند.

موتور را دور زد و پشتش ایستادم. نگاهی به من کرد و بی

تفاوت رد شد اما چند ثانیه نگذشته بود که نگاهش برگشت .

اول

به موتور نگاه کرد. فهمیده بود، موتور نوید است. ایستاد لبخند

چندش ماندی زد و سر تا پایم را زیر نظر گرفت.

-شبی چندی؟

در عرض چند ثانیه، نوید آن چنان دوید و از بالا پرید مشتش را

زیر چانه‌اش کوبید که حتی آدم های جلال هم شوکه شدند.

بلاخره آن چه که نباید، شد! یک دعوای شدیدی پیش آمد .

اصلا

معلوم نبود، چه کسی کدام را میزند! دور شده بودم و به دیوار

کهنه تکیه دادم. ناصر و رضا یقه نوید را گرفتند و دورشکردند.

لبش کاملاً خونی شده بود. عقب آمد. رضا هم همراهش آمد و

هر بار بیشتر دورش میکرد. بلند شدم. کنار موتورش ایستادم.

گونه سمت چپش به طرز خیلی بدی، کبود شده بود. جلو نرفتم

از همان پشت موتورش نگاهشان میکردم. بقیه هم داشتند کم

کم جدا میشدند. نوید به سمت من برگشت. نمیدانم چه در چشم هایم و حالت صورتم دید که بیشتر عصبانیش کرد.

سوار

شد و تقریبا داد زد، من هم سوار شوم. هنوز کامل ننشسته بودم که گاز داد. اگر گوشه کتتش را نگرفته بودم، قطعا از پشت با کله زمین خورده بودم. فقط گاز میداد. خودش هم نمیدانست، مقصدش کجا است؟ عاقبت کنار سطل زباله بزرگ ایستاد.

سریع پیاده شد بعد از دو دور قدم زدن به سطل حمله کرد و تا میتوانست به آن لگد زد. همه جور عجیبی به ما نگاه میکردند. چند نفر حتی ایستاده بودند و نگاه میکردند. از پشت گرفتمش اما آرام نمیشد. خواهش کردم آرام باشد. به سمتم برگشت.

این

بار تیرش من را نشانه گرفت.

-این چه طرز لباس پوشیدنه؟ یه تکیه پارچه پوشیدی، بدون

روسری اومدی بیرون! میدونی کیا این جوری میان بیرون؟

یقه پایزهام را کشید. به دستش کوبیدم. واقعا بهم برخورد کرده بود.

ضرباتم را محکم به دستش میکوبیدم اما ولم نمیکرد. - به تو هیچ ربطی نداره من چه جوری میگردم! آرهمیدونم کیا

این جوری لباس میپوشن! من هم از همونام!

چشمانش دیگه از این قرمز تر نمیشد. یقهام را محکم تر کشید.

-غلط کردی!

بعد تند به سمت چند نفری که ایستاده بودند، برگشت و داد زد

بروند گم شوند. همگی سریع فرار کردند. سمت موتور رفتم و

کولهام را برداشتم و سمت مخالف جاده را در پیش گرفتم .

از

پشت کوله را کشید آن قدر محکم که خودم هم همراهش کشیده شدم. جلویم ایستاد.

دستم را کشیدم و عقب رفتم.

-ولم کن برو دیگه! اصلا به تو چه؟ شوهرمی؟ نامزدمی؟ برادرمی؟ پدرمی؟ چیکارمی

شما؟

بازویم را گرفت و چانهام را آن قدر محکم بالا گرفت کهمجبور

شدم، پاهایم را همراه با سرم بلند کنم. برای چند ثانیه حس کردم از آن همه نزدیکی حتی

او هم فراموش کرده است، چه

میخواهد بگوید. نفس عمیقی که کشید کاملا گرمایش روی صورتم پخش شد.

-همش میشم!

کسی حق نداره به دختری که من روش دست گذاشتم، حتی نگاه کنه!
 مات شدم. با همان چشمان غمناکم نگاهم را میان چشمان ترسناکش گم کردم. دلم
 میخواست از آن جا فرار کنم. نه میدانستم چه بگویم؟ نه چه رفتاری داشته باشم؟

-من نمیتونم با آدمی باشم که همراهش اسلحه داره!

خواست میان حرفم بپره دستم را بالا گرفتم.

-میبینی؟ تو از پوشش من خوشت نییاد! من از رفتار و زندگی

تو! هیچی ما به هم نمیخوره! بهتره همین الان که هیچاتفاقی

نیفتاده، همه چی تموم بشه!

چشمانش از عصبانی ترین حالت به ناراحت ترین و ناباور ترین

حالت ممکن رسیده بود. حتی تکان هم نمیخورد. انگار به یک

حقیقت آشکار اشاره کرده بودم که نمیتوانست، ردش کند.

این

بار تند تر دور شدم از آن طرف جاده تاکسی گرفتم. دلم نمیخواست خانه بروم. باید تا

شب جواب پس میدادم.

آدرس

سالن را دادم. به سالن که رسیدم، هنوز درابه بالا نرفته بود که

قطرات اشکم پایین آمد. تمام مدت با همه فشاری که رویم بود، سعی کرده بودم گریه نکنم اما با خودم که دیگر تعارف نداشتم. قفل را که باز کردم، صدای توقف موتوری پشتم آمد.

هنوز

برنگشته بودم که همان گونه از پشت کسی محکم به داخل هلم داد. آن قدر ترسیده بودم که حتی نمیتوانستم، جیغ بزنم.

سالن

از داخل مثل همیشه تاریک بود. من را برگرداند و به دری که بسته شد، تکیه داد. از بوی عطر و سیگارش دلم آرام گرفت.

کنار گوشم زمزمه کرد.

–میخوامت دختر!

ان قدر زیاد که همین الان از خواستنت، میتونم بمیرم!

#سی_و_نه

زمانی که انتهای سالن روی کاناپه نشستیم. آخرین هالوژن کم نور را روشن کردم. سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش بسته بود. بلند شدم به آشپزخانه رفتم. قهوه ساز را پر کردم و به برق زدم. یک نایلون فریزر برداشتم و از یخ دان، یخ مربعی

شکلی بیرون آوردم در نایلون انداختمش و محکم گره زدم.
 بیرون رفتم و کنارش نشستم. یخ را آرام روی گونهایش گذاشتم.
 اخم عمیقی میان پیشانی‌اش هویدا شد. دستش را روی دستم گذاشت و یخ را بیشتر فشار داد. پاهایم را جمع کردم و بالا آمدم. من هم تکیه دادم.
 -میتونیم حرف بزنیم؟
 بدون این که چشمانش را باز کند با سر تایید کرد.
 -دیگه نمیتونی با من بد رفتاری کنی!
 یخ را از دستم گرفت و چشمانش را باز کرد. خودش را کمی کج کرد که روی دسته کاناپه افتاد.
 -میخوای بهم بگی با چه شرایطی با من میمونی؟ سرم را تکان دادم و فقط نگاهش کردم.
 -پس این دو طرفه‌س! من هم باید بگم چی میخوام؟
 عصبی باز بغض کردم. از این که روی خودم کنترل نداشته باشم، بیزار بودم. بلند شدم و مستقیم به آشپزخانه رفتم. قهوه‌ها را ریختم و با شکر در سینی گذاشتم. جلویش گذاشتم اما خودم ننشستم. کمی راه رفتم بعد تند به سمتش برگشتم.

-من برای کسی عوض نمیشم!

وقتی کسی سعی داره در مورد لباس هام بهم تذکر بده، حالم بد

میشه! حس خوبی ندارم! انگار دیگه خودم نیستم و اون زمان از

همه زده میشم و دور میگیرم. اگه کسی بخواد بخاطر یک نفر

دیگه پوشش رو عوض کنه، مطمئن باش اون آدم یکروزی

دلش برای خودش بودن تنگ میشه! تنها طرف مقابل رو مقصر

میدونه، چون اون باعثش بوده!

یخ را روی میز پرت و در حالی که انگشتانش را در هم گره میزد.

به جلو خم شد. سرش را خم کرد و از زیر من را نگاه میکرد.

-اینم رفتار منه! چیزی که هستم. آره من مدام فحش میدم!

دعوا میکنم! این دو روز هم که کنار تو بودم فقط بخاطر دید تو

نسبت بهم آروم بودم! وگرنه اون من نیستم!

-نه نوید رفتار بحثش جداست! وقتی به یک آدم احترام میزاری، داری شخصیت

خودت رو نشون میدی!

بلند شد. نزدیک آمد. دستش را گوشه دیوار گذاشت و کمی سرش را به طرف من خم

کرد.

-من سر تو نمیتونم آروم باشم! روانی میشم!

آهم آن قدر عمیق بود که حتی به چشمان او هم اصابت کرد و
غمگین شد. چانهام را گرفت.

-ببین منو!

سرم را بلند کردم و نگاهاش کردم.

-من تا حالا این جورى با کسی نبودم! هیچ وقتم تو زندگیم نه
بهم محبت شده! نه به کسی محبت کردم! نمیدونم چی بگم که
تو منو بفهمی! یا چی بگم که تو خوشت بیاد! فقط ازت میخوام
باشی! کنارت آروم!

با تقهی که به در خورد، هر دو از جا پریدیم. سریع از میز پایین
آمدم و شنل و روسری که روی رخت آویز آن جا بود، برداشتم.
نوید هم پشت میز رو صندلیم نشست. یکی از لامپ ها راروشن

کردم و پشت در رفتم. لای در را که باز کردم با چند پلیس مواجه شدم. در را کمی بیشتر
باز کردم و خارج شدم.

#چهل

-خانم ترکان؟

-بله. خودم هستم! بفرمایید؟

نگاهی به بغل دستیش کرد و بعد از مکث کوتاهی به حرف آمد.

-شما مظنون به قتل هستین!

حیرت زده، خشکم زد. دست هایم شل شدند و کنارم افتاد.

در

رها شد تا انتها باز شد. نوید خودش را کنارم رساند با توجه به

حال من اخمی از گنگی کرده بود. پلیس ها نگاهی به او و کبودی گونهاش کردند.

-چی شده؟

-خانم ترکان باید همراه ما تشریف بیارن!

نوید من را که هم مانند یک تکه چوب شده بودم. عقب زد و

خودش جلو رفت.

-قبلا بازپرسی شده! فکر نکنم لازم باشه بازم بیاد.

-شما چه نسبتی با ایشان دارید؟ این جا چیکار میکردید؟ نه تنها من حتی پلیس ها هم

متوجه مکث نوید شدند.

-نامزدمه! اومدیم یک سری چیز ها رو واسه فردا چک کنه. از

فردا باز این جا رو باز میکنن.

-لطفا آقا شما هم همراه ما تشریف بیارید!

بعد به من اشاره کرد، سوار شوم. کیفم را برداشتم و با نوید

بیرون رفتیم. صبر کردیم تا درابه کامل پایین بیاید بعد راه افتادند. در مسیر تنها فکر میکردم اگر به بابا خبر داده باشند،

بگویم نوید آن جا چه کاری داشته است؟ زمانی که رسیدیم. ذهنیتم کاملا درست در آمد و بابا روی یک صندلی در حالی که خم شده بود و دست هایش را به سرش گرفته بود، نشسته بود. صدای ما را که شنید. سریع بلند شد اما آن قدر نگران بود که اصلا نوید را ندید. پلیس ها اجازه ندادند با هم حرف بزنیم و گفتند که منتظر بماند. تنها من را داخل بردند. همان اول مادر ماریا را دیدم. سر و وضعش برای یک مادر داغ دیده، زیادی خوشتیپ بود! آن هم کسی که هنوز دو روز بود دخترش به قتل رسیده بود اما پدرش انگار واقعا ناراحت بود. از پریشانیش کاملا مشخص بود. هنگامی که نشستم باز تسلیتی گفتم که باعث شد مادر ماریا آن چنان نگاه تلخی به من بیندازد که به خودم بلرزم. مثل این که دشمن خونیش رو به رویش نشسته باشد. شاید اگر پلیس ها آن جا نبودند، خودش با دستانش خفهام میکرد. باز پرس همان روز در حالی که یک سری پرونده را روی هم

میگذاشت، به من نگاه کوتاهی انداخت.

-خانم ترکان این جا هستن. حالا میتونید مدارک و حرف های

که شما رو به شک به ایشون انداخته، برای من توضیح بدین!

پدر ماریا خواست چیزی بگوید اما مادرش اجازه نداد و با جیغی

زودتر به حرف آمد.

-دیگه چه مدرک و حرفی باید باشه؟ یکیشون رو سر بهنیست

کرده! دختر من رو هم کشته! همشم تو سالن این خانم اتفاق افتاده!

سرگرد اخم کرد و دستش را تند بالا برد.

-اینا مدرک نیست خانم محترم! درضمن یک بار دیگه جیغ

بزنید، باید برید بیرون!

بعد از نگاه خمئانهای به من آرام گرفت. این بار سرگرد روی

حرفش با من بود.

-شما توضیحی ندارین؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و کاملاً هر چه در ذهنم بود، بگویم.

-بار قبل هم من توضیح دادم. من چند ساله اون سالن رو راه

انداختم و هرگز حتی یک سرقت هم پیش نیامد. اینم بگمکه

کسی بخواد یکی رو بکشه، تو محل کار خودش این کار رو
نمیکنه که بقیه بفهمن! یا اگر قصدش فهمیدن بقیه باشه، پس
خیلی راحت جلو همه میکشتش و اعتراف میکنه!
- شما اون جا دوربین مداربسته دارید! درسته؟
- بله. بار قبل هم گفتم. اون چند روز مدام برق میرفت، مجبور
شدیم دوربین ها رو خاموش کنیم چون حتی اگر روشن هم
بود، فایده‌ی نداشت. داخل سالن هیچ مسیر نوری نداره و تا
چراغی روشن نباشه، هیچی معلوم نیست!
سرگرد چند تا چیز ثبت کرد و سرش را تکان داد.
- به نظرتون قاتل میدونسته اون چند شب دوربین ها خاموشه
و از فرصت استفاده کرده باشه؟
- فکر نکنم. چون ماریا این اواخر اصلا اون جا نمیخوابید تا اون شب!
یا شانسی بوده یا حتما دوربین ها رو چک کرده که خرابش کنه،
وقتی فهمیده خاموشن خیالش راحت شده.
- خیلی ممنون خانم ترکان به ما کمک کردین. متاسفم مزاحمتون شدیم. فقط به خاطر
راحت کردن خیال خانواده مقتول بود. دیگه تکرار نمیشه!

بلند شدم. بدون نگاه کردن به کسی کیفم را برداشتم.

-متوجهم! مشکلی نیست. امیدوارم سریع تر این موضوع حل

بشه.

بعد هم بیرون آمدم. با بیرون رفتنم، هم بابا هم نوید خواستند

سمتم بیایند اما بابا نزدکیم بود. سریع تر رسید.

-بی لیاقتا! کلی کمکشون کردم، کارای اداریشون رو راه انداختم. گفتم غم دارن حالا

برگشتن، گفتن به تو شک دارن!

دستم را روی شانهی بابا گذاشتم. نگاهم سمت نوید بود که کلافه دستی در موهایش کشید

و عقب رفت.

-آروم باش بابا چیز عجیبی که نیست! شاید ما هم بودیم، همین

کار رو میکرديم! اونا الان فقط میخوان قاتل پیدا بشه.

یکی از همان پلیس های که ما را آوردند، سمت نوید رفت .

قبل

از این که چشمش به ما بیفتد. دست بابا را کشیدم و بیرون رفتیم.

#چهل_و_یک

تمام طول شب را با دعوای مامان مبنی بر این که من دیگر نباید

آن جا کار کنم، سر کردم. بابا هم که مثل همیشه تنها نظاره گر

بود. میدانستم اگر یک کلمه از من حمایت میکرد، ترکش های
 مامان به او میخورد و باز طبق معمول دعوا را به گذشته ها
 میبرد. که از اول هم مقصر بابا بوده است به من اجازه داده است
 سالن بزنم. زمانی که مامان به آشپزخانه رفت، بلند شدم و به
 اتاقم رفتم. موبایلم روی ویبره بود و روی کنسول داشت، میلرزید. سریع خودم را رساندم
 و تماس را وصل کردم .

صدایش

بعد از آن همه استرس و سر درد حتی با وجود لحن تندش، برایم آرام بخش ترین قسمت
 روزم بود.

-چهل بار زنگ زدم!

-بیخشید، مامانم اجازه نمیداد پیام تو اتاق.

-اینو جواب نمیدادی، میومدم زنگ خونهتونو میزدم!

-مگه اینجایی؟

-نه ولی جیک ثانیه میاومدم، خودت که میدونی!

خندیدم و خودم را از پشت روی تخت انداختم. در حالی که مثل

دختران نوجوان با موهایم بازی میکردم، کمی لحنم را کش دار

کردم و ناز چاشنیش کردم.

-خب میخواستی بگی کی هستی؟

-خاطر خواه دخترشون!

قند در دلم آب شد. آن قدر که از خوشی بالشم را محکم بغل

کردم و فشارش دادم.

-میخوای پیام؟

-مامانم الان انقد عصبانی هست که احتمالا منم با تو بیرون

میکنه!

-چه بهتر! کارم رو آسون میکنه. دیگه نیازی به اون جنگولک

بازیای مسخره نیست!

بلند بلند خندیدم. دو ساعت تمام با هم حرف زدیم. از هر بحثی

که پیش میآمد سعی میکردم، جلوگیری کنم. کم کم برایم شناخته شده بود. شاید برای

خیلی های دیگر عصبی و اخمو بود

اما کسی که کنار من میشد را دوست داشتم. برخلاف تصورم

گاهی حتی شوخی های مسخره هم میکرد. با هر تانیهی که

میگذشت، بیشتر مجذوبش میشدم. اگر روزی میگفتند قرار است، من عاشق همچین

پسری که حتی خودش از لحظه بعدش

خبر ندارد شوم. شاید بلند زیر خنده میزدم و مسخره شان میکردم. منی که عاشق شدن های امروزی را هم مسخره میکردم. چه کسی خبر داشت، چند زمان بعد تقدیر برایش ناممکن ترین آدم و عشق را رقم میزند! زمانی که تماس را قطع کردم. تعداد تماس های بی پاسخ را دیدم. واقعا چهل بار زنگ زده بود! آن زمان بود که فهمیدم، نوید هر چه که است یا هر کاری که میکند اما دروغ گفتن در مراش نیست!

#چهل_و_دو

فردای آن روز با دریا تماس گرفتم و گفتم امروز سالن را باز میکنم. زمانی که آماده از اتاق بیرون رفتم. مامان اول با بهت نگاهم کرد و در آخر رنجیده از من که به حرفش اهمیت ندادهام، من را تا از آخر صبحانه نادیده گرفت. سپیده هم آماده شده بود تا من برسانمش. از پشت میز بلند شدم و خیلی یهوی گونهی مامان را بوسیدم تا کمی رفع دلخوری کنم اما مامان که همیشه لجباز بود، صورتش را برگرداند. حتی نگاه هم نکرد. ناامید از تلاش بی حاصلم، بیرون رفتم. اول سپیده را رساندم .
زمانی که

به سالن رسیدم، دریا و تقریباً دو سه نفر از کارکنان رسیده بودند. متوجه شدم قبل از آمدن من مشغول گفت و گو بودند اما

با دیدن من صحبتشان را قطع کردند. فکرش را کرده بودم که

بعد از این شایعه ها صد برابر خواهد شد و هیچ چیز

نمیتوانست، جلوی دهان یک زن در آرایشگاه را بگیرد!

صندلی

را که عقب کشیدم. نگاهم به میز افتاد و

ناخواسته لبخند ریزی روی لب هایم شکل گرفته بود.

زمانی که

دریا دستش را جلوی چشمانم تکان داد به خودم آمدم.

-چه خبر شده؟ با این همه بدبختی لبخند میزنی؟ چپ چپ نگاهش کردم و

سیستم را روشن کردم. -اول صبحی شروع نکن غر زدن دریا!

روی میز خم شد. کلافه دستش را در موهایش کشید.

-غر چیه؟ ناخون کار دیگه نمیاد! آرتیست عروسمون زنگ زده

میگه بهش یک پیشنهاد کاری بهتر بهش دادن، نمیتونه ردش

کنه! نصف مشتریا پریدن!

اخم کردم. دستانم را به سرم گرفتم. نفس عمیقی کشیدم.

فکر

این جایش را هم کرده بودم اما انتظار رفتن آرتیست عروسم

بهترین میکاپ کارم را نداشتم! کاریش نمیتوانستم بکنم، اتفاقی که افتاده بود همه را ترسانده بود. بلند شدم. همه نگاهشان به من بود. چرخی زدم و به دریا اشاره کردم.

-دنبال یک آرتیست حرفهای بگرد! فعلا خودم جای ناخون کار هستم!

-میدونی یک آرتیست جدید و حرفه‌ی چقد حقوقشه؟ اونمبا

این وضعیت!

-تو کاریت به اونش نباشه. فقط کارش رو من قبول داشته باشم!

سری تکان داد. پشت میز رفت و مشغول گشتن شد. به بقیه هم

اشاره کردم، لباس هایشان عوض کنند. دلم میخواست یک ساعت بروم و فکر کنم که آیا

باز میتوانم؟! اما میدانستم همان

یک ساعت هم ممکن است، دو دلم کند! پس هر طور بود باید

خودم را نگه میداشتم! باید از اول شروع میکردم! من آدم کم

آوردن و جا زدن نبودم!

#چهل_و_سه

تمام طول روز درگیر کار و سالن بودم. به فرشته خانم هم زنگ

زدم تا برای تمیز کاری بیاید. تنها مشکلاتی که مانده بود، پیدا

کردن آرتیست عروس و کم شدن مشتری ها بود. خسته چشمانم را روی هم گذاشتم.
واقعا در حال کم آوردن بودم .

این

شرایط برایم جالب و تجربه آور بود. کسانی که همیشه ادعا
میکردند، تو را حمایت میکنند و فقط به کار تو ایمان دارند. آن
قدر راحت رهایت میکردند که انگار از اول هم نبوده‌اند!

شاید

آن ها فکر میکردند، من حواسم نبوده یا آن قدر درگیر شده‌ام
که نمیدانستم چه کسی می‌آید و میرود اما این گونه نبود!

من

تک تکشان را میدیدم. لذت میبردیم از حمایت هایشان و بخاطرشان قدم های بعدی را
وسیع تر برمیداشتم! حال با یک

مشکل من را رها کرده بودند! حتی نصفشان هم نمانده بودو من
در بحرانی ترین روزهایم، تنها باز دوباره داشتم از نو دست و پا
میزدم. موبایلم را برداشتم. تمام مخاطبین را بالا و پایین کردم
با خودم پوزخندی زدم. حتی یک نفر هم نبود، برایش حرف

بزخم! کمی دلداریم بدهد! چرا هیچ وقت یک رفیق ساده نداشتم؟ بدون آن که خودمان را غرق در آرایش کنیم و پشت

میز کافه های لاکچری برویم. روی یک نیمکت ساده با لباس های قدیمی که عجله‌ی برداشتهام، کنارش بشینم و از درد هایم برایش بگویم. پایین تر آمدم. روی شماره نوید زوم کردم. عاقبت

تماس گرفتم. بعد از بوق های ممتد، قطع شد. بار دوم که گرفتم بعد از سه بوق جواب داد. نفس نفس میزد. چیزی نگفتم. -سوفیا؟

لحنش جووری بود انگار که عجله داشت!

-سوفیا با توم؟

-مزاحم شدم!؟

فهمید که کاری نداشتم و تنها از روی دلتنگی زنگ زدهام.

-خودم بهت زنگ میزنم!

و قطع کرد. بغضم را فرو خوردم و به صندلی تکیه دادم.

امروز

هیچ کس برای من وقت نداشت! دلم میخواست بروم در یک

کشور گمشده، میان گلهای از غریبه ها گم شوم! هر چه بود، آن
 جا دردش کمتر بود! حداقل تنها دردت غربت بود! نه اینکه
 میان جمعی از دوست و آشناهای باشی که هیچ کدامشان یک
 زنگ هم نمیزدند! چه قدر احساس تنهای داشتم ولی باید تظاهر میکردم! مثل تمامی
 دخترانی که از آن ها میپرسند خوبی؟ و او با زیباترین لبخند فیک لعنتیاش، بله میگوید!
 من

هم خوب بودم! در واقع عالی بودم!

#چهل_و_چهار

نزدیک های ظهر بود که بلاخره دریا یک آرتیست عروس پیدا
 کرد اما یک مشکل کاملا واقعی داشت! تازه کار بود و هیچ جای
 دیگر برای تایید کردنش، کار نکرده بود تا در موردش تحقیق
 کنیم. با این اوضاع هم نمیتوانستم، ردش کنم. حقوق زیادی هم
 نمیخواست. تنها میتوانستم، اعتماد کنم. به دریا گفتم خبرش کند بیاید تا با هم کمی حرف
 بزنیم و کارش را ببینم. بعد از دو
 ساعت که آمد. همان لحظه که وارد شد، تمام سالن خشک شدند. نگاهم از پایین روی
 پوتین های ارتشیاش تا هودی سبز
 تلخش و کلاه کشیاش که از پشت به پایین کشیده بود بالا آمد.

در آخر روی قسمت موهای تراشیده‌هاش و پیریسینگ ابروی
چپش زوم کردم. بی توجه به همه مستقیم سمت من آمد.
رو به

روی میز ایستاد. لحنش هم مثل صورتش محکم بود.

-شما خانم ترکان هستین؟

لبخندی را که همیشه برای مشتری هایم میزدم، حفظ کردم و
بلند شدم. از پشت میز بیرون آمدم و دستم را سمتش گرفتم.

-بله. خوش اومدین!

تشکر کوتاهی کرد. به صندلی اشاره کردم بشیند و خودم سمت
آشپزخانه رفتم. قهوه آماده و داغ بود. دو فنجان پر کردم و شکر
پاش را کنارش گذاشتم. بیرون آمدم و جلویش گذاشتم.
خودم

هم رو به رویش نشستم.

-من سوفیا هستم! موندگار که شدی با بقیه هم آشنا میشی

!

ساده خودش را معرفی کرد.

-کیانا رحیمی!

به سالن اشاره کردم. همه مشغول به کار بودند.

-تقریباً هر روز این جا اینجوریه! البته این تعداد، خیلی کم

هست! قبل تر وقت توی هفته کم میاومد. در هر صورت مطمئنم در مورد اتفاقات این جا شنیدی، چیزی برای پنهان کاری نیست! اگر با شرایط راضی هستی، میخوام یکی از کاراتو

بینم. بعد قرار داد ببندیم!

دستانش را در هم فرو کرد با حالت بسیار خنثی در حال تماشا

کردن من بود. لبخند دیگری زدم و قهوه را تعارف کردم.

سری

تکان داد و فنجانش را برداشت.

-راضیم! رو کی باید کار رو شروع کنم؟

-یکی از پرسنل خودمون! اگر لباس نیاز داری از بالا میتونی

برداری. برای موارد بهداشتی!

قهوه را بعد از یک بار مزه کردن روی میز گذاشت و برای عوض

کردن لباسش رفت. همین که او بالا رفت، دریا خودش را به من رساند.

-نمیتونی اینو قبول کنی! ردش کن بره!

اخم کردم.

-چرا؟

چشمانش را گشاد کرد و دستانش را از هم جدا کرد.

-چرا؟ واقعا معلوم نیست چرا سوفیا؟

بعد از این همه اتفاق یکی با این سر و ریخت فقط کم بود!

طرف

معلومه یه چیزی هم میزنه!

بلند شدم. بی توجه پشت میز رفتم. دنبالم آمد.

-بخاطر خدا سوفیا این اصلا با این تیپ و قیافش، بقیه مشتری

های این جا رو هم میپرونه!

از گوشه چشم متوجه آمدن دختره شدم. فقط در دل دعا کردم،

حرف های دریا را نشنیده باشد. پایین آمد و کنار ما ایستاد.

به

دریا اشاره کرد.

-میتونم رو صورت ایشون کار کنم؟ سرم را به تایید تکان دادم

و لبخندی زدم.

-حتما!

به کنسول آرایشگاه و لوازم کنارش اشاره کردم. دریا ناچار آهی

کشید و جلوتر راه افتاد. کیانا هم بعد از مکثی دنبالش رفت.

#چهل_و_پنج

پشت میز نشستم و نگاهم را به فرم کار کیانا دوختم. دریا هنوز

هم او را چپ چپ نگاه میکرد و کاملاً اخم کرده بود.

نمیدانم

چرا اما از کیانا خوشم آمده بود! کلاً از دخترانی که اعتماد به

نفس داشتند، خوشم میآمد! مشخص بود به حرف کسی اهمیت

نمیدهد و فقط کار خودش را دنبال میکند. به نظر من این جور

اشخاص که دنباله‌ی حرف و حدیث‌ها را نمیگرفتند، خیلی بیشتر از اشخاص حرفه‌ای موفق

تر بودند! چون یک شایعه حتی

کوچک کاری میکرد که یک فرد کاملاً حرفه‌ای و مسلط هم

جایگاهش را از دست بدهد! موبایل که روی میز لرزید، حواسم را

از آن‌ها پرت کرد. تماس را وصل کردم. باز هم حرفی نزدم. این

بار کاملاً آرام بود و شده بود همان نوید همیشگی!

-لیدی سوفی نمیخواهی حرف بزنی؟

-چرا گوشه‌ی رو روی من قطع کردی؟!

-قطع نکردم! هر کس دیگه‌ی بود حتی جواب هم نمیدادم!

چون تو بودی جواب دادم!

خودم را لوس کردم و با عشوه گری پرسیدم.

-مگه من کی هستم؟

فهمیده بود سعی در اغوایش دارم اما با دلم راه آمد. -نمیدونم چی هستی و کی هستی اما

چاک لبات که میخنده فنا میشیم!

بلند خندیدم. بی ترس از نگاه های اطرافم! حرف های پشت

سرم! انگار آدم عاشق واقعا پر جرئت میشد. منی که همیشه

خودم را مغرور و بی احساس نشان میدادم. حال برایم مهم نبود، آن زن گوشه سالن با

لباس سبز و گشواره های بلندش

داشت با نگاه کردن به من چیزی را زیر لب به بغل دستیش میگفت. بگذار بگویند! آن

قدر بگویند تا من خراب باشم و آن

ها درست! چه ارزشی داشت؟ وقتی زمانی خواهد آمد که هیچ

کس خبر ندارد، سوفیا نامی هم زمانی در این جهان زنده بوده و

زندگی کرده! چه کسی مرا به یاد خواهد آورد؟ عشق دید من را

به همه چیز عوض کرده بود. داشتم خودم میشدم! کسی که

واقعا بودم! صندلی را چرخاندم و پشتم را به بقیه کردم.

-کجا بودی؟ الان کجای؟

-فکر میکردم تو یکی اهل این خاله زنک بازی ها نباشی

!

-چرا خیلی هم هستم! شاید هم یکم بیشتر از زن های دیگه حساس باشم! در اصل ما زنا باطنمون یکیه! جدیداً ظاهر امون هم یکی شده!
صدای شیرین خندهاش در گوشی پیچید اما متوجه شدم، بحث را پیچاند.

-امروز سالن رو باز کردی، مشکلی پیش نیومد؟ متوجه شدم بحث را عوض کرد اما با یاد روز تلخم سریع فراموش کردم. خیلی سعی کردم، ناراحتیم مشخص نباشد اما از لرزش نامحسوس صدایم کاملاً مشخص بود. چه قدر برایم سخت گذشته است.

-نصف مشتری هام پریدن!

#چهل_و_شش

-غمتم نباشه، خودشون کم کم برمیگردن! مگه میشه زنا آرایشگاه نرن؟

-با این اتفاقاتی که این جا افتاده، آره میشه! من حتی خودمم

دارم میترسم! معلوم نیست، اطرافم داره چیا میشه!

-اگه به یه زن باشه، واسه این قرتی بازی هرجای میرن!

اونام

نیان یه سری دیگه میان. درضمن تا من هستم، کسی حتی نمیتونه چپ نگات کنه! پس
لیدی به دل کوچیکت ترس راه نده!

صندلی را چرخاندم. دریا و کیانا داشتند، مستقیم سمت من میاومدن. ابروهایم با دیدن
میکاپ صورت دریا بالا رفت

-قربون شما آق نوید! فقط من باید قطع کنم.

بلند بلند خندید.

-عزت زیاد.

موبایل را روی میز گذاشتم. دریا رو به رویم نشست. به کیانا که

سر پا بود، اشاره کردم بشیند. تم انتخاب رنگش قهوه‌ای بود.

رنگی که بسیار مورد پسند من بود. نه آن قدر عجق و جق که

عروس به یک آدم دیگه تبدیل شود. نه آن قدر ساده که هیچ

تغییری نکند.

-میتونی این میکاپ رو با هر رنگی در بیاری؟

-میتونم هم زمان با چند تا رنگ هم بزوم!

دستانم را در هم قفل کردم. به دریا گفتم میتواند برود و به کارش برسد. به کیانا هم

گفتم، کنارم بیاید. یک فرم استخدامی

بیرون آوردم و با یک خودکار رو به رویش گذاشتم.

-من امروز و برای فردا هیچ عروسی قبول نکردم اما از پس فردا کارت شروع میشه.

سرش را تکان داد و دستانش را به حالت پنجه روی برگه گذاشت.

-من چیزی مصرف نمیکنم! حالت چشمم این جوریه، میتونم تست بدم!

نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی انگشتانش گذاشتم.

-فضای این جا تا مدتی متشنجه! همگی فقط باید کنار بیایم. از

دریا هم ناراحت نشو، شاید نگران بیست درصد از سهم خودشه.

کاملاً طبیعیه.

چند لحظه به چشمانم نگاه کرد، بعد شروع به پر کردن فرم کرد.

در مورد حقوق هم توافق کردیم. بعد از یک مدت و بیشتر شدن

مشتری ها بیشترش کنم. بعد امضاء های دو طرفه گفتم فعلاً

کمک بقیه باشد تا موعد عروس ها برسد. برگه را در گاو صندوق

زیر میز گذاشتم و درش را قفل کردم. لباس هایم را پوشیدم و

کیفم را برداشتم. کنار دریا رفتم و دستم را روی شانهاش گذاشتم.

-من میرم تا جای. کیانا هست. کاری بود، بهش بگو.

مشتری را ول کرد و رو به رویم ایستاد.

-چند وقته رفت و آمدهات زیاد شدن! هنوز هم نمیخواهی چیزی به من بگی؟

-چی بگم دریا جان؟ خرید باید بکنیم. میبینی که همه چیز نصف شده!

پوزخندی زد و عقب رفت.

-باش نمیخواهی نگوی یادت باشه ما قبلا همه حرف هامون با هم بود.

مشغول کارش شد. سمت در رفتم تا کفش هایم را بردارم که

متوجه شدم، کیانا نگاهش به من است ولی اصلا نگاهش را

نگرفتم. دستی برایش تکان دادم که سرش را تکان داد.

بیرون

رفتم و ماشین را روشن کردم. کمی داخلش نشستم تا گرم شود.

هوا بسیار سرد شده بود. بعد از کمی دور زدم و راه افتادم

#چهل_و_هفت

رو به روی کوچه باریکشان ایستادم. یک ربع کامل منتظر بودم.

حتی خودم هم نمیدانستم، منتظر چی هستم؟ عاقبت پیاده شدم. یک قدم جلو میرفتم، یک

قدم عقب می‌آمدم. بعد از یکم

کلنجار رفتن با خودم این بار قدم هایم را محکم تر برداشتم. از

کوچه باریک که گذشتم، به کوچه اصلی رسیدم. همان لحظه دیدمش! کنار رضا به کسی که بغل دستشان سرش را آشغال ها کرده بود، میخندیدند. محلشان مثل همان بار قبل شلوغ بود اما من که هنوز کامل وارد نشده بودم، در دید نبودم. رضا به عقب برگشت و دستش را بلند کرد تا چیزی به نوید بگوید اما با دیدن من خشکش زد. نوید نگاهش را دنبال کرد و به من رسید. حال او بیشتر از رضا خشکش زده بود. اخمش آن قدر غلیظ بود از همین فاصله هم مشخص بود. از بالای سکوی که رویش نشسته بودند، پایین پرید و سمت آمد. چند قدم عقب رفتم. میدانستم از آمدنم به آن جا بیزار است. اما شک کرده بودم! به چی؟ خودم هم جوابش را نمیدانستم. البته این حق من بود که در مورد خیلی چیزها با او حرف بزنم. واکنشی که از خودش نشان داد، آخرین چیزی بود که به آن فکر کرده بودم. یقه کتم را محکم عقب کشید. تلاش کردم، خودم را رها کنم اما فقط عقب میکشید. کنار ماشین که رسیدیم، به عقب هولم داد. عصبانی و حرص زده نگاهش کردم. اما خشم چشمان او وحشتناک تر بود. یک قدم جلو آمد. بار اول بدون هیچ حرفی

انگشت اشاره‌اش را برایم تکان داد اما بار دوم همراه با تکان دادن انگشتش به حرف آمد.

-مبادا! سوفیا مبادا! رو چیزهای من روشن حساسم، پا بزاری!

اون وقت کسی میشم که این آدمای ته خط رسیده هم، مثل سگ ازش میترسن! نفس هایش تند شده بود حتی الان هم ترسیده بودم.

نمیتوانستم چیزی بگویم.

-پا شدی اومدی این جا که چی؟ یک ساعت پیش با هم زر

زدیم!

-نگفتی کجا هستی! تموم بحث رو پیچوندی!

انگار حرفم بیشتر او را جری کرد. محکم روی کاپوت کوبید. آن چنان که از جا پریدم.

-لعنتی من نگم کجام، تو باید بلند شی بیای میون این همه گرگ؟ سوفیا چرا انقدر سر

تقی؟ اینای که میبینی همه از زندگی

بریدن! فکر میکنی تو اصلا برایشون مهمی؟ راحت کشتنت!

بغض کردم. سوار ماشین شدم و محکم در را بهم کوبیدم.

طولانی نگاهم کرد. سیگاری بیرون کشید و همان جا آتش زد.

من به فرمان چشم دوخته بودم و او به من! هنگامی که سیگارش

را کامل کشید، کنارم آمد و به شیشه زد. شیشه را پایین کشیدم. نفس هایش هنوز بوی سیگار میداد.

-فکر کردی با کی هستم؟ من دیگه نمیدونم چجوری بگم، هیچ خری نه تو زندگیم بوده! نه هست!

بلاخره قطره اشکم پایین ریخت. صدایم لرزان و عصبی شده بود.

-هیچ خری تو زندگیت نیست؟

دو بار با کف دستش روی در زد و ناتوان سرش را تکان داد.

-منظورم به تو نبود! به چیزی بود که مغز فندقی تو رو درگیر کرده!

جیغ زدم.

-آره من مغز فندقیم! الحق که درست گفتم! یهو وارد ارتباطی

شدم که هیچ کدوم اگه روزی اون یکی گم بشه، نمیدونیم کجا

رفته! انقدر از هم شناخت داریم!

#چهل_و_هشت

ماشین را دور زد و کنارم نشست. با دست به شیشه اشاره کرد.

-بزن بالا. دفعه آخرتم باشه، تو کوچه و خیابان جیغ میزنی!

بدون این که حتی نگاهش کنم، شیشه را بالا کشیدم و دست به سینه سرم را به شیشه تکیه دادم. بعد از کمی دستش را روی شانهام گذاشت.

-اون جلال عوضی امروز با ناصر دعواش شد. ناصر جوابش رو نمیده. اومده سراغ من! میگه آمار اون دختره دارم! چند میره آرایشگاه! چند میره خونه!

سمتش برگشتم. به چشمانم نگاه کرد. میان آن همه خشم، خواهش را هم در چشمانش میدیدم.

-داشت من رو با تو تهدید میکرد! اون وقت تو دقیقا اومدی این جا؟! دستش را برداشت. حال او هم به رو به رو خیره شده بود. نفس

طولانی کشید.

-نمیدونم تو مخت چی میگذره!

اما تنها هدف من از پیچوندت این بود که نه میخواستم بهت

دروغ بگم! نه نگرانم! خودت به اندازه کافی نگران هستی!

خودم را به سمتش متمایل کردم. کمی آرام شده بودم اما هزاران

سوال در سرم موج میزد.

-خب من میخوام همین رو بفهمم! چرا؟ چرا باید همچین آدمی

تو رو تهدید کنه؟ به چه دلیل؟

چانهام را گرفت. شصتتش را به حالت نوازش از گونهام تا لب هایم کشاند.

-نپرس!

ولم کرد و عقب رفت. بعد از دو دقیقه سریع پیاده شد. باز سمت

دیگر آمد. خودم شیشه را پایین کشیدم.

-میتونی الان بری و دیگه هیچ وقت جواب زنگ هامو ندی!

میتونی هم من رو همین جوری بخوای! تصمیم با خودته!

من

فقط الان نمیتونم، چیزی بهت بگم! شاید یک روزی در موردش حرف زدیم!

بعد هم بدون منتظر پاسخی از من جلوی ماشین رفت و ایستاد.

اشاره کرد دور بزنم و بروم. دنده عقب را گرفتم و دور زدم. در

راه هر چیز عجیبی به ذهنم میرسید. بارها فکر کرده بودم اگر

نویدی در کار نبود، من نه پام به همچین محله های باز میشد!

نه این قدر درگیر این ماجرهای عجیب میشدم! دیگر واقعا داشتم میترسیدم. جلال با آن قیافه و آدم هایش جلوی چشمانم مدام، ظاهر میشد. مطمئن بودم، کشتن یک آدم برایش راحت تر از هر کاری بود. من داشتم چیکار میکردم؟ چه قدر بچه شده بودم. با هر چیزی باز به نوید کشش داشتم.

کاش

با مادرم کمی راحت بودم. کاش قبل از هر نصیحتی، اول بغلم میکرد. اما مامان همان کلمه اول حتما زیر گریه میزد.

بعد هم

تا روزی که زنده بودیم، من را نصیحت میکرد. همین من را از مامان دور کرده بود و دیوار بلندی میانمان چیده بود.

هرگز

نمیتوانستم، کنارش درد و دل کنم.

#چهل_و_نه

اشک هایم دیدم را تار کرده بود. چند بار پلک زدم تا مسیر برایم واضح شود. اما در یک لحظه ناگهانی، روی یک دست انداز بزرگ زدم. با وجود کمربندی که بسته بودم، آن چنان سرم به سقف اثابت کرد. که حس کردم خون از دماغم بیرون زد.

ماشین

با شدت به عقب ماشین جلوی برخورد کرد و در حالی که کج شده بود، ایستاد. تنها چند ثانیه چشمان بازم شاهد این تصاویر بود. عاقبت ناتوان از هوش رفتم و همه چیز برایم سیاهی مطلق شد. دستانم بی حس و سرد بودند. تلاش می‌کردم، بیدار شوم اما انگار کسی محکم نگاهم داشته بود و اجازه نمیداد. حتی تلاشم برای حرف زدن هم جواب نداد. تنها توانستم در گلویم مامانم را صدا کنم. با کج شدنم و برخوردم با زمین از خواب پریدم.

نالهای

کردم. همه جایم درد میکرد. کف پاهایم میسوخت. خواستم دستانم را به شکمم بگیرم که متوجه شدم، بسته شده است.

باز

کشیدمش و تلاش کردم اما بی فایده بود. تازه به خودم آمده بودم و متوجه اطراف شدم. همه دیوارها طوسی و خالی از هر وسیله‌ای بود. خودم را کمی بالا کشیدم. حتی کف اتاق هم خالی بود. تازه حس کردم، چه قدر سردم است! همراه با صدای که از گلویم خارج شد، ناله دردناکی کردم.

-کسی این جا هست؟!

حس کردم هیچ کس صدایم را نشنید! انگار کیلومتر ها سکوت آن منطقه را پر کرده بود و سال ها بود که هیچ موجود زنده‌ای به آن جا عبور پیدا نکرده بود! ترس بر درد هایم غلبه کرد و به صدایم قدرت بیشتری بخشید.

-یکی کمک کنه تو رو خدا! کسی هست؟

صدای کوتاه و دوری ایجاد شد اما همین دلم را خوش کرد که به جز من یک نفر دیگر هم در آن منطقه هست. بلند تر داد زدم.

-یکی بیاد کمک لطفا!

خش خشی آمد. بعد کسی مشغول باز کردن در شد. آن قدر از داخل تاریک بود که وقتی در را باز کرد و نور داخل آمد.

مجبور

شدم، چشم هایم را محکم بیندم. اما با این حال به حرف آمدم.

-تو رو خدا یکی کمک کنه! چرا دستام بسته شده؟ این جا کجاست؟

در محکم با دیوار برخورد کرد و صدای بلندی در سکوت آن

منطقه ایجاد کرد. کم کم لای چشم هایم را باز کردم. مردی بلند

قامت با هیكلی گندهای که بی شباهت به یک غول نبود، درست

رو به رویم ایستاده بود. کت و شلوار کاملاً سیاهی پوشیده بود که برای یک لحظه از ذهنم گذشت چه گونه سایش پیدا شده است؟! به نگاه خیره‌ی من اخمی کرد و دست هایش را پشتش چفت کرد.

-زیاد ور ور میکنی!

-من کجام؟ شما کی هستین اصلاً؟

دستش را بالا برد. اجازه نداد، چیز دیگری پرسم. به مردی که جلوی در ایستاده بود، اشاره کرد برود. کاری را انجام دهد. زمانی که او رفت، نگاهش را با پوزخند مسخرهای به من دوخت.

-وقتی میری با یه لات چماق به دست میریزی رو هم، باید

انتظار هر چیزی رو داشته باشی!

-من نمیفهمم چی میگید!

رو به رویم خم شد و چشمانش را به چشمانم دوخت.

-خیلی خوب هم میفهمی سوفیا خانم! شما با درک تر از این

حرفای! فقط نمیدونم اون نوید بی سر و پا چی داره که مثل

سگ دنبالش دم تکون میدی؟!!

با وجود تشنگیام آبی که در دهانم جمع شده بود، به طرفش پرت کردم. یک مدت در بچگی که من این کار را به عنوان یک

سرگرمی انجام میدادم. مامانم هشدار داده بود، این کار بسیار

زشتی است و هرگز اجازه تکرارش را ندارم. اما حال با وجود

بسته شدنم و تنهاییم در آن متروکه با وجود توهین های که به ما

کرده بود، تنها کاری بود که از دستم بر میآمد!

#پنجاه

سرش را با حالت چندشی کج کرد و بلند شد. مشتش آن قدر به

دستش فشار آورده بود که تمام رگ هایش بیرون زده بود. معلوم بود، کاملاً داشت

خودش را کنترل میکرد. با آستینهمان

کت خوش دوختش، صورتش را پاک کرد. هنگامی که به سمتم

برگشت، کاملاً خشمگین و عصبی بود اما حتی لحنش را هم

کنترل میکرد. انگار به او هشدار داده بودند، نمیتواند هیچ کاری بکند و کاملاً از این اوضاع

بدش میآمد. پوزخندش این بار

با صدا همراه بود.

-حالا فهمیدم نوید چرا دست گذاشته رو تو!

با حالت چندش ماندی از نوک پا هایم تا چشم هایم را از نظر

گذراند. از همان جای که ایستاده بود، خم شد.

-نه، آفرین! از انتخابش خوشم اومد!

انگشتش را به نشانه تهدید برایم تکان داد.

-اما داغ این انتخاب رو به دلش میزارم! حالا میبینه!

لحنش کاملا جدی و قاطع بود. با وجود ترسی که در دلمپخش

شده بود اما به حرفش دهن کجی کردم و نگاهم را به سمت دیگر اتاق چرخاندم. آن

مردی که رفته بود. حال با یک سینی پر

برگشته بود اما داخل نیامد.

-آقا شام حاضره!

با دو قدم سریع خودش را به مرد رساند و محکم زیر سینی زد.

به طوری که هر تکهایش جای پخش شد. بدون آن که برگردد، در

همان حال که بیرون میرفت به حرف آمد.

-امشب از شام خبری نیست! تا بار بعد بفهمه، مثل خر نباید جفت بندازه!

حرص زده، جیغ زد.

-خر جد و آبادته! شامت هم ارزونی خودت! فکر کردیمن میخورمش؟

آن مرد دیگر با جملات من، چشم هایش تا آخرین حد توان باز

شده بود. همان جا ایستاده بود و انگار منتظر بود هر لحظه آن

نره غول برگردد. زمانی که مطمئن شد، قصد برگشت ندارد.

سرش را کج کرد و مشغول جمع کردن، کمی از ریخت و پاش ها شد. به من نگاه کرد. چشم غرهای رفتم و سرم را کج کردم.

صدای بستن در که آمد. سرم را به دیوار تکیه دادم .

نمیدانستم،

باید واقعا چه کنم؟ در یک اتاق خالی هفتاد متری اگر فقط میخواستم، منتظر بمانم. قطعا دیوانه میشدم! با فکر این که آن

مرد گفته بود شام آورده است! به یاد آوردم، شب است.

نمیدانستم دقیقا ساعت چند است؟! اگر تا حالا هم مامان و بقیه نبودنم را نفهمیده بودند، قطعا چند ساعت دیگر میفهمیدند!

بعد از آن همه ماجرا مطمئن بودم، مامان حتما از نگرانی سخته خواهد کرد. بی شک کار آدم های جلال بود. نمیدانستم، نوید

خبر دار شده است یا نه؟ هیچ چیز نمیدانستم. بی خبری داشت

دیوانهام میکرد. سرم را به دیوار سفت و سرد پشت سرم تکیه

دادم و چشمانم را بهم فشار دادم. قطره اشکم روی گونهام ریخت. هیچ کاری نمیتوانستم

بکنم. حداقل نه تا وقتی که دست و پایم را بسته بودند.

#پنجاه_و_یک

دلم نمیخواست، خوابم برد. میترسیدم! درست مثل زمانی که مامان حامله بود. نزدیک زایمانش که شد، چون تمام فامیل هایمان قزوین بودند و در تهران کسی را نداشتیم. مجبور شد من را همراه با یکی از پسر عمو هایش که راننده اتوبوس بود، به قزوین بفرستد. با وجود این که پسر عمویش بسیار مهربان بود اما من که بار اول بود او را میدیدم، دوست نداشتم همراهش بروم. ولی مامان که مثل همیشه بسیار نگران بود و حاملگی استرسش را تشدید کرده بود. مدام اشک میریخت که او زایمان کند، چند شب بیمارستان است. بابا هم هر شب دیر میآید.

بابا قول داده بود که زود بیاید اما مامان که بابا را خوب میشناخت، میدانست قولش برای دو شب بیشتر نیست و نمیتوانست بهاو اعتماد کند. عاقبت من را خانهی مامان جون که آن وقت ها زنده بود، فرستاد. اولش حس خوبی داشتم. فکر میکردم، بزرگ شدهام که میتوانم تنها جای بروم. اما هر چه دور تر میشدیم، دلم میخواست گریه کنم. هنوز ده دقیقه نشده بود که راه افتاده بودیم. پسر عموی مامان به شاگردش گفت کنار من بشیند

تا تنها نباشم. درست پشت صندلی راننده که هیچ دیدی به جلو
نداشت. پسرک اول با دیدن موهای عسلی و چشمان رنگیام
حیرت کرد اما بعد از نگاهی به اطراف خودش را به من چسپاند.
از همان لحظه ترس در دلم رخنه کرد. دستش را رویان هایم
میگذاشت و به بهانه حرف زدن خودش را بیشتر به من میچسپاند. حرکاتش و منظورش را
میفهمیدم. او رسماً در آن
گوشه تاریک اتوبوس، من را آزار داد. چیزی که در نظر من کمتر از اذیت و آزار نبود!
هنوز هم هستند یک عده مریض که
راحت در خیابان ها خودشان را به زن های جلوییشان میچسپانند! یک عده روانی دیگر که
هنوز حریم شخصی حالیشان نبود و راحت در تاکسی ها دست های کثیفشان به بدن
زن ها میکشند! در خیال خودشان فکر میکنند ما احمق هستیم! نه، ما تنها در جامعه ای
هستیم که فقط شعار آزادی میدهیم. در حالی که اگر یکی از همان زن ها جیغ بکشد .
حتی
هم جنس هایش هم فقط او را سرزنش میکنند که حتما خودش
کاری کرده است! یا پوشش بد بوده است! بعد از آن شبمن تا
مدت ها شب نمیتوانستم، بخوابم. بعد ها که به خانه هم برگشتم. متوجه شدم حتی در خانه
هم دیگر هیچ چیز مانند قدیم، نخواهد بود. مامان آن قدر درگیر سپیده شده بود که حتی
یک بار هم متوجه شلوار های خیسی که صبح ها با ترس و

قایمکی در ماشین لباس شویی میانداختم، نمیشد. از آن پس خودم بودم و خودم! نه دل به کسی دادم! نه حتی در دوستی با هم نوع خودم هم خیلی پیش رفتم! برای همین بود همیشه از این که به نوید اجازه داده بودم تا این حد نزدیکم شود. از خودم تعجب میکردم. جیر در که آمد، هوشیاریم بیشتر شد. همان مردی که قبلا غذا آورده بود، با یک ظرف و لیوان دیگر یواشکی داخل آمد. جلویم خم شد و هر دو را نزدیکم گذاشت. اخم کردم.

-نمیخورم!

شانه هایش را به حالت بی خیالی بالا انداخت.

-میل خودته ولی باید بگم اگر منتظری آق نویدی بیاد ببرت.

حالا حالا ها نیما! چون هیچ کس جامون رو نمیدونه!

واقعا تشنه‌ام بود اما غرورم اجازه نمیداد، بخورم. بلند شد.

خواست برود، سریع به حرف آمدم.

-دستم بسته‌س!

لبخند کجی زد و ابرویش را بالا انداخت. راه رفته را برگشت.

کمی خم شد و دست هایم را باز کرد. آخ غلیظی گفتم و در

حالی که مچ هایم را ماساژ میدادم، کمی شانه هایم را جلو انداختم. بلند شد در حالی به سمت در میرفت، انگشت را تکان داد و تهدید کنان به حرف آمد.

-کار اشتباهی نکن! چون بار بعد دیگه منم نمیبخشمت.

در

ضمن این جا هیچ راه فراری نداره! فقط واسه این که مخمون رو نخوری و به در نکوبی، دست و پات رو بستیم.

#پنجاه_و_دو

همین که بیرون رفت، تند تند مشغول باز کردن پاهایم شدم. با این که دردم گرفته بود اما یک دستم را به دیوار گرفتم و دست دیگرم را به کمرم و با هر تلاشی بود، بلند شدم. حتی تشنگی را هم فراموش کرده بودم. سمت در رفتم و دو بار کشیدمش.

از

کهنهگی صدای جیری داد اما بسیار محکم بود. عصبی دور خودم، چرخیدم. حتی یک پنجره هم نداشت. سرجایم برگشتم و لیوان را برداشتم، دو قلپ نوشیدم. با این که غذا همنشان میداد، پلوی بسیار خوشمزه‌ای است اما دوست نداشتم بخورم.

به خاطر این که معدهام را تحریک نکند، پشت سرم گذاشتمش
و سرم را به دیوار تکیه دادم. نمیدانم کی از خستگی بیهوش
شدم. صبح با برخورد محکم در به دیوار از جا پریدم. آن غول
گنده دیروز با عجله داخل آمد. مستقیم سمت من آمد و یکی از
شانه هایم را محکم گرفت و بلندم کرد.

-چته هار شدی؟ ولم کن!

انگشتش را عصبی چند بار به نوک بینیش زد.

-هیس! یک کلمه دیگه بگی، همین جا واست طناب میبندم

!

آن مرد دیگر هم سریع سمت ما دوید و به بیرون اشاره کرد.

-آقا اومدن!

فحش آب داری زیر لب داد و دست من را محکم به طرف در

کشید. آن قدر محکم که دردم گرفته بود. هنگامی که خارج شدیم، باد سردی به صورتم

خورد. کمی جلو هلم داد اما ولم

نکرد. همین باعث شد، آخی بگویم.

-ولش کن، پدر سگ!

با صدای نوید، تمام دردهایم یادم رفت. با چشمانم دنبالش گشتم. رو به رویم پایین باغی ایستاده بود. کنار چند تا از آدم

هایش بود اما آدم های جلال اجازه نمیدادند، نزدیک شود.

جلال خنده کثیفی کرد و روی یک صندلی کهنه نشست.

-اول جنس ها برن انبارم، بعد ولش میکنم.

-من که این جام جلال پا رو دمم نزار!

جلال جوابش را نداد. نوید دستش را محکم از آدمی که او را

گرفته بود، کشید. در حالی سعی میکرد، آرام باشد. به سمت

نره غول کنار دست من اشاره کرد.

-بگو دستشو بکشه تا تیکه هاشو جلوش ننداختم!

جلال اخمی کرد و اشاره کرد، ولم کند. نوید هم مشغول گرفتن

شمارهای شد اما تمام نگاهش روی من بود. بعد از کمی او که

قطع کرد. موبایل جلال زنگ خورد او هم که قطع کرد.

از جایش بلند

شد.

-همه رو ریختم انبارت! ولش کن!

جلال تعظیم مسخرهای کرد و اشاره کرد، بگذرانند بروم.

قبل از

من نوید خودش را زودتر نزدیکم رساند. دستش را دور گردنم

حلقه کرد و موهایم را عقب داد.

-اذیتت که نکردن؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. جلال بلند بلند خندید

-کسی بهش دست نزده، نترس!

از داداشت بترس که یهو جنساش ریخته شده انبار من!

نوید خشمگین نگاهش کرد و در حالی که من را سمت در میکشید. بی توجه به جلال به

سمت همان نره غول اشاره کرد.

-با تو بعدا کار دارم!

به عقب برنگشتم اما صدای او را هم شنیدم.

-من هم همین طور!

#پنجاه_و_سه

بیرون که رفتیم، منظره اطراف توجهام را جلب کرد. همه جا پر

بود از درختان پر برگ و بلند قامت! مشخص بود که جای بسیار

پرتی است. نوید به توپویا لندکروز سیاهی که کمی پایین تر بود،

اشاره کرد. قبل از او راه افتادم اما پشت سرم خودش را رساند و در را برایم باز کرد. هنگامی که نشستم، او هم کنارم نشست. دو مرد دیگر هم جلو نشستند. سرم را به شیشه تکیه دادم و چشمانم را بستم. صدای آرام نوید را شنیدم که احتمالا با یکی

از آن دو مرد بود. بعد از کمی دستم را که وسطمان بود، گرفت. دستم را سریع کشیدم. آهی کشید و کمی جلو تر آمد.

صدایش

در گوشم طنین انداخت.

-سوفیا؟

جوابش را ندادم. تنها چشمانم را محکم تر به هم دیگر فشار دادم.

-معذرت میخوام! فکر نمیکردم، همچین غلطی بکنه!

سرم را به طرفین تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم.

-مهم نیست! من فقط گشتمه!

متوجه شدم به راننده گفتم از جای برود که رستورانی در آن

مسیر است. به سمتش برگشتم و به ماشین اشاره کردم.

-مال کیه؟

به چشمانم نگاه کرد کمی مردد بود.

-ناصر!

-از کجا آورده؟ شما که این همه پولدارین چرا اون منطقه زندگی میکنید؟
 اخم کرد و نگاه نافذش را به چشمان رساند.

-چی میخوای بدونی؟!

عصبی بودم! میخواستم فقط پرسم! سوال های که مدت ها به
 خاطر ارتباطمان نپرسیده بودم! انگشت اشارهام را پشت هم به
 سینهایش کوبیدم.

-چیز های که تو خیلی وقت پیش باید به من میگفتی!

صدایش بالا تر از حد معمول رفت.

-قاچاق کرده! سنگین ترین بار جنسش الان من مفت رد کردم، رفت!

مات شدم. با حالت ناباوری فقط نگاهش میکردم. بی توجه به

من سرش را به صندلی تکیه داد و دست پر از تتویش را روی

چشمانش گذاشت. عقب رفتم و هر دو دستم را روی صورتم

گذاشتم. کجای این زندگی بودم و خودم خبر نداشتم؟! من همون سوفیای یک سال پیش

هستم که در مورد دوست پسرهای سپیده به طور جدی هشدار میدادم؟ چون لباس

هایشان عجیب بود! راننده که ایستاد. سرم را بلند کردم، نگاهم

به رستوران افتاد. دیگر گرسنه هم نبودم. انگار نه انگار از دیروز

صبح هیچ چیز نخورده بودم. نوید پیاده شد. سمت من آمد و در
را برایم باز کرد. پیاده شدم. باز هم جلو تر از او راه افتادم. هنوز
ننشسته بودیم که سریع گارسون را صدا زد. منو را که دستش
داد، نوید دست من داد. گرون ترین قیمت ها را نگاه میکردم
حتی به اسم غذا توجه نمیکردم. سه نوع سفارش دادم، همراه با
مخلفات کامل! گارسون که رفت. دستانم را به هم قفل کردم و
کمی به جلو خم شدم. ابروی هایم را بالا انداختم. لحنم کاملا
خبیثانه و تلخ بود.

-گفتم حالا که فهمیدم پولداری، یکم تیغت بزnm!

کلافه و خسته دستی به سرش کشید اما جوابم را نداد.

نگاهش

را هم به قسمت دیگر سالن دوخت.

-تو چرا از این ماشینا نمیخری؟ این جوری دخترا برات سر و دست میشکنن!

بدون آن که سمتم برگردد، جوابم را داد.

-پول ندارم!

خنده کاملا مصنوعی و کمی بلند کردم.

-آره حیف شد. جنسا مفت رفتن به خاطر من!

گارسون نزدیک رسیده بود. بی توجه به من و حرف هایم در
چیدن میز کمکش کرد. بوی غذا تحریک به خوردنم کرد.
اولش

واقعا گرسنهام بود و کاملا مشغول خوردن بودم اما در آخر تنها
غذا ها را الکی قاطی میکردم و خودم را مشغول نشان میدادم.

-اگه تموم شد، بریم. خانوادهدت منتظرتن!

-یک روز منتظر بودن، چند ساعت دیگهم روش!

دستانم را از هم باز کردم.

-اصلا برم چی بهشون بگم!؟

بلند شد. کتتش را پوشید در حالی که به من هم اشاره میکرد،

بلند شوم. جوابم را داد.

-لازم نیست چیزی بگی!

-منظورت چیه؟

کلافه و سرگردان نگاهم کرد. این بار لحنش خواهش داشت.

-لطفا بلند شو سوفا! مادرت الان دو ساعته چشم به راهه

!

بی اراده بلند شدم. پشت سرش راه افتادم. غذاها را که حساب

کرد، بیرون رفتیم و باز راه افتادیم. هنوزم کمی مانده بود به
جاده اصلی برسیم که نوید به راننده گفت نگره دارند و هر دویشان پیاده شوند. وقتی آن ها
کاملاً دور شدن گونهام را لمس

کرد و کمی سرم را نزدیک گرفت. انگار از چیزی به شدت رنج
میبرد. دو بار چشمانش را بست و سرش را عقب انداخت

– نمیخواستم این کار رو بکنم اما نمیتونم، راحت ولت کنم!

– چی میگی نوید؟ حرف هاتو نمیفهمم! هنگامی که نگاهش به حالت صورتتم افتاد، تازه

متوجه کارش شد. عقب رفت و در حالی که از شیشه سوتی زد

تا آدم هایش برگردند، به صندلی تکیه داد.

– من به درد تو نمیخورم سوفیا! برو دنبال زندگی!

#پنجاه_و_چهار

شوکه و گیج وار فقط نگاهش میکردم اما او هر جای رانگاه

میکرد، غیر از چشمان من! برایم مهم نبود، آدم هایش سوار

شده بودند یا چه کسی در آن جا است. حتی اگر وسط خیابان و

ازدحام هم بودیم، باز برایم مهم نبود. هیچ کس و هیچ چیز را به

جز او حس نمیکردم. پنج دقیقه بود باز راه افتاده بودیم اما من

فقط او را نگاه میکردم. تا حداقل یک کلمه دیگر بگویند یا بگه
فقط داشتم سر به سرت میگذاشتم. خودم بیشتر از همیشه هستم! این بار حواسم بهت
هست، کسی اذیتت نکنه! اما خیلی
راحت کنار کشیده بود و با یک جملهی مزخرف همه چیز را برای
هر دویمان تمام کرده بود. سیلی که به صورتش کوبیدم، صدایش در سکوت ماشین
پخش شد. به طوری که رانندهم
حتی چند لحظه ایستاد. اما نوید گفت که برود. دیگر کنترلی
روی خودم نداشتم. حسم به حمله ور شدن هر لحظه بیشتر میشد. همراه با جیغی که زدم،
محکم تحت سینه‌اش کوبیدم.
آن چنان محکم میکوبیدم که مجبور شد، دستانم را سفت بگیرد و داد بزند.
-بس کن سوفیا!
اشک‌هایم بی اراده پایین میریخت. منی که از دیشب در آن
تنهای با آن همه درد یک قطره نریخته بودم، حال هیچ کنترلی
روی حس‌هایم نداشتم!
-عوضی بی لیاقت، متأسفم برات.
-باشه سوفیا، آرام باش!
دستانم را که کشیدم، نتوانست نگهم دارد. محکم از پشتبه در

ماشین خوردم. این بار با اشک هایم هق هق میکردم و او تنها
غمگین نگاهم میکرد. با آستینم بینام را پاک کردم. صدایم پر
از بغض بود.

-با اون همه بلای که سرم آوردی حتی یک بار هم نشد از ذهنم
رد بشه، بهت بگم کات کنیم!

هر اشکی را که پاک میکردم، دو قطره دیگر سریع پشت هم
پایین آمد. سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

-باشه! پس تصمیمت جدیه!

نگاهش کردم، مطمئن بودم در نگاهم خواهش موج میزد اما
انگار واقعا تصمیمش را گرفته بود. تنها سرش را تکان داد. دیگر

نگاهش نکردم. آدمی که داشت تحقیرم میکرد، ارزش نگاه کردن نداشت. سر کوچه
رسیدیم، محکم پشت صندلی راننده زدم.

-نگه دار!

همین که نگاه داشت، بدون هیچ حرفی یا حتی نگاهی پیاده شدم و سمت خانه رفتم. هنوز
در نزده بودم که باز شد.

مامان با

چشمان سرخ و متورمش بغلم کرد. هم زمان زیر گریه زد. چه

قدر خوب بود که لازم نبود، توضیح بدهم چرا گریه میکنم!
من

هم بلند زیر گریه زدم. بابا و سپیده هم پشت سرش بودند.
هیچ

کدام یک کلمه حرف هم نزدند. انتظار این رفتار را از مامان
نداشتم. انگار کاملا عوض شده بود. شاید هم ترسیده بود.
یک

ساعت کامل فقط بغلم کرد. چیزی که واقعا به آن احتیاج داشتم.
مدت ها بود به آن احتیاج داشتم. من همان دختر بچه‌های بودم
که همیشه از درد و ناراحتی به آغوشش پناه میبردم. حق نبود
تنها به جرم بزرگ شدن، آغوشش را ازم بگیرد. زمانی که
فهمیدم اتاق خالی است. خودم را بیشتر در آغوشش جا کرد.
بغضم داشت خفهام میکرد.

-مامان؟

محکم تر فشارم داد.

-جان مامان؟

-به نظرت حالم خوب میشه؟

انتظار هر جوابی را از مامان داشتم، غیر از این!

-نه آدم عاشق هیچ وقت خوب نمیشه! فقط با شرایط کنار میاد!

سرم را بلند کردم و پرسشگرانه نگاهش کردم.

-اومده بود این جا! گفت به پلیس زنگ بزنیم، بیشتر تو دردرس

میفتی! گفت همش تقصیر خودش بوده!

موهایم را عقب زد و آهی کشید.

-وقتی داشت میگفت قطعاً شما نمیزارین دخترتون با آدمی مثل من، باشه. پس نزارین

دیگه سمت من بیاد. خیلی زجر میکشید. از تک تک کلمه هاش مشخص بود. من خیلی

دلم

براش سوخت، سوفا! اما دیگه نمیتونم اجازه بدم، اتفاق دیشب

که منو کشت. باز تکرار بشه. حق با اونه شما به درد هم نمیخورین!

به سقف اتاق زل زد.

-یعنی تا وقتی که این وضع زندگیشه، هیچ آدمی به دردش نمیخوره!

#پنجاه_و_پنج

یک هفته کامل بود که کلا سالن را به دریا سپرده بودم .

حتی

بیرون هم نمیرفتم. تمام ساعت را در اتاقم و فضا های مختلف

مجازی میگذراندم. حتی سپیده‌های که خودش هیچ وقت از اتاقش بیرون نمی‌آمد، حال تمام تلاشش را برای بیرون بردن من

میکرد. اما هر بار با بهانه‌های مختلف او را میپیچاندم.

مامان

هم دیگر نه جیغ میزد، نه گیر الکی به کسی میداد. تنها متوجه

میشدم، گاهی در خلوت هایش گریه میکند. حتی بابا هم این

هفته تمام شب‌ها را سر وقت و زود می‌آمد. انگار همه چیز در

خانه تغییر کرده بود ولی فکر میکردم، دیگر برایم اهمیت ندارد!

چرا باید فقط یک تلنگر خانواده ما را دور هم جمع کند؟ چیزی

که حتی احساس میکردم، تظاهری بیش نیست! یک مدت که

میگذشت این را هم فراموش میکردند و باز همگی دنبال زندگی خودشان میرفتند. تنها تر

از قبل شده بودم. انگار خلاء

عمیقی میان وجودم ایجاد شده بود که هیچ چیز نمیتوانست، آن را پر کند. بی بهانه زیر

گریه میزد. ناگهان دلتنگی عجیبی

تمام وجودم را فرا میگرفت. هندزفری را با هزاران آهنگ تلخ و

غم انگیز بارها به گوش‌هایم می‌پیچاندم و صدایش تا آخر زیاد

میکردم. انگار میخواستم دیگر هیچ صدای را نشنوم. در یک

اتاق بیست متری، کیلو متر ها دور زده بودم و رویا پردازی میکردم. اگر این ها نشانه های دیوانگی نبود، پس چه بود؟! چرا ما آدم ها هیچ وقت درک نمیکردیم، رفتن ناگهانیمان از زندگی یک شخص دیگر چه ضربهای میتواند به او بزند؟ اصلا این همه رفتن و نماندن از کجا میآید؟ چرا این قدر رفتن برایمان آسان شده است؟ بیاید یک بار ماندن را تجربه کنیم! آمدن را تجربه کنیم! ساختن و جنگیدن را تجربه کنیم! شاید واقعا جواب بدهد.

چه قدر گفتن نمیتوانم، میخواهم بروم، نمیشود، برایمان راحت شده است! عشق درد و سختی دارد. تنها زمانی میتوانی

ادعای عاشقی کنی که واقعا پای درد هایش بمانی! آهی کشیدم

و باز سرگردان بلند شدم. بدون حتی نیم نگاهی به آئینه، پالتویم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. مامان با دستکش هایش در قاب آشپزخانه نمایان شد. با دیدن پالتویم، گل از گلش شگفت و خندان نگاهام کرد.

-کجا میری عزیزم؟

شانه هایم را بالا انداختم و لب پایینیام را به سمت پایین کش

دادم.

-نمیدونم!

واقعا هم نمیدانستم! تنها میخواستم کمی از آن فضای اتاق دور شوم. با انگشتش عدد یک را به معنای منتظر بودن، نشانم داد و سریع به آشپزخانه بازگشت. بعد از کمی با برگه کوچکی بیرون آمد و برگه را سمتم گرفت.

-پس حالا که بی کاری، یکم برای من خرید کن! دستت درد نکنه.

نگاهی به برگه انداختم و در حالی که در ذهنم به خودم گفتم، میتوانم همه را آن اطراف پیدا کنم. باشهای هم به مامان گفتم و بیرون آمدم. کوچه بسیار خلوت بود. کنار جوی های آب را برگ های خشک شده، گرفته بودند. مانند بچهگی هایم هر برگی که سالم بود را له میکردم. ناخودآگاه حس کردم، کسی در حال نگاه کردنم است. سرم را بلند کردم حتی پرندهای هم نبود. برای

اطمینان پشت سرم را هم نگاه کردم اما هیچ چیز ندیدم.
قدم

هایم را تند تر کردم و برای انجام دادن خریدها رفتم.

#پنجاه_و_شش

زمانی که به خانه برگشتم، مامان در حال حرف زدن باخاله
بفرین بود. تماس تصویری گرفته بودند. سپیده با دیدن من با
ذوق از کاناپه پایین پرید و به مامان و موبایل در دستش اشاره کرد.

-خاله برفی دعوت نامه فرستاده برامون!

سرم را تکان دادم و نایلون ها را روی جزیره آشپزخانه گذاشتم.

سپیده دستم را کشید تا نگاهش کنم.

-تو این هفته میریم پیششون! باورت میشه؟

متوجه شدم حتی خاله و مامان هم سکوت کردند. سپیده هم کمی از آن حالت ذوق زده

بیرون آمد، حال نگاهش خواهش

مندانه بود.

-میریم دیگه، مگه نه؟ فقط من و تو هستیم. اخه بابا گفته نمیتونه بیاد. مامان هم مجبوره

بمونه.

نمیخواستم هیچ جای بروم. حتی گاهی کسی به اتاقم هم میآمد، کلافه میشدم. میخواستم

فقط در پناه گاهم تنها بمانم و فقط در رویا هایم غرق شوم و به هر چیزی که در واقعیت

نتوانسته بودم به آن ها برسم، فکر کنم. حال میخواستند من را

جای بفرستند که مسلماً هیچ کدام از پسر های خاله بشری اجازه نخواهند داد، من یک ساعت هم تنها بمانم. مامان میخواست با فرستادنم به آن جا همه چیز را فراموش کنم و باز

روحیه گذشتم را به دست بیاورم. اما این تنها یک خیال دور بود. مگر من در زندگیام با چند مرد آشنا شده بودم؟ به کدام یک اجازه داده بودم، از مرز های پیراهنم رد شود؟ چند نفر تا به حال آن قدر شیرین مینشستند، برایم حرف میزدند؟ کدامشان زیر گوش هایم عاشقانه های نابش را زمزمه کرده بود؟ مشکل دقیقاً این جا بود! من اولین تجربه های زندگیام با یک آدم اشتباهی بود. کسی که هیچ جوهره به هم نمیآمدیم و من دیگر همه را همان جور میدیدم.

-من نیام!

سپیده بادش خوابید و بغ کرده، نگاه لرزانش را به من دوخت. میدانستم چه قدر دوست دارد، مانند فالور هایش سفر خارجه برود و پز بدهد. اما واقعا من توان تحمل کردن آدم ها را نداشتم. خاله برفی که صدای من را شنیده بود، جوابم را داد. -چه قدر خوبه آدم یک خواهر زاده داشته باشه که این قدر

دلش برای خالهش تنگ شده باشه!
طعنهایش را گرفتم اما بی توجه و هیچ جوابی به آشپزخانه رفتم.
فرنج پرس را از کابینت بیرون آوردم و مشغول درست کردن
قهوه شدم. خاله برفی تنها آدمی بود که واقعا دوست داشتم، شیبهایش شوم. یک زن مقتدر
و سر سخت! خاله برفی از مامان و
خاله بشری کوچک تر بود. تنها یک سال از دایی بهراد بزرگ تر
بود. اما با وجود این ها او کسی بود که خانوادهشان را نجات داد
و همیشان را بعد از فوت ناگهانی پدرشان از تنگا در آورده بود.
هیچ وقت ازدواج نکرده بود و دلیلش را به هیچ کس نگفته بود.
اگر کسی هم میپرسید، خیلی رک جواب میداد به او ربطی ندارد. مهندس معدن بود و
زمانی که از هلند از او دعوتبه
همکاری شد، تصمیم گرفته شد همگی برویم. اما بابا سر سخنانه
مخالفت کرد و گفت حتی با وجود سه چهار ساعت راه دوری که
از تهران تا قزوین است. باز هم طاقت دوری مامان جون را ندارد.
اختلاف های مامان و بابا از همین موضوع شروع شد .
موضوعی

که بعد فوت مامان جون به اوج خودش رسید. مامان هر روز

فشار می‌آورد به هلند برویم تا من و سپیده موفق تر شویم و به هر چیزی که می‌خواهیم برسیم. ولی بابا معتقد بود کسی که تلاش کند، هر جای باشد به خواسته‌اش میرسد. آن قدر این بحث و دعواهای پشت سرش ادامه دار شد که خاله بشریطی یک سفر یک هفته‌ای به ایران برگشت. نمیدانم چه گفت؟ یا چه کار کرد؟ اما هر چه بود، مامان بعد از آن دیگر هیچ وقت حرف از رفتن نزد. اما همیشه در میان گیر و غر هایش دلتنگی را حس میکردم. سعی میکرد با ایراد گرفتن از چیزهای دیگر خودش را آرام کند. با آماده شدن قهوهام بیرون رفتم. صدای خاله برفی برایم واضح شد.

-اگه نشد دخترا بیان، من یه مدت میام.

#پنجاه_و_هفت

خوش حال شدم. هر کسی در زندگیش باید یک نفر را داشته باشد که همان حرف‌های که دارد مخش را می‌خورد و تنهادر خلوت خودش بوده است را برایش بگوید. برای من آن شخص خاله برفی بود. بارها شنیده بودم که من بسیار از نظر شخصیتی

شبيه او شدهام. ولی نمیدانم واقعا این دلیل راحتیم با او بود؟
یا قابل اعتماد بودنش؟! این بار جلو رفتم و پشت مامان ایستادم.
خاله لم داده بود و سیگارش را دود میکرد. کاملا حس کردم با
دیدنم جا خورد. حق داشت. سوفیای که زیبای را از خودش
شروع کرده بود و مدام به خودش میرسید، با این سوفیای بی
روح خسته بسیار فرق داشت! اما با این وجود هیچ چیز را به
رویم نیاورد. تنها احوال پرسى ساده‌های کرد. برای چند لحظه از
کادر دوربین خارج شد تا چیزی را بردارد. یک قلپ از قهوهام را
نوشیدم. مامان صدایش زد.

-بفرین کی میای؟

صدایش کمی دور بود اما به ما رسید.

-همین روزا اگه نشد، حتما تا آخر هفته خودم رو میرسونم!

-خوبه بیا که حسابی دلتنگم.

عقب رفتم و روی کاناپه نشستم. صدای زنگ موبایلم بلند شد.

هر چه سپیده را صدا زدم برایم بیاوردش، جواب نداد.

یادم آمد،

احتمالا قهر است. خودم بلند شدم و به اتاق رفتم. شماره ناشناس بود. اول خواستم جواب ندهم اما برای بار دوم که زنگ خورد، تماس را وصل کردم.
 -خانم ترکان؟ صدایش آشنا بود.

-بله خودم هستم! بفرمایید؟
 -من کیانا هستم!
 -ببخشید؟!

اطرافش شلوغ بود. از جایش بلند شد و جای خلوت تری رفت.
 -آرتیست جدیدتون!

-آهان، بله شناختم. خوبی کیانا جان؟

-ممنون. تماس گرفتم، پرسم خودتون کی میاید؟
 -واقعا مشخص نیست اما فعلا نیام. چرا مشکلی هست؟
 -نه اصلا. فقط اگه میشه یک ساعتی بیرون هم رو ببینیم.
 هرجایی که شما بگید.

اخم کردم و در اتاق را کیپ کردم.

-من واقعا دارم نگران میشم! اگر اتفاقی افتاده...

اجازه نداد، حرفم را کامل بیان کنم و میان حرفم پرید.

-نه خانم ترکان. من منظورم به امروز هم نبود. هر وقتی که شما

دوست دارین. یک مسئله کوتاه کاریه!

با کمی تفکر برای فردا با او قراری گذاشتم. وقتم آزاد بود اما

امروز بعد از خرید واقعا خسته شده بودم.

#پنجاه_و_هشت

کنار شیشه های بلند و سر تا سری کافه روی یک صندلی با پایه

های بلند قامت، نشسته بودم. هنوز چیزی سفارش نداده بودم تا

کیانا هم برسد. کمی آمدنش طول کشید. زمانی که داخل آمد،

همان نگاه اول پیدایم کرد. باز هم تیپ عجیبی زده بود همراه با

یک کلاه دنباله دار! احتمالا هرگز روسری سر نکرده بود. نزدیک

که رسید، خواستم بلند شوم. اجازه نداد و با دست اشاره کرد،

راحت باشم. صندلی کناریم را برای نشستن انتخاب کرد.

احتمالا

ماشین نداشت، چون هنوز از سرمای بیرون میلرزید.

پیشخدمت که آمد، من قهوه و یک کاپ کیک سفارش دادم.

او

هم چای همراه با کیک شکلاتی. به لوستر های طرح دار کافه اشاره کرد.

-جای باحالیه!

نگاهم را به مسیر دستش دوختم.

-آره، امروز عروس نداریم؟

نگاه نافذی به چشمانم کرد. انگار میخواست چیزی را بفهمد.

زمزمه وار به حرف آمد.

-مشخصه خیلی آدمه دقیقی هستی! فقط نمیدونم چطور تونستن دورت بززن!

اخم غلیظی کردم و سرم را نزدیک بردم.

-منظورت چیه؟

همان لحظه سفارش هایمان رسید. بعد از رفتن پیشخدمت، باز

سوالم را تکرار کردم اما جواب نداد. تنها گفت کیکم را بخورم،

به بحث های مزخرف هم میرسیم. یک حس عجیبی مانند دلشوره تمام دلم را گرفته بود و

مدام بالا و پایین میشد.

انگار او

هم اضطرابم را فهمید که استکانش را کنار گذاشت و به صندلی

تکیه داد.

- دو شب پیش، شارژرم رو توی سالن جا گذاشتم. همون یکی
 رو دارم، مجبور شدم ساعت یازده شب باز برم سالن اما دو نفر
 اون جا بودن! یکیشون دریا بود که شناختنش آسون بود!
 اما اون
 یکی...

حرفش را قطع کرد انگار برای ادامهاش مردد بود. خم شد و به
 چشمانم نگاه کرد.

- من نمیتونم بگم، مطمئنم خودش بوده! اما این رو مطمئن هستم، دریا اون یکی رو ناهید
 صدا زد!
 صدایم و حیرت خارج از کنترل شده بود. مات زده، فریاد زدم.
 -چی؟!

دستم را گرفت و اشاره کرد، آرام باشم. همه داشتند ما را نگاه میکردند.

-من بارها از مشتری و بقیه پرسنل شنیدم، این ناهید کی بوده
 و چی شده! خانوادهش و پلیس هم دنبال پیدا کردنش هستن!
 واقعا من هم تعجب کردم. اما این که یک ناهید دیگه، اون وقت
 شب، اونم تو سالن بوده باشه، احتمالش خیلی کمه!

دستانم را به پیشانیام گرفته بودم. واقعا گیج شده بودم.

نمیدانستم الان باید چه کاری انجام بدهم؟ یا کجا بروم؟ سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. اصلا باید از زنده بودنش، خوش حال

میشدم؟ یا نگران این میشدم، دارد خودش را قایم میکند!

چرا

باید دریا مسئله به این مهمی را از من پنهان کند؟!

-من هر روز با دریا حرف میزنم اما هیچ چیز در این مورد بهم نگفته!

-بهت گفته شبا تو پانسیون میمونه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و زیر لب یک نه گفتم .

او هم

عمیق در فکر رفت.

-پس با همه این ها من حدس میزنم، واقعا اون شخص ناهیده!

فقط...

چشمانش ثباتش را از دست داده بود و عمیق در فکر رفته بود.

با انگشتش چانه‌اش را فشار داد و زیر لب زمزمه کرد.

-باید مچشون رو بگیرم!

#پنجاه_و_نه

روز بعد مثل زمان های قبل، کاملا عادی بلند شدم. بعد از دوش

سریعی خودم را آماده کردم. با بیرون رفتنم، مامان اول کمی شوکه شد اما بعد حالت بهتری پیدا کرد. تنها دل نگران بود. میترسید، اتفاقی برایم بیفتد. زمانی که به او هم پیشنهاد دادم، همراهم بیاید. بسیار خوش حال شد و گفت که حتما همراهیم میکند. بدش هم نمی‌آمد، یک دستی به سر و رویش بکشد.

سپیده اما حالت قهرش را حفظ کرده بود و جوابم را نمیداد. میدانستم دلخور است و برای رفع دلخوریش باید یک جور دیگر تلاش بکنم. فنجانم را برداشتم و به مقنعه‌اش که دور موهایش افتاده بود، نگاه کردم.

-خب برای بخشیدنم، میتونم به مامان بگم اجازه بده یک چند روزی پایین موهاش رو رنگ موهای بیلی آیلش کنی.
دیگر نتوانست تحمل کند. همراه با شوقی که در چشمانش بود، به سمتم برگشت. کمی ناراحت به حرف آمد.

-مامان گفته هر رنگی، جز سبز!

فنجان را پایین گذاشتم و بلند شدم. کیفم را برداشتم و مشغول مرتب کردن روسریام شدم.

-گفتم که باهاش حرف میزنم، اجازه بده.

ذوق زده از روی صندلی پایین پرید و گردنم را گرفت .
از خودم دورش کردم. میز را دور زد و کوله‌اش را
برداشت. خودش را لوس کرد و در حالی که عشوہ میامد، زیر
چشمی نگاهام کرد.

-هر چند هنوز ناراحتم ولی خب چیکارت کنم؟ خواهرمی

!

ابرو هایم را به نشانه تمسخر بالا انداختم و دست به سینه نگاهاش میکردم. از راهرو بالا را
نگاه کرد. زمانی که مطمئن شد

مامان پایین نیامده است. سمت من برگشت. صدایش را تا آخرین حد توان پایین آورده
بود.

-میخواستم یک چیزی رو بهت بگم ولی چون قهر بودم، به زور

خودم رو تا الان نگه داشته بودم!

نگاه سریع دیگری برای اطمینان به بیرون کرد.

-این پسر خفنه رو چند بار دور و بر کوچه دیدم!

بازویش را گرفتم.

-کی؟ نوید؟!

-آره، آفرین! اسمش یادم رفت. همین که اومده بود این جا!

خواستم بپرسم آیا با او حرف زده است؟ اما همان لحظه مامان هم آماده، پایین آمد. زمانی که در ماشین نشستیم، هنوز در فکر بودم. کسی خودش من را رانده بود. چرا باید اطراف خانه ما پرسه بزند؟ بعد از رساندن سپیده، سعی کردم فکر کردن به آن موضوع را به بعد موکول کنم. فعلا باید سر در میآوردم، دور از چشم من در سالنم چه اتفاقاتی دارد میافتد!

#شصت

اول اجازه دادم مامان داخل شود. پشت سرش خودم هم وارد شدم. مثل قبل ها شلوغ شده بود. به همین دلیل دریا متوجه ما نشد. پشت میز من بی خیال نشسته بود و داشت قهوه‌اش را در آرامش مینوشید. زمانی که جای مناسبی برای مامان پیدا کردم و جواب تک تک سلام ها را دادم. سمتش رفتم. نگاهش که بالا آمد، سریع قهوه را پایین گذاشت و بلند شد. با لبخندی کاملا تصنعی بغلم کرد.

-دختر چطوری تو؟ چه خوب که اومدی!

تشکر کوتاهی کردم و از خودم دورش کردم. میز را دور زد و همان جور ایستاده، نگاهش کردم.

-هنوز انقدر پرسنمون زیاد نشده که تو بیای این جا بشینی!

لب هایش را کمی از هم باز کرد اما چیزی نگفت. فجانش را

برداشت و از زیر نگاه تیز من سریع دور شد. به مامان اشاره

کردم که کنارم بیاید. اشاره کوتاهی هم به کیانا کردم. کیانا سریع تر رسید. صندلی را جلو

کشیدم و نشستم.

-کیانا جان، ایشون مادرم هستن. اگه ممکنه کمک کنی کاراش

تند تر راه بیفته، ممنون میشم.

بعد از احوال پرسى و آشنایى کوتاهی، کیانا گفت هر کاری بتواند

میکند. او رفت و مامان رو به رویم نشست. مشغول چک کردن

لیست ها و رفت و آمد ها شدم.

-بنظرت همین رنگ طلایی خودم قشنگه یا عوضش کنم؟

-همین خیلی قشنگه! بهتون میاد!

هیچ چیز نتوانستم پیدا کنم. کلافه لیست ها را کنار گذاشتم و

مشغول سیستم شدم.

-مامان فردا سپیده میاد این جا پایین موهاش رو رنگ کنم!

مامان حواسش از کارهای خودش پرت شد. اخم کرده کمی جدی شد.

-نمیتونم اجازه بدم سوفا!

-مامان خواهش میکنم، گیر و ایراداتی که تو هجده سالگی از

من میگرفتی. برای سپیده تکرار نکن! اگر من همین الان برگردم به اون سن اصلا به حرف

کسی گوش نمیدم!

میدونی

چرا؟ چون هر روز این جا دارم موهام رو رنگ میکنم.

کلی به

خودم میرسم ولی نه حسی دارم! نه ذوقی! چون زمانی که ذوقش رو داشتم، به من میگفتی

دختری! نکن! عیبه! حرف در

میارن! کجان این مردمی که حرف در میارن؟ بیان بدبختی الان

من رو ببین که کل زندگیم برای حرف مفت اونا تباه شد

!

حالت صورت مامان غمگین شده بود و ناراحت نگاهام میکرد.

-نمیدونستم این قدر دلخوری!

به سمت کیانا اشاره کردم.

-دلخور نیستم اما میتونستین یک چیزای دیگه رو در اولویت

تریبتمون قرار بدین! کیانا منتظر تونه برید پیشش تا قبل نهار برسید خونه!

هنوز چند لحظه از دور شدن مامان نگذشته بود که بهشدت از

حرف هایم پشیمان شدم. حتی این هم چیزی بود که مامان هرگز یادمان نداده بود. هرگز نمیتوانستیم حرف دلمان را بزنیم.

زمانی هم که میزدیم، آن قدر عذاب وجدان میگرفتیم انگار که

مقصر خود ما هستیم. همه چیز داشت به شدت عصبی کننده

پیش میرفت. تمام روز دریا را زیر نظر داشتیم. هر بار که برای

سوالی سمتم میآمد. میگفتم این بار حتما از ناهید میگویید اما

هر بار بیشتر نا امیدم میکرد. هوا دیگر کم کم داشت تاریک

میشد و سالن خلوت! پرسنل را مرخص کردم و ایستادم تا همه

قبل از من خارج شوند. زمانی که همه رفتند. در را بستمو به

سمت طبقه بالا رفتم. در تنها اتاقی که آن جا بود را باز کردم.

همه چیز مرتب سر جای خودش بود. چند قدم زدم و بیرون

آمدم. طبق قراری که با کیانا گذاشته بودیم، احتمالا الان او آن

طرف سالن در ماشین نشسته بود. در را بستم و بیرون رفتم.

#شصت_و_یک

زمانی که بیرون رفتم، بدون هیچ نگاهی به اطراف و جلب

توجهای مستقیم سمت ماشین رفتم. به دلیل تصادفی که داشتم، هنوز در با کمی گیر باز میشد. مامان گفته بود همان روز که نوید به خانه ما رفته بوده است، ماشین را هم سالم تحویل داده بود. آهی کشیدم و این بار محکم تر کشیدمش. کیانا آن طرف نشسته بود. داخل ماشین هم یخ زده بود. دستم را به سمت سویچ دراز کردم.

-چرا بخاری رو نزدی؟ خیلی سرده!

سیگاری آتش زد و در حالی که نوک بینیش را فشار میداد، شانه هایش را بالا انداخت.

-نه بابا! حالا خیلی این جا واینستا، راه بیفت. اگه کسی داره نگاه میکنه، بدونه رفتی!

ماشین را روشن کردم و دور زدم. از کوچه بالای خارج شدم. درست همان لحظه کیانا محکم مچم را گرفت که باعث شد، روی ترمز بزنم. در حالی که سیگار لای دستانش بود، هول اشاره به عقب کرد.

-دنده عقب بگیر! زود!

کمی که عقب آمدم، ایستادم. دریا مشغول باز کردن درابه بود و پاهایش را تند تند تکان میداد. کیانا دو بار گفت که چراغ هایم را خاموش کنم اما آن قدر مات و مبهوت شده بودم که هیچ چیز نمیشنیدم. خودش خم شد و خاموش کرد. در که باز شد در کمال ناباوری من، ناهید بیرون آمد. من ناهید را حتی از طرز راه رفتنش هم تشخیص میدادم. محال بود، اشتباه کنم. خودش بود!

- مطمئنی همه جا رو گشتی؟! -

صدایم به زور از ته گلویم بالا میآمد.

- آره اتاق خالی بود. همه چیز هم سر جاش بود.

پوکی به سیگارش زد و پوزخندی زد.

- صدای پاتو شنیده، داشتی میرفتی بالا! تو هم که به مخ کوچولوت نرسیده یه سر به دستشوویی بزنی!

یک پارس سفید رنگ دنبالشان آمد. ماشین در نظرم آشنا آمد

اما مسئله زیاد مهمی نبود که حالا به آن توجه کنم. از کوچه خارج شدم.

- چیکار میکنی؟ -

- میرم دنبالشون! اگه تو نیای، پیاده شو.

بی خیال سرش را تکان داد و نشان داد که پیاده نمیشود.

تنها

مشغول روشن کردن یک سیگار دیگر شد.

#شصت_و_دو

ا-گه بخوای همین جور تو فضای بسته به سیگار کشیدن ادامه

بدی، مجبور میشم خودم بندازمت بیرون!

بلاخره بعد از آن همه جدیدت، خندهاش را دیدم. از گوشهی

چشم نگاهش کردم. سیگار را از شیشه پرت کرد و دستانش را

در جیب هایش کرد. کمی بخاری را زیاد کردم. واقعا سرد بود و

معلوم نبود تا کی قرار بود، در ماشین بمانیم. موبایلم زنگ خورد

اما چون روی صندلی عقب در کیفم بود، کیانا مجبور شد برگردد

و بیاوردش. تشکری کردم و سریع جواب دادم. ماما بود که

نگران دیر کردنم، شده بود. اطلاع دادم که با کیانا هستم و زود

به خانه بر میگردم. ماشین در مسیری کج شد. سریع تماس را

قطع کردم. یک کوچه نسبتا تنگ بود که تنها یک ماشین میتوانست از آن رد شود. کیانا

اشاره کرد که همان جا بیستم و

داخل نروم. زمانی که پیاده شدن، ناهید داخل رفت اما دریا

سمت راننده رفت. بعد از مکالمهی کوتاهی، راننده در را باز کرد

و پایین آمد. چه قدر حس میکردم برایم آشنا است اما کت بزرگش و کلاهش اجازه شناختش را نمیداد. دریا بلند و بی

خیال به حرف هایش میخندید و سرش را مدام به پشت میانداخت. زمانی که باز خودش را به پشت انداخت، مرد رویش

خم شود و چرخاندش. صورتش که به سمت ما افتاد، مات شدم.

دستانم شل شد و کنارم افتاد. کیانا نگاهی به حالت صورتم و

رفتار آن ها انداخت.

-میشناسیش؟!

چه طور میتوانستم باور

کنم، او را به عنوان بهترین دوستم انتخاب کرده بودم؟!

کیانا که

محکم تکانم داد به خودم آمدم. به داخل کوچه اشاره کرد

-حواست کجاست؟ دریا رفت بالا! برو عقب، الان دنده عقب

میگیره، میبینتمون!

نمیتوانستم رانندگی کنم. حتی این که تا کنار کوچه عقب رفتم

و خاموش کردم، خودش شاهکار بود. زمانی که از کوچه خارج

شد. این بار واضح تر دیدمش! تا لحظه آخر نگاهام را نگرفتم، تا

واقعا باورم شود، خودش بوده است!

#شصت_و_سه

-میشه تو رانندگی کنی؟

نگاه عمیقی به چشمانم کرد و سرش را به تایید تکان داد .

پایین

رفت تا جا به جا شویم اما من از همان داخل خودم را روی

صندلی بغل کش دادم و سرم را به داشبورد تکیه دادم .

حس

میکردم، گیجم! هیچ چیز نمیفهمم! حالم بسیار بد بود! بعد خارج شدن از کوچه، کیانا کنار

سوپر مارکتی ایستاد و پایین

رفت. زمانی که برگشت، یک آب معدنی و یک آب میوه در

دستش بود. در سمت من را باز کرد و همان جا روی جدول رو به

رویم نشست. آب میوه را به من داد و خودش آب معدنی را

نوشید اما من تنها پاکت را نگاه میکردم. به حالت بی خیال کیانا نگاه کردم.

-بیا راه بیفت، نگرانت میشن!

پوزخندی زد و در حالی که دو قلپ دیگر بالا رفت، ابرو هایش را

هم با تمسخر بالا انداخت.

- کی بود؟!

آب دهانم را به سختی قورت دادم. سوالی را پرسیده بود که من

از جواب دادنش حتی در ذهن خودم هم، میترسیدم!

-عشق دوستمون! همونی که تو سالن کشته شد! عاشق هم بودن!

به حرف خودم دهن کجی کردم و سرم را خم کردم.

-یا شاید فقط ماریا این طور فکر میکرد! من میتونستم بودنش

رو با هر کسی تحمل کنم و بگذرم اما دریا...

کلمه ها در ذهنم گم شدند. عقلم قادر به درک این حجم از عوضی بودن، نبود! آهی

کشیدم. بلاخره اشک از پلکم پرید.

لرزیدم و بینام را بالا کشیدم.

-نمیخوام به چیزای بد فکر کنم. باورت میشه حتی بعد اون

صحنه کثافت کاریشون هنوز حتی دلم نمیاد در ذهنم تصور

کنم، قتل میتونه کار اونا باشه؟!

پیشانیام را با دستانم گرفتم.

-اینا چیکار کردن؟ یا دارن چیکار میکنن؟ اعتماد انقد چشم

من رو کور کرده بود که ندیدم داریم کشیده میشیم، وسط لجن زارا!

بلند شد. پاکت را از دستم گرفت و برایم باز کرد. در را بست و

خودش از آن طرف سوار شد. سیگار را گوشه لبش گذاشت اما
 نکشید. سرم را روی صندلی کج کردم و نگاهام را به نیمرخش
 دادم. زمزمه وار به حرف آمدم.

-اول بریم خونه تو! بعد من میرم.

بلاخره آتش را زیر سیگار گرفت و بدون برداشتنش، دودش را از
 بیناش بیرون داد. همان طور که سیگار با لبانش تکان میخورد، به حرف آمد.
 -تنها زندگی میکنم!

#شصت_و_چهار

زمانی که من را رساند، اصرار کردم که ماشین را ببرد .
 سرد است

اما امتناع کرد. تنها ماشین را گوشهای پارک کرد و سویچ را
 سمتم گرفت. خداحافظی کوتاهی کرد و خواست برود اما پشیمان شد و دو قدم رفته را
 برگشت.

-حالا میخوای چیکار کنی؟

نه به چیزی فکر کرده بودم، نه حتی میخواستم فکر کنم!
 فقط

یک چیز در ذهنم بود. من تنهای نمیتوانستم از پس این چیزها

بر بیایم. سرم را به معنای ندانستن، تکان دادم. نزدیک تر آمد و کنار بازویم را گرفت.

-اجازه نده اول اونا شروع کنن! یا هر چیز کثیفی که تو مغزشون هست رو عملی کنن!

فقط نظاره گر نباش! چون مطمئنم اینا به کارای با تو هم دارن!

بعد از سکوت طولانی من عقب رفت و این بار کاملاً از دیدم

خارج شد. وارد خانه شدم. طبق معمول مامان و بابا مشغول

دیدن فیلم بودند و سپیده هم در اتاقش بود. مامان خواست غذا

را گرم کند اما گفتم که میل ندارم. هر وقت گرسنه شوم، خودم

میخورم. چند تقه به در اتاق سپیده زدم. در را که باز کردم،

متوجه شدم سریع لپ تاپش را بست اما مغزم درگیر تراز این ها

بود که به عکس العملش توجه کنم. دستانم را چفت هم کردم و

همان جا به چهار چوب تکیه دادم.

-فردا شاید خودم نباشم اما تو برو سالن! هماهنگ میکنم

ذوق زده از تختش پایین پرید و بغلم کرد. عقب رفت و آهسته زمزمه کرد.

-مامان راضی شد؟!!

خنده خستهای کردم و در حالی که دور میشدم، برایش

چشمکی زدم. از هیجان دستانش را بالا گرفت و مشت کرد.
خوب بود که حداقل سپیده میتوانست، خوش حال باشد.

میان

اتاقم تقریباً یک ساعت کامل قدم زدم. خودم هم نمیدانستم، کار درست چیست؟
میدانستم تنها یک نفر میتوانست کمکم کند! کسی که رسماً من را از زندگیش بیرون
انداخته بود!

به

طوری که حتی به خانوادهام هم گفته بود، جلویم را بگیرند تا
دیگر سمتش نروم. چطور میتوانستم ازش درخواست کمک
کنم؟ اصلاً جوابم را میداد؟ حرفم را باور میکرد؟ مغزم از هجوم
این همه درگیری، ناتوان بود. دلم میخواست جیغ بکشم و یقه
همه را بگیرم. بدون ذرهای تعلل، قبل از پشیمان شدنم.

موبایل

را برداشتم و زنگ زدم. بعد از بوق های مکرر، تماس بدون هیچ
جوابی قطع شد. عصبی موبایل را روی تخت پرت کردم و خودم
را هم کنارش رها کردم. دستم را روی چشمانم گذاشتم و از ته

دل زار زدم. نمیدانستم دقیقا برای چی؟ تمام اتفاقاتی که با چشم خودم دیده بودم؟ یا جواب ندادن تماسم از سمت او؟

! #شصت_و_پنج

نمیدانم کی خوابم برد. در خواب از چیزی میترسیدم. حتی خودم هم نمیدانستم، ترسم از چیست؟ با صدای زنگ موبایلم

از خواب پریدم. یک حال عجیب داشتم، انگار از یک جای تنگ

و ترسناک بیرون آمده بودم. تا خواستم موبایل را سمت خودم

بکشم، تماس قطع شد. بلند شدم و مستقیم به دست شویی رفتم. آب سرد را باز کردم و

چند بار به صورتم پاشیدم.

صدای

زنگ موبایلم باز بلند شد. بعد از نفس عمیقی و برداشتن یک

لیوان آب از آشپزخانه به اتاق برگشتم. کمی نوشیدم و روی

تخت نشستم. تا خواستم به شماره افتاده نگاهی بیندازم، باز زنگ خورد. چشمانم با دیدن

اسم نوید خشک شد. برای جواب

دادن مردد بودم اما با فکر به این که تماس های قبل هم حتما از

سمت او بوده، بلاخره دلم را به دریا زدم و جواب دادم.

صدای

فریادش در گوشی که پخش شد، وحشت کردم.

-بیا جلوی در همین الان!

سکوت کرده بودم. هنوز در شوک بودم. نمیدانستم چه شده است؟

-میای یا زنگ خونه رو بزnm!؟

بلند شدم. بدون قطع کردن تماس، از اتاق بیرون رفتم. از پنجره

آشپزخانه دیدمش. در یک ماشین سیاه نشسته بود. او هم من را

دید. تماس را قطع کردم و پالتویم را برداشتم. هنوز کاملاً در

خارج نشده بودم که بازویم را سفت گرفت و کشید. موبایل را از

دستم کشید و به دیوار تکیه‌ام داد. صورتش سرخ شده بود.

آن

قدر عمیق نفس میکشید که باز دمش به صورتم میخورد.

صفحه موبایل را باز کرد و نشانم داد.

-تموم میکنی این مسخره بازی رو یا نه!؟

تعداد تماس‌های که گرفته بود، واقعا بالا بود. اما نمیتوانستم

این طرز رفتارش را تحمل کنم. با هر دو دستم به عقب هلش

دادم و عصبی به حرف آمدم.

-من مسخره بازی در آوردم یا تو؟ عین وحشی‌ها پریدی جلو

در خونمون! دستم رو کندی!

انگشت اشاره‌اش را تهدید کنان تکان داد. آن قدر دستش نزدیک بود که یک بار به صورتم خورد اما حرفی نزد.

دو تا

دستانش را ناتوان به صورتش کشید و سعی کرد، خودش را آرام کند.

-اخ سوفیا! اخ!

ناگهان دستانش را برداشت و نزدیک آمد. دست راستش را

بالای سرم روی دیوار گذاشت و کاملاً روی صورتم خم شد.

-تو یک روز منو روانی ترین آدم این شهر میکنی!

با دست چپش یقه پالتویم را بالا کشید و پوزخندی زد.

-خودت زنگ میزنی بعد من بیست بار زنگ زدم، جواب نمیدی؟ میدونی به چه چیزای تا

این جا فکر کردم؟ دزدیدنت،

بهترین موردش بود!

تلخ همراه با حرص و مسخره‌گی دهنم را کج کردم.

-میتونستی جواب بدی تا این وقت شب، این قدر نگران و زابراه نشی!

#شصت_و_شش

بدون هیچ جوابی تنها به چشمانم نگاه میکرد. آن قدر عمیق که

حس کردم اصلا یادش رفته است، در چه مورد حرف میزدیم.
 سرم را کج کردم و نگاهام را به کوچه خلوت دوختم. آهی کشید
 و عقب رفت. دستانش را در جیب کت خلبانیش کرد و رو به رویم ایستاد.
 -چرا زنگ زدی؟

هنوز از رفتارهایش در شوک بودم. نمیدانستم موضوع را چه
 گونه برایش شرح دهم؟ کاملا هم باید از مسیر فرعی وارد جزئیات میشدم. نمیتوانستم
 ناگهانی بگویم، خواهرش را دیدهام! داشتم یخ میزدم. روسری هم سرم نبود. گوش هایم
 واقعا یخ زده بود. به ماشین اشاره کردم.
 -بریم تو ماشین!

عقب رفت و اجازه داد، من از جلویش رد شوم. زمانی که نشستم، او هم دور زد و داخل
 آمد. فکر کردم همان جا میایستد اما دنده عقب رفت و از کوچه خارج شد. زمانی که به
 جاده رسید، دور برگردان را زد و آن طرف کنار پارک و دکهی
 کوچکی ایستاد. خواستم کمی فکر کنم اما دستش را پشت سرم
 روی صندلی گذاشت و کاملا سمت من کج شد. زیر نگاهش، هر
 چه در ذهنم بود. پرید. حتی استرس هم گرفته بود. پوفی کردم
 و چپ چپ نگاهش کردم.

-چیه؟ شاخ که در نیاوردم؟!

ابروی سمت چپش را بالا انداخت. در یک ثانیه جلو آمد.
مات

شدم. طرهای از موهای پریشانم که دورم ریخته بود را گرفت و
در حالی که داشت نوازش گونه لمسش میکرد، نگاهاش را بالا آورد.
-رنگ موهای خودت بیشتر بهت میاد!

دلم برای لحن صدایش داشت میرفت اما دلم نمیخواست، باز
تحت تأثیرش قرار بگیرم. زیر دستش زدم و در حالی که دور
گرفتم. زمزمه کردم، میدونم! دستانم را چفت کردم و به رو به رو زل زدم.
-یکی از دوستانم تو سالن با من چند درصدی شریکه اگه بشناسیش، اسمش دریاس! چند
روز پیش یه چیز در موردش
فهمیدم!

آهی کشیدم و بخار روی شیشه را پشت دست پاک کردم.
-با دوست سابق ماریا که تو سالن کشته شد، ارتباط دارن

!

به سمتش برگشتم. فکر میکردم، بگوئید خب به من چه؟ یا این
ها چه ربطی به من دارد؟ اما اخم کرده بود و خیلی عمیق داشت

به حرف هایم گوش میداد. دلم نمیتوانست، طاقت این حالت هایش را داشته باشد. قلبم بی اختیار به سینهام میکوبید.

نگاهم را به صاحب دکه که پیرمرد کهن سالی بود، دادم .
داشت

جای کتری هایش را عوض میکرد.

-مسئله فقط اینا نیست! یکی دیگم باهاشونه! یعنی خودم دیدمشون!

نمیتوانستم، نگاهاش کنم. میدانستم فوراً موضوع را لو میدهم.

شانهام را کشید تا نگاهش کنم اما برنگشتم.

-کی سوفیا؟

با عجز چشمانم را بهم فشار دادم. به سمتش برگشتم .

خودش

فهمیده بود. صورتش سفت و سخت شده بود. با آخرین حد توان

روی فرمان کوبید. بعد از سه بار باز که خواست روی فرمان

بکوبد، دستش را گرفتم و اجازه ندادم. لحنش کاملاً سرد شده

بود.

-میدونی کجان؟

سرم را که به تایید تکان دادم. ماشین را روشن کرد، دستش را

گرفتم و اجازه ندادم برود. گنگ نگاهم کرد.

-نه نوید! الان وقت رفتن به اون جا نیست!

-چی میگی سوفیا؟ خواهرم معلوم نیست پیش کدوم نره خریه!

تو میگی وقتش نیست؟ من میرم اون جا و تو هم بهم میگی کجا هستن!

در را باز کردم و پیاده شدم. به سمت کوچه راه افتادم.

صدای در

آمد. دویدنش پشتم را هم شنیدم اما برنگشتم. محکم دستم را

به عقب کشید. نوید را دیگر از این عصبانی تر نمیتوانستم،

تصور کنم. انگار تمام خون در رگ هایش به صورتش هوجم

آورده بود.

#شصت_و_هفت

-وای مگه عروسک داری میکشی؟ دستم رو از ریشه کندی!

کلاه پالتویم را سرم کرد و بدون رها کردن دستم، در حالی که به

سمت ماشین میکشیدم. برای نشنیدن چند مردی که تو پارک

نشسته بودند، زیر لب غرید.

-مگه بی صاحبی که بی روسری مثل زنای خراب میپیری تو جاده؟!

از حرفش گُر گرفتم. دلم میخواست میتوانستم، نصفش کنم.

کاملاً به داخل ماشین پرتم کرد و در را محکم بهم کوبید.
 میدانستم داد نزدنش به خاطر آن چند مرد بود و قطعاً طوفان
 دیگری هم در راه بود. تا سوار شد، پایش را روی پدال فشار داد.
 آن قدر تند میرفت که هر لحظه تصور میکردم، یا لاستیک در
 میاید. یا از روی دست اندازی ماشین برعکس میشود.
 دستم را
 که روی دستش گذاشتم، آن چنان پرت کرد که خودم هم از جا
 پریدم. بغض کرده، جیغ کشیدم.
 -چته هار شدی؟ اگه میخوای بمیری، خودت تنها برو بمیر!
 انگشت اشاره‌اش به حالت ساکت شدن با عصبانیت، دو بار روی
 لبانم زد.
 -فقط خفه شو تا هر دومون رو از همین جا پرت نکردم پایین!
 چشمانم را بستم. دیگر هیچ چیز نگفتم. سرعتش کم شد.
 به
 طوری که فکر کرده‌ام ایستاده است. لای چشمانم را که باز
 کردم. آرام داشت میراند اما نگاهش تماماً روی من بود.
 با

افسوس و غم سرش را تکان داد.

-ببخشید. چرا با من اینجوری میکنی سوفیا؟ تو مگه ندیدی اون پارک پره مرده؟
برگشتی بدون روسری میپری تو جاده؟!

حتی لحن آرامش هم خامم نکرد. هنوز عصبی بودم. از خیلی چیزهای دیگر عصبی بودم. همهاش را با یک جیغ خالی کردم.

-به تو چه؟ ها؟ به تو چه آقا؟ مگه خودت نرفتی گفتی به خانوادهم، جلوی دخترتون رو بگیرین. دنبال من راه نیفته؟ خب

دیگه، راحتت کردم. به خاطر خواهرت اگه نبود حتی تو صورتت هم نگاه نمیکردم. بس که بی لیاقتی!

تنها با غم عمیقی نگاهم میکردم. در جواب تمام حرف هایم سکوت کرده بود. نمیدانستم کی دور زده بود و سر کوچه رسیده بودیم. هنگامی که ایستاد. خواستم پیاده شوم اما در قفل بود. به سمتش برگشتم. گفتم در را باز کند اما

جوابم را

نداد.

-نگام کن!

سرسختانه و مقاوم نگاهم را به کوچه دوخته بودم. خم شد و چانهام را گرفت. سرم را که بلند کرد، با لج چشمانم را بستم.

صدای خنده‌ی آرامش را شنید.

-خودت خواستیا!

هنگامی که لبان نرمش به گونهام خورد، از جا پریدم و خواستم

عقب بروم اما محکم نگهام داشت و اجازه نداد. بارها گونهام را

بوسید و با دماغش عطر مرا استشمام کرد. آهی کشید و روی

گونهام زمزمه کرد.

-دلم تنگت بود!

در قلبم غلغله شده بود. هیجان داشت تا گلویم بالا می‌آمد.

-اِخه من چه طور تو رو ول کنم لامصب!؟

#شصت_و_هشت

این بار محکم تر به عقب هلش دادم. نمیخواستم تحت تاثیر حرف هایش قرار بگیرم. یک

بار غرورم را شکسته بود.

آن هم

جلوی خانوادهام! چند لحظه با غم به چشمانم نگاه کرد.

عاقبت

همراه با آهی که از گلویش بالا آمد، قفل را زد. مانند پرنده رها

شدهای از قفس، از ماشین تند پریدم. بدون آن که برگردم. داخل رفتم. سعی کردم بدون ایجاد کمترین صدای به اتاقم بروم اما همان لحظه سپیده از اتاقش بیرون آمد. قبل از هر حرفی دستم را به اتاقش کشید. هنگامی که کامل داخلشدم. در را آرام بست با صورتی که غرق در هیجان و شوق بود به سمتم برگشت. صدایش اما پیچ پیچ مانند بود.

-وای همون خفنه دنبالت اومده بود؟ آشتی کردین؟ باز

با همین؟

خسته و گیج با حالتی افسرده روی تختش نشستم. در حالی که تمام موهایم دورم پریشان شده بود. چشمانم را برای چند لحظه بستم و سرم را به حالت افسوس تکان دادم. زمانی که چشمانم را باز کردم. سپیده با چشمانی نگران رو به رویم زانو زده بود. دستانم را گرفت.

-خوبی؟

قطره اشکم پایین چکید. شاید من با همهی دنیا غریبه و سرد

باشم. شاید حتی کنار مادرم هم نتوانم خودم باشم اما خواهر بحثش با تمام دنیا فرق

میکند. سال ها میگذرد ازدواج میکنید

و در جاهای خیلی دور از هم زندگی میکنید. باز زمانی که به

خواهت میرسی، دلت میگیرد. خودت میشوی و میخواهی

بگوی چه دردهای مدت هاست، روی دلت سنگینی میکند!

سرم

را به چپ و راست تکان دادم.

-نه اصلا خوب نیستم! میدونی حس میکنم، دیگه دیره واسه

این که من منتظر کسی بشینم! وقتی این همه تلاش میکنی، هی به خودت فشار میاری از هر

عیب و ایرادی رد میشی ولی

نمیشه! خب چیکار میشه کرد دیگه!؟

سپیده هم چشمانش لبریز از اشک شده بود. بالا آمد و محکم

بغلم کرد. در آغوش تنها سنگ صبور این روزهایم تا توانستم

اشک ریختم. با هم روی تخت افتادیم. هر دو نگاهمان به سقف

بود. نگاهش را از گوشه چشم به من داد.

-من فکر میکنم، خیلی از دردهای ما از همون بچگیمون شروع

شده! مثلا ما هیچ وقت ندیدیم، بابامون به مادرمون محبت کنه!

در عوض تا دلمون بخواد، دعوا و طعنه هاشونو به هم شنیدیم!

همین باعث شد ما خیلی ازشون دور بشیم. چون همیشه میترسیدیم، یک بار این ترکش

های عصبیشون به ما بخوره!

#شصت_و_نه

به چشمانش نگاه کردم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم، سپیده همیشه بی خیال همچین تفکراتی داشته باشد. حق کاملاً با او بود. نمیدانم چه کسی به خانواده های ایرانی یاد داده بود که محبت کردن زن و مرد جلوی بچه هایشان کار زشتی است؟! اما دعواها و فحش هایشان هیچ عیب و ایرادی ندارد! همین باعث شده تا خیلی از ماها از مردها بدمان بیاید یا حتی بالعکس! شاید هم بیشترین عامل ترس از ازدواج جوان هایمان همین است! خیلی از خانواده ها هرگز به فرزندانشان یاد نداده‌اند که خیلی از مشکلات اقتصادی و خانوادگی با محبت حل میشود! چشم همهی ما جوانان را ترسانده‌اند! برعکس خیلی ها که فکر میکنند، تمام مشکلات از جامعه است! من فکر میکنم، مشکلات ما دقیقاً از خانواده‌های است که کودکان در آن میگذرد! موهای سپیده را آرام کنار زدم. صدایم خفه و گرفته بود. با دو سرفه گلویم را صاف کردم.

-کسی تو زندگیت هست؟

چند لحظه بی حرکت به سقف زل زده بود. عاقبت سرش را به

نشانه مثبت تکان داد.

-فکر میکنی ارزش داره روزای جونیت رو باهاش بگذرونی؟!

چون ممکنه روزای میان سالیت یا اصلا چند سال دیگه کلا نباشه!

شانه هایش را بالا انداخت.

-فکر کنم این تنها موردی هست که توش به تو رفتم .

اصلا برام

مهم نیست گذشته یا آینده چی بوده و چی قراره بشه! فقط این

لحظه ها رو از ته دل دوست دارم.

بلند شدم. در حالی که به دیوار تکیه دادم، نگاهش کردم.

-شاید هم از سر همون کمبود محبتی هست که خودت گفتی!

چون من توی سن تو با کسی نبودم و نمیدونم چه حسی داری، برات میترسم!

دستانش را باز کرد همچنان نگاهش به سقف بود. زمزمه وار به

حرف آمد.

-قرار نیست چیزی پیش بیاد تا تو نگران بشی چون ایران نیست ولی قلب من هنوزم

چشم به راهه!

قبل از هر سوال دیگری، شب بخیر گفت و اصرار کرد من هم

همان جا بخوابم. خم شدم گونهایش را بوسیدم و همان جاز

پشت بغلش کردم.

#هفتاد

با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم. برای جلوگیری از بیدار شدن
سپیده، سریع تماس را وصل کردم اما جواب ندادم. آرام از تخت
پایین رفتم. سپیده در حالی که چشم چپش را میمالید، لای چشم راستش را باز کرد. به
طرف در رفتم از همان جا برایش بوسی فرستادم.
-بعد مدرسه، برو سالن. به کیانا گفتم منتظرت باشه .

کارتو راه

میندازه.

لبخند شیرینی زد و در حالی که غلت میزد، بالشتش را بغل
کرد. از اتاق بیرون آمدم و آرام در اتاق خودم را باز کردم. در را
کیپ کردم و موبایل را بالا آوردم.

-بله؟

-صبح بخیر لیدی سوفی، ببخشید بیدارت کردم. مجبور شدم.

دیشب آدرس رو بهم ندادی!

در حالی که جلوی آینه ایستاده بودم و به فرم هیکلم نگاه میکردم. از شنیدن صدایش
غرق در لذت شدم اما دلم نمیخواست، این را بفهمد.

-میخوام خودم هم باشم!

- پس پیر بیرون که جلوی در منتظرم!

حواسم از آینه پرت شد و متعجب عقب آمدم.

- جلوی خونه ما هستی!؟

- سوفیا سریع باش لطفا! ممکنه جاشون رو عوض کنن!

باشهای گفتم و هم زمان بدون هیچ حرف دیگری تماس را قطع

کردم. پالتو خز دارم را بیرون آوردم. همراه با یک شالیشمی

رنگ، پوشیدمشان. بدون هیچ نوع آرایشی با همان حالت ملایم

بیرون رفتم. با همان ماشین دیشبی دقیق رو به روی خانه ایستاده بود. به طوری که

هرکس دیگری هم اگر از در بیرون

میآمد، خیلی راحت متوجهاش میشد. چشم غرهای که برایش

آمدم، متعجبش کرد. بدون هیچ حرفی کنارش نشستم .

متوجه

شدم، چند بار خواست چیزی بگوید اما با کج شدن من به سمت شیشه چیزی نگفت. تنها

راه افتاد. زمانی که وسط جاده

رسیدیم با یک حالت آرام که انگار همراه با ترس بود به حرف

آمد.

- حداقل میتونم بپرسم که کجا برم؟

از لحنش خندهام گرفت. کاش آدم هایش این جا بودند .
تصور

نوید در این لحظه قطعا برایشان جزء محالات زندگیشان است.
حتی من هم به نوعی حیرت کرده بودم. برای دست انداختنش،
نگاه چپ چپی بهش انداختم. در حالی که رانندگی میکرد از
گوشه چشم نگاهم کرد. با لحن تندی جوابش را دادم.
-نه، نمیشه!

هنوز دهانش برای کلمه بعدی کاملا باز نشده بود که بی وقفه زیر
خنده زدم. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. هر چه تلاش میکردم، آرام شوم. انگار
کسی استارت خندهام را بیشتر میزد.

نوید اول با تعجب نگاهم میکرد اما کم کم انگار که جریان را
فهمیده باشد، نگاهش دلخور و کمی عصبی شد. آدرس را که
گفتم، سرعتش را بیشتر کرد و دیگر هیچ چیز نگفت .
کاملا غرق

در فکر بود. شاید داشت به رو به رو شدنش با خواهرش فکر
میکرد. حتی من هم کم کم دلم از این که اتفاق بدی بیفتد به
لرزه افتاده بود.

#هفتاد_و_یک

زمانی که رسیدیم با کلی خواهش و تمنا توانستم، نوید را در ماشین نگه دارم. چون هنوز نمیدانستیم چه کسی داخل خانه است و اصلا معلوم نبود، چند نفر هستند. در حالی که کاملا به در ماشین تکیه داده بود. تمام حواس و نگاهش معطوف در آهنی و رنگ و رو رفتهی آن خانه بود. ساعت نه بود و هنوز هیچ کس از آن جا بیرون نیامده بود. پوفی از سر بی حوصلگی کشیدیم و به سمت نوید برگشتم. نیم نگاهی سمتم انداخت اما سریع نگاهش را باز به در انداخت.

-چرا به داداشت نگفتی؟ خیلی کوتاه

جوابم را داد.

-لازم نبود!

قانع نشدم. آن گونه که من او را شناخته بودم، حتی کوچک ترین حرکتی در محلهشان را هم به برادرش خبر میداد.

این بار

کاملا به سمتش چرخیدم و نگاهم را به حالت سرد و بی روحش

دادم.

-اگه نمیخوای بگی، بهتره بهم بگی سوفا به تو مربوط نیست!

کلافه برای چند ثانیه چشمانش را بست. دو بار پشت سرهم سرش را از پشت به صندلی کوبید. در حالی که دستش را به کلهاش میکشید، صاف نشست. این بار نگاهش را به آخر کوچه داد. -اگه ناهید به خودم میگفت، میخواد بره. نه نمیگفتم! یه جای امن و راحت هر جای دنیا که میخواست، براش پیدا میکردم! اما اشتباه کرد. رو خط قرمز من پا گذاشت! متعجب نگاهش کردم. باورم نمیشد این حرف ها را نوید بزند. به حالت صورت من نگاه کرد و پوزخندی زد. -بی غیرت نشدم! از اون محله و آدم هاش حالم بهم میخوره! سگ تو اون خونه نیمونه! ناصر انگار صاحب هم هست!

هر دقیقه هر جور که دلش بخواد برای هر کسی تصمیم میگیره! خیلی راحت، اصلا هم براش مهم نیست که تو شاید کل زندگیت رو با رویای یک چیز دیگه زندگی کردی! فقط دستور میده که رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

باید اطاعت بشه! بیشتر از همه این وسط ناهید بود که لطمه

خورد! دلش بارها شکست اما دیدم که دم نمیزد! اون مدت که
 آرایشگاه هم اومد، به خاطر من بود. نمیدونم چرا ولی ناصر
 حرف من رو زمین نمیندازه. حتی خودم هم یک مدت
 میخواستم برم گم و گور بشم. ناهید که رفت، اولش گفتم خوب
 کرد. همون چند روز اول تصمیم گرفتم، منم برم. تا اومدیم جلوی سالن تو...
 حرفش را قطع کرد. نگاهم کرد. عمیق با حالتی کاملا گرفته و
 غمگین دستش را جلو آورد و مانند همیشه چانهام را بالا گرفت.
 غرق نگاه کردنم شد.

-همهی برنامه و نقشه هام درست همون لحظه بهم خورد!

یه

جوری دلتنگت میشدم، برات دلهره میگرفتم. انگار سال ها بود
 که مال من بودی! رضا بارها گفت حتما شوهر داری! اگر هم
 ازدواج نکرده باشی، قطعا با کسی هستی اما مگه برای من مهم
 بود؟ نه حرف رضا، کل دنیا هم میاومدن میگفتن، برای من
 نیستی. برام هیچ اهمیتی نداشت! اوایل همش خودم رو با آدمای
 دورت مقایسه میکردم. هر بار بیشتر میفهمیدم، چه قدر کم
 برات اما این دل لامذهب راه نیومد که نیومد! به خودم قول دادم

این یک بار رو با دلم راه پیام!

#هفتاد_و_دو

بغض کرده بودم. به اندازه تمام این مدت نبودنش، بغض در گلویم

آغشته شده بود. صدایم کاملا میلرزید و حرف زدنم تو دماغی

شده بود.

-چرا خواستی جدا شیم؟

-چراش واضحه! واسه یک مدت کوتاه که توی زندگی من بودی،

هر جور بلای سرت اومد. چه طور دلم بیاد تو رو درگیر این جور

چیز ها بکنم؟

-اما من با همه این چیز ها قبولت کردم! انصاف نبود انقد راحت

ولم کنی!

گوشهی مانتویم را کشید. به طوری خودم هم همراه با آن کشیده شدم.

-راحت؟ شبای که تا صبح موبایلم رو هر طرفی گم و گور

میکردم تا پیداش نکنم، مبادا به تو زنگ بزدم! راحت بود؟ یا

روزای که صبح تا شبش کارم شده بود از دور نگاه کردن به تو؟

-پس راست میگفت!

چشمانش را باریک و تیز کرد.

-کی؟

-سپیده! گفته بود تو رو دور و بر خونه میبینه!

خودم را عقب کشیدم و در حالی نگاهم را به بیرون دادم.

شانه هایم را بالا انداختم.

-در هر حال دیگه به این ارتباط امیدی نیست!

خم شد در حالی که یک دستش به فرمان ماشین بود دست دیگرش را هم به صندلی پشت

سر من گرفت. میدانستم کاملا

نگاهش روی من است اما به سمتش برنگشتم.

-باشه لیدی سوفیا شما ناز کن! هر چه قدرم میخوای زیادش

کن. ما که خریدار ثابتیم. همشو میخریم!

خندهام را کنترل کردم. بدون نگاه کردن به او داخل کیفم را به

دنبال موبایل گشتم. زمانی که پیدایش کردم در مخاطب ها دنبال اسم دریا گشتم. با ضربه

زدن روی مخاطب تماس برقرار شد.

-به کی زنگ میزنی؟

دستم را به نشانه سکوت بالا گرفتم و هیس کردم. لب زدم، دریا!

بعد از چند بوق دیگر داشتم نا امید میشدم که تماس وصل شد.

-جانم سوفی؟

-سلام دریا جان خوبی؟

-قربونت گلم. خودت خوبی؟ اتفاقا الان میخواستم بهت زنگ

بزنم. چه طور نیومدی امروز؟

#هفتاد_و_سه

مات شدم در حالی بهت زده به نوید نگاه میکردم. آرام زمزمه کردم.

-مگه تو رفتی سالن؟

خنده خرناس مانند همیشگیاش را کرد. میدانستم احتمالا خودش را هم حتما به عقب انداخته است. عادت همیشهاش بود.

-وا سوفیا، امروز خل شدیا! من که هر روز ساعت هشت سالنم!

موبایل را دور کردم و در حالی که به نوید نگاه میکردم.

با حالت

پچ پچ کنان به حرف آمدم.

-دریا رفته سالن، این جا نیست!

اخم غلیظی کرد و محکم لب پایینش را با دندان فشار داد.

موبایل را بالا آوردم و رفتن سپیده به آن جا را گوش زد کردم.

که سریع کارش را راه بیندازند. تماس که قطع شد به نوید نگاه

کردم. متفکر به در آن خانه زل زده بود.

-یعنی ناهید تنهای این جا میمونه؟

لب هایم را به نشانه ندانستن به سمت پایین کش دادم. -من واقعا نمیدونم! اون لحظه که ما این جا بودیم، پسره رفت

اما دریا و ناهید با هم رفتن بالا! این که دریا چه موقعی از این جا رفته رو نمیدونم! یا اصلا...

حرفم را قطع کردم. این بار نگاهش را سمت من چرخاند

-شاید ناهید هم این جا نباشه!

سری تکان داد و در حالی چشمانش را میفشرد. به صندلی تکیه داد.

-من حتی اگر خودم هم این جا نمونم، یکی رو میزارم کشیک

این خونه رو بده! حتی اگر احتمالش یک درصد باشه، بهتره قبل

از ناصر من پیداش کنم!

یک ساعت بعد در حالی که هر دو با خستگی تکیه داده بودیم.

خمیازه‌های کشیدم و به نیم رخش زل زدم.

-چرا حرفم رو باور کردی؟

در همان حال بدون هیچ نگاهی جوابم را داد.

-کدوم حرف؟

-این که خواهرت رو دیدم!

این بار سرش را به سمتم چرخاند و نگاهش را در نگاهم گره زد.

دستش را آهسته جلو آورد و در حالی آرام مشغول نوازش گونهام شد. زمزمه وار به حرف آمد.

-چون هیچ وقت به من دروغ نگفتی! حتی زمانی که برای اولین

بار باهات تماس گرفتم. هر سوالی رو کاملا واضح جواب میدادی! حتی وقتی که پرسیدم کجا هستی! همون روز با خودم

گفتم این دختر حتما هیچ وقت تو زندگیش چیزی برای پنهون

کردن نداشته که این قدر رک و راست جواب میده! -آره همین طور بود تا زمانی که با تو آشنا شدم! مجبور شدم از

خانوادهم قایمیت کنم که البته فکر نکنم، دیگه لازم باشه!

خندید. شیرین و دلربا! به طوری نگاهم را کاملا به سمت لبانش

کشیده شد. آن قدر مکث کردم که به سمتم خم شد. سریع عقب رفتم و نگاهم را به بیرون دادم. آهی کشید. خیال کردم،

عقب برود اما جلوتر آمد. شالم را گرفت و گوشه‌اش را بالا آورد.

لبانش را پشت هم به حالت بوسه روی شال زد. زمانی که دور

گرفت به چشمانم نگاه کرد.

-ما به همین هم راضیم خانوم!

خانوم گفتنش، امانم را برید. کسی در میان دلم همه به پا کرده بود. حسی سرشار از لذت و استرس میان قلبم میدوید. هیچ چیز قادر به کنترلش نبود. من بودم! او بود! خدا هم حتما بود! آری مطمئنم که بود! من به خودش التماس کرده بودم که او را به من ببخشد. محال بود، او باشد. خدا نباشد. قطعاً خود خدا او را باز به من بخشیده بود. این بار من خم شدم و کار نیمه تمام را تمام کردم.

#هفتاد_و_چهار

هم زمان با چسبیدن لب هایمان به هم، دستم را هم گرفت .
آن

قدر محکم که انگار میخواست تمام نبودنش، تمام حسرت این مدت را همان زمان بر طرف کند. نفس کم آوردم و عقب رفتم. نگاهی به چشمانم انداخت. چانهام را آرام لمس کرد و بالا برد.

-با من ازدواج میکنی؟

-نه!

اول شوکه شد و مات نگاهم کرد اما با دیدن لبخندم، حدس زد

که باید شوخی کرده باشم اما او نخندید. کاملا جدی بود و سوالش را باز تکرار کرد.
-با من ازدواج میکنی؟

خودم را از دستانش رها کردم و عقب رفتم. موقعیتمان اصلا خوب نبود. دلم نمیخواست حالا در این مورد حرفی بزنم اما او نوید بود. مطمئن بودم تا جوابش را نمیگرفت، ول کن نخواهد بود و اصلا موقعیت برایش مهم نبود. با دستانم کمی چشمانم را مالیدم.
-نمیخوام ازدواج کنم!

بعد از کمی نگاه کردن به من، سرش را تکان داد و موبایلش را بیرون کشید. آدرس دادنش را که شنیدم. متوجه شدم با یکی از آدم هایش صحبت میکند تا این جا بیاید. تقریبا نیم ساعت در سکوت منتظرشان بودیم. زمانی که آمدند نوید تنها یک بوق زد و دنده عقب را گرفت. دلم نمیخواست امروز از او جدا شوم. پس بدون هیچ حرفی تکیه دادم تا هر جا میرود، من را هم با خودش ببرد. نمیدانم کی خوابم برده بود. زمانی که چشمانم را

باز کردم، ماشین جلوی یک در متوقف شده بود و نوید در حال سیگار کشیدن بیرون را نگاه میکرد. همان گونه خواب آلود خم شدم و کاملا به شانهاش تکیه دادم. چند لحظه خشک شد اما

عاقبت دستش را بالا آورد و دور شانهام انداخت. سرم را بلند کردم و از زیر چانه نگاهش کردم. هنوز در حال سیگار کشیدن بود. گلویم خشک شده بود و صدایم خش داشت.

-کجا اومدیم؟

-کردان!

دستم را از پشتش رد کردم و محکم بغلش کردم. در حالی که پیشانیم را به شانهاش فشار میدادم. عمیق نفس میکشیدم تا اکسیژن بیشتری پیدا کنم. -گشمنه.

خم شد و برای ثانیه‌های لبانش را روی موهایم گذاشت.

-پس بلند شو بریم داخل تا یک چیز برات درست کنم!

خندیدم و سرم را عقب گرفتم.

-آشپزی بلدی؟

یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

-نمیدونم، باید دید!

#هفتاد_و_پنج

در حالی که به تک تک اتاق‌ها سر میزدم. هم زمان شال و پالتویم را هم در آوردم. به حال کوچک برگشتم و روی اپن

نشستم. پاهایم را در هوا تکان میدادم و مشغول نگاه کردن نوید بودم. چند گوجه دست گرفته بود و داشت خوردشان میکرد.

-خب لااقل بگو چی درست میکنی، منم یک کمکی بکنم

-هر وقت گفتم فقط سفره رو بچین.

بلند بلند خندیدم.

-چشم سرورم.

-آره این خوبه!

از این پایین پریدم و کنارش رفتم. سرم را که کج کردم تا نگاهش کنم. تمام موهایم کنارم آویزان شد.

-چی خوبه عزیزم؟

نگاهی به حالت صورتم و موهایم کرد. متوجه دلبری کردنم شده

بود. بلب های به هم چسبیده خندید و برای عشوه های من

سری به چپ و راست تکان داد.

-از سرورم خوشم میاد! همیشه بگو تا یادت بمونه آقا بالا سر

داری!

یکی از گوجه ها را برداشتم و در حالی که با ناز و کرشمه مشغول

جویدن شده بودم، لبانم را غنچه کرده و برایش بوسی فرستادم.

حتی یک ثانیه هم طول نکشید تا از زمین بلندم کند. چنان جیغی کشیدم که احتمالا تا آخر این منطقه صدایم را شنیده بودند. روی این فرود آمدم. در حالی که دستانش را دورشانم

گرفته بود. تهدید کنان به حرف آمد.

-من اون قدر هام که فکر میکنی، آدم با جنبهای نیستم!

اگه

بخوای به این کارات ادامه بلدی، قول نمیدم پرتت نکنم روی

اون تخت لعنتی و هر بلای که دلم خواست سرت نیارم!

دستم را دور گردنش حلقه کردم.

-اگه این چیزیه که میخوای، پس وقت رو تلف نکن!

نگاه عمیقی به چشمانم کرد و در حالی که نفس طولانی کشید،

عقب رفت و باز مشغول کارش شد.

-باهام ازدواج کن تا این کار رو بکنم!

باز از این پایین آمدم. این بار نزدیکش نشدم همان جا کنار میز

و صندلی چوبی که آن وسط بود، ایستادم. در حالی که دستم را

به گوشه صندلی گرفته بودم. سرم را پایین انداختم.

-من نمیخوام ازدواج کنم!

این بار واقعا عصبی شد. در حالی که چاقو را روی سینک کوبید،

به سمتم برگشت. متوجه شدم خیلی دارد خودش را کنترل میکند تا جلو نیاید. لب هایم را با

دندان هایم فشار میدادم

-الان این یعنی چی سوفیا؟ کلا نمیخوای یا فقط مشکل منم؟!

سریع برای این که سوء تفاهمی پیش نیاید به حرفم آمدم.

-نه، کلا نمیخوام!

سرش را به تایید تکان داد یک دستش را به سینک گرفت و

دست دیگرش را به کمرش گرفت.

-ولی فکر نمیکنی این جووری ارتباطمون چه قدر غیرعادی

میشه؟ همه جای جهان واسه پایدار شدن ارتباطشون، ازدواج میکنن!

این بار آهسته جلو رفتم و رو به رویش ایستادم.

-باهات میخوابم!

تند و تیز نگاه غضبناکی به چشمانم انداخت و به حال اشاره کرد.

-تا غذا آماده میشه برو و به حرفات فکر کن! بین تا چه حد

احقمانه به نظر میرسن!

و بدون هیچ نگاه دیگری به من کاملا بی توجه مشغول کارش شد.

#هفتاد_و_شش

تا حالا شده دلتان بی خودی از دنیا بگیرید؟ آن هم به طرز عجیبی زیاد! انگار مغزتان دلیش را در گوشهای قایم کرده باشد و تنها قلبتان از آن خبر دارد! کز میکنی و عمیق در خودت فرو میروی. دلت میخواهد تا ابد تنها باشی و نگاهت را با غم عجیبی به دور دست ها بدهی. اما قشنگ ترین حس همان لحظه تو رو از آن دلتنگی دور کند و به آغوشش پرت کند تا یادت بیارد، حق تنها شدن و غصه خوردن را نداری!

چون دیگر

او را داری! دست هایش را محکم دور شانه هایم گرفت و سرش را پایین آورد. کنار لاله گوشم زمزمه وار به حرف آمد.

-نمیخواهی بیای غذات رو بخوری خانوم؟

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. نمیدانم چه در نگاهم دید که آهی کشید. سرش را به پیشانیام تکیه داد و با دستانش، لب هایم را لمس کرد.

-آدمای وقتی چیزی رو میخوان، انتظار دارن خیلی راحت برداش اون چیز توی مشتتون باشه اما هر کسی این قدر خوش شانس نیست!

دو طرف صورتم را گرفت و سرم را بلند کرد.

-اگه ما بخوایم بهم برسیم، باید تاوان خیلی چیز هارو بدیم و پا

روی خیلی چیز های دیگه بذاریم! نمیخوام اذیتت کنم یا بگم

باید ارتباط ما چطوری پیش بری اما حق دارم که بخوام بدونم،

آخر این ارتباط به کجا میرسه؟!

هنوز لب هایم کاملا از هم جدا نشده بود که با انگشت اشاره اش

لب هایم را فشار داد و هیس کرد.

-من بهت فرصت میدم، کلی در موردش فکر کنی اما الان بهتره

در موردش حرف نزنیم!

بعد هم بلند شد و دستش را به سمت من گرفت. در حال نگاه

کردنش بودم که ابروی بالا انداخت.

-بین انقد گشنت شده، داری به جای غذا منو میخوری

!

خندهام گرفت. دستش را گرفتم و با کمکش، بلند شدم .

گونهام

را بوسید و به سمت آشپزخانه رفتیم. حتی سفره را هم چیده

بود. آن سمت میز نشستم و به غذا نگاه کردم. به نظر خوشمزه

میآمد اما تا به حال در زندگیم، همچین چیزی نخورده بودم

-این دیگه چیه؟!

خندید و در حالی که داشت بشقاب خودش را به شدت پر میکرد. زیر چشمی نگاهی به من کرد.

-یک غذای محلی خوشمزه!

اون وقتا که سرباز بودم، کنار یک آبادی بودیم. یکی از سربازها

از همون آبادی بود. مادرش آخر هفته ها از این میپخت و میفرستاد برای بقیه سربازها، آخرش که داشتم برمیگشتم.

نتونستم تحمل کنم و دستور پختش رو ازش گرفتم. زودتر تستش کن تا عاشقش بشی!

#هفتاد_و_هفت

با خوردن اولین قاشق من نگاهش بالا آمد و منتظر نگاهم میکرد. در حال خوردن گاهی

ابرو بالا میانداختم، گاهی سرم را

به طرفین تکان میدادم. آخر سر چشمانم را که چپ کردم، اخم

آلود نمک دان را برداشت تا به سمتم پرت کند. هول شدم، سریع غذا را قورت دادم و

دستانم را بالا گرفتم.

-عالیه واقعا! یکمم حس میکنم تنده!

در حالی که چپ چپ نگاهم میکرد از واکنش من خندهاش گرفته بود و لب هایش را بهم فشار میداد. نمک دان را پایین

گذاشت و کمی روی میز خم شد.

-آره چون انواع ادویه ها رو میریزن توش!

قبل از هر سوال دیگری، موبایلم زنگ خورد. بلند شدم و به

سمت عسلی کوچک گوشه هال که موبایلم را رویش گذاشته

بودم، رفتم. مامانم بود. سریع تماس را وصل کردم.

-جانم مامانی؟

-سوفیا جان مامان خوبی؟ کجای؟

نوید هم بلند شد اما بدون این که برگردد به سمت یخچال رفت.

-خونه یکی از دوستانم! چرا چیزی شده؟

-نه مامان جان. الان سپیده از سالن تو برگشت، گفت کلا نرفتی. نگران شدم!

-آره یهوی شد. شب زنگ زدن بهم، نشد دیگه بهتون خبر بدم.

-باشه عزیزم. مواظب خودت باش. از طرف من هم سلام برسون.

به نوید نگاه کردم، خندهام گرفت. دستش را زیر چانه‌اش زده

بود و منتظر من را نگاه میکرد.

-چشم، سلام میرسونم!

تماس که قطع شد. با شیطنت نگاهش کردم و موبایل را روی میز گذاشتم. در حالی که از پشتش رد میشدم، دستم را به شانه های پهنش کشیدم و با ادا و اطوار چشمانم را نازک کردم و رو به رویش نشستم.

-مامانم گفت بهت سلام برسونم!

خم شد و چشمانش را ریز کرد. خندهام را رها کردم.

صدای تقی

که آمد، نوید عقب رفت اما من هم چنان میخندیدم. دستش را

که بالا گرفتم. ساکت شدم و نگران نگاهش کردم.

-چی شده؟

بلند شد و به سمت در رفت.

-غذات رو بخور الان میام!

#هفتاد_و_هشت

اما من را نگران کرده بود. دیگر نمیتوانستم، بی خیال بشینم و

غذا بخورم. بلند شدم و از پنجره کوچک بیرون را نگاه کردم.

متوجه برادرش ناصر و چند مرد دیگر شدم. همان لحظه ناصر

تند و تیز سرش را بلند کرد. آن قدر سریع بود که نتوانستم، عقب بروم. اخم همیشگیاش

میان ابروهایش پایدار بود.

نوید

هم که رو به رویش ایستاده بود. نگاه او را که دید به سمت من برگشت. حال او هم اخم غلیظی روی صورتش خط انداخته بود. به سمت ناصر برگشت و چیزی گفت که ناصر هم نگاهش را برداشت. بعد از چند دقیقه ناصر که دور شد. تند باز به سمت نوید برگشت و انگشت اشاره‌اش را تهدیدکنان تکان داد.

در

آخرین لحظه باز نگاهی سمت من انداخت و همراه با آدم‌های همراهش بیرون رفتند. نوید به سمت من برگشت و نگاهم کرد. سرش را عقب انداخت. هوا به شدت سرد بود و توانستم آهی را کشیدم، به راحتی بینم. به سمت در که رفتم، قبل از خروج من او وارد شد. از حالت چهره‌اش میتوانستم تشخیص بدهم، چه قدر مستاصل و درمانده است. به سمت مبل رفت و تکیه داد.

-از کجا فهمیدن اینجایم!؟

پوزخندی که زد انگار بیشتر به خودش بود. سرش را عقب انداخت و چشمانش را بست. صدایش بسیار دور و خسته به نظر میرسید.

-تازه نوزده سالم شده بود. فکر میکردم دیگه خیلی بزرگ و

قلدر شدم. میتونم هر جا که میخوام برم. از زیر دستورات ناصر
شونه خالی کنم و اون کاری رو خودم دوست دارم، بکنم.
غافل از

این که ناصر همیشه دو قدم از من جلوتر بود! حتی میتونست
افکارم رو بخونه! یک روز بلند شدم، کلی پول از خود ناصر
دزدیدم و زدم بیرون. رفتم رشت و یک خونه اجاره کردم.
به

خیال خودم دیگه همه چی تموم شده بود. فرداش که بلند شدم،
دیدم ناصر کنار پنجره داره سیگار میکشه. همون لحظه فهمیدم
حتی اگه کشور رو هم عوض کنم، فرداش باز بیدار بشم ناصر
همون مدلی کنارم ایستاده و سیگار میکشه! دیگه از اون روز

قبولش کردم. فهمیدم این زندگی منه! چه بخوام، چه نخوام، باید بمونم! حدس زدن این که
کجام براش خیلی راحت!

قسم

میخورم حتی میدونست تو هم اینجایی ولی این که بلند بشه بیاد این جا یکم عجیب بود که
خودش گفت چرا اومده!

جلو رفتم. کنارش نشستم. حس میکردم اصلا آرام نیست و

بدنش رفلکس های عجیبی دارد. شانهاش را گرفتم تا کمی آرام شود.

-عوضیا به ناصر گفتن ناهید رو دیدیم و دنبالشیم! تهدید کرد

فقط کافیه ناهید رو دیده باشم و بهش نگفته باشم با خودم کاری

نداره و فقط یک نگاه به تو کرد! این یعنی این که تو رو هدفش

قرار میده!

-نوید.

#هفتاد_و_نه

شرمنده و ناراحت به چشمانم نگاه کرد. آدمی که رو به رویم بود،

هرگز دلش نمیخواست زنگیش این گونه پیش برود! یا به همچین هیولای تبدیل شود که

دیگران از او بترسند! این انتخاب خودش نبوده است اما زندگی از خیلی قبل تر برای او

این را انتخاب کرده بود! چه کسی میتواند این را باور کند؟ تا

چه وقتی باید برای مادرم توضیح میدادم که نوید آدم بدی نیست تا او باور کند؟ تا کی باید

به پدرم ثابت میکردم، من

میتوانم با او خوشبخت شوم تا راضی شود؟ حتی یک آدم غریبه هم نوید را برای من اشتباه

ترین انتخاب زندگیم میدانست اما مگر دست خودم بود؟ من حتی سال ها بعد را هم

میتوانستم، خیلی راحت تصور کنم. در میان یک خانه رویایی با

بچه هایم در خوشبخت ترین حالت ممکن، بلند میشدم و پشت

پنجره میرفتم. به آن منطقه از شهر را نگاه میکردم که هم خودم و هم او را آن جا رها کرده بودم و چه قدر آن لحظه دلم میخواست که آن جا باشم اما شوهرم در حال آمدن به خانه است. این روزها میتوان کلی آدم پیدا کرد که خیلی وقت است توی شناسنامه هاشون محرم و نزدیک ترین آدم به هم شده اند اما زمانی که هم دیگر را بغل میکنند، قلبشان بارها هشدار میدهد که این دستها غریبه است! من دلم نمیخواست شبهایم را بغل یک محرم غریبه باشم! تنها یک زندگی را داشتم و میخواستم آن را با تمام وجودم بغل یک غریبه نامحرم باشم! اشکم پایین چکید. آدم بده این ماجرا چه کسی بود؟ من که داشتم گناه میکردم؟ یا نوید که گناهِش زندگی اشتباهیش بود؟ یا آدم های که هیچ کدام ما را با هم نمیخواستند؟ بلند شدم و دستش را گرفتم. بلند شد. عقب رفتم. جلو آمد. جلوی در اتاق که رسیدیم ایستادم و با غم انگیزترین حالتی که از خودم تا به حال دیده بودم، نالیدم.

-منو بخواه!

دستم را بالا برد و بارها پشت دستم را بوسید. میدانستم، چه

قدر شرایط نامناسب است! چه قدر هر دو برای کار های دیگرمان عجله داریم اما قلبم این ها نمیفهمید! انگار حس عجیبی به من میگفت، این ها آخرین فرصت است و تو باید از

تک تک لحظاتهش استفاده کنی!

-این جووری همیشه سوفیا!

این بار دیگر تاب و تحمل نداشتم. با بغض، جیغ زدم.

-برام مهم نیست! وقتی همه دنیا قصد دارن ما رو از هم جدا

کنن! اگه قراره بدبخت بشم، پس بزار با تو بدبخت بشم!

بغلم کرد و سرم را به سینهایش فشرد. چه قدر به آغوشش محتاج بودم.

-فقط باید یک قول به من بدی!

صدایم بم و خفه بود.

-هر چی که بخوای!

-باید با من ازدواج کنی!

سرم را با دستانش بلند کرد. برای اولین بار در زندگیم از کوتاهی قدم راضی بودم. من

همان سوفیای بودم که یک بار

کفش های پاشنه بلندش را جا می گذاشت، از قد بلند فرد رو به

رویش عصبی میشد. چه قدر عوض شده بودم! دستانم را دور

گردنش حلقه کردم. بلندم کرد.

-تا قول ندی هیچ کاری نمیکنیم!

-قول میدم!

#هشتاد

داخل اتاق گرم تر از فضا های دیگر بود. همان گونه روی کمد من را گذاشت و خودش رو به رویم ایستاد. دستم را به ته ریشش کشیدم. لبخند شیرینی زد.

-خاطر تو انقد میخوام که حاضرم سر تو با کل دنیا رقیب بشم!

جلو آمد. چانهام را مانده همیشه بالا گرفت. انگار دوست داشت، تماما صورتم را ببیند. دستش را نوازش گونه روی صورتم کشید.

-خیلی عزیزی برام! به خاطرت تو روی تک تکشون میایستم و

میجنگم برات! سر لبای سرخت، سرخی میریزم!

دیگر طاقت نیاوردم. چه گونه از من انتظار داشتند، عاشقش

نباشم؟ یقه‌اش را کشیدم و بی معطلی بوسیدمش. این بار برای

اولین بار او بود که کم آورد و عقب کشید. مهلت ندادم و پایین

پریدم. دستش را به سمت تخت یک نفرهاش کشیدم و هم زمان

لباسش را بیرون کشیدم. دستم را گرفت، باعث شد متوقف شوم.

-آرام سوفا!

نشستم و منتظر نگاهش کردم. خودش پیراهنش را بیرون کشید و بی پوشش کنارم نشست. دستم که به بدنش خورد. حس کردم کمی عضلاتش منقبض شدن. دستم را همراهش کشید. هر دو روی تخت افتادیم.

-فکر میکنی من چه قدر دختر بدی میتونم باشم که راحت همچین کاری رو میکنی؟! نگاهی به چشمانم کرد. لب هایش را بهم فشرد و به سقف زد.

-من هیچ فکری نمیکنم! این حق طبیعی هر موجود زندهای هست، بخواد یار و جفتی داشته باشه. اگه این چیزیه که تو باهات راحتی منم حرفی ندارم! هزاران آدم تو همین شهر هستن که توی یک برگه به هم متعهد شدن اما دلشون برای هزار نفر دیگه میره! متعهد بودن تنها به یک برگه نیست! یک

سری آدم ها هم هستن، سال هاست پای کسی موندن که حتی یک بار هم نمیبیننش اما به حرمتش دلشون نیامد به نگاه به کسی دیگهای بندازن! این جا چیزهای زیادی برای قضاوت کردن برای آدم ها هست. در هر صورت قضاوت میشی، پس فرقی نداره خوب باشی یا بد!

بلند شد و روی صورتم خم شد. پیشانیم را آرام بوسید.
برعکس

چند لحظه قبل کاملا خشن به نظر میرسید. بازویم را محکم گرفت.

-سوفیا تو مال من میشی و پای قولی که دادی میایستی!

وای

از روزی که بشنوم زدی زیر قولت!

انگشت اشاره‌اش را تهدید کنان جلویم تکان داد.

-تو دیگه ناموس منی! بخوای کج بری به شرفم قسم، آتیشت میزنم!

#هشتاد_و_یک

دستش را گرفتم و آرام پایین آوردم. به چشمانم زل زده بود

انگار میخواست بودنم، ماندنم و همه چیز را از چشمانم بخواند.

-هر وقت دلت نخواست ادامه بدی، فقط کافیه بهم بگی!

بعد هم سرش را بلند کرد و منتظر صادر کردن اجازه من شد.

چشمانم را یک بار بستم و گیج و تشنه بازش کردم. تاییدم را

که دید دیگر معطل نکرد.

یک ساعت بعد زمانی که من روی یکی از بازوهایش آسمان را

نگاه میکردم، او کنارم در آرامش سیگارش را دود میکرد.

شاید

اگر چند مدت قبل بود، بابت بوی سیگارش فرار میکردم.

بارها

شده بود، بابت بوی سیگار در فضای بسته یا بینام را میگرفتم

یا از ماشین زودتر پیاده میشدم اما حالا حتی بوی سیگار هم

برایم آرامش بخش بود. چون بودن او را کنارم تایید میکرد.

سیگارش که تمام شد. خم شد، روی موهایم را بوسید و آرام و با

احتیاط از پشت بغلم کرد. دست دیگرش را هم دور شکمم حلقه

کرد و کاملاً من را در حصارش فرو برد.

-امیدوارم پشیمون نشده باشی!

هیچ چیز نگفتم. دقیقاً از بعد ارتباطمان من یک کلمه هم بر زبان

نیاورده بودم. برای بار هزارم روی موهایم را بوسید.

-نمیخواهی چیزی بگی!؟

صدایم گرفته و خش دار شده بود.

-باید برم خونه!

آرام بلند شدم. در حالی که مشغول پوشیدن لباس هایم بودم.

او

تنها نگاهم میکرد. زمانی که پیراهنم را پوشیدم. نوید نیز بلند شد. شلوارش را که پوشید. پشت به من در حالی که داشت بیرون میرفت، زمزمه کرد.
-آماده شدی بیا برسونمت!

او که بیرون رفت. روی تخت نشستم و آرام شروع به گریه کردم. از هیچ چیز پشیمان نبودم! فقط این ها تصوراتی نبود که من از آیندهام داشتم. منی که تمام عمرم با رویاهایم زندگی کرده بودم، خیلی چیزها داشت به ضررم تمام میشد و رنج میداد. من کاملاً از نوید مطمئن بودم اما از خودم میترسیدم!
خیلی زیاد هم میترسیدم!

#هشتاد_و_دو

زمانی که بیرون رفتم، سعی کردم چشمان سرخم را از او پنهان کنم و تا جای که ممکن است به صورتش نگاه نکنم. در ماشین هم هر دو کاملاً سکوت کرده بودیم. نگاه من فقط به بیرون بود. زمانی که پشت یک چراغ قرمز ایستادیم. یک پارس با چند سر نشین پسر کنارمان ایستادند. تمام نگاه من به اعداد چراغ قرمز بود اما کاملاً حس میکردم، دارند من را نگاه میکنند. شیشه سمت من بالا رفت. بلاخره نگاه کوتاهی به نوید کردم. آن قدر

قرمز شده بود که حس میکردم، هر لحظه دود از گوش هایش
بیرون میزد اما در کمال تعجب یک کلمه هم حرف نزد.

هنوز

عدد به یک نرسیده بود که نوید آن چنان گاز داد. ماشین از جا
پرید. یک ماشین از سمت چپ داشت به پایین میآمد. فقط در

چند لحظه جیغ کشیدم و چشمانم را بستم. سرعتش که کمی آرام شد. پوفی کشیدم و
پیشانیام را گرفتم. واقعا داغ کرده بودم اما من هم چیزی نگفتم. نوید هم کاملا سر سخته
سکوت

کرده بود. نزدیک کوچه که رسیدیم، اجازه ندادم داخل برود.

همان جا پیاده شدم. از پشت شیشه نگاهش میکردم. مانند بچهگی هایم قدیم را برعکس
بر میداشتم. آن وقت ها چه قدر

این کار برایم جالب و شیرین بود! چه میدانستم یک روزی برای

دلتنگی هایم این کار را میکنم. نوید اما کاملا مشخص بود از

دستم عصبی است حتی برای یک بار هم برنگشت. تمام مدت

تنها نیم رخش را با ولع نگاه میکردم. زمانی که جلوی در رسیدم. هنوز آن جا منتظر داخل
رفتن من ایستاده بود.

زنگ را

که زدم، در باز شد. این مرد حتی از پشت سرش هم چشم داشت و بو میکشید. هنوز در را کامل نبسته بودم که صدای

ماشینش آمد. آن قدر حیران بودم. همان جا میان پا گرد کوچکمان سرم را به دیوار تکیه دادم اما صدای جیغ جیغ کردن

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

های سپیده همه چیز را از یادم برد و مجبورم کرد داخل شوم. با خوشحالی جلویم پرید و دستش روی چشمانم گذاشت.

برای

چند لحظه شوکه شدم.

-اگه گفتم کی این جاست!؟

-دستت رو برداری احتمال داره بگم اما الان هیچ نظری ندارم!

صدای خنده چند نفر در فضا پخش شد. به نظر برابیم آشنا بود

اما واقعا نمیتوانستم، حدس بزنم.

#هشتاد_و_سه

سعی کردم خودم را از دستان سپیده رها کنم تا بتوانم چشم هایم را باز کنم و بلاخره موفق هم شدم. با اولین نگاه خاله برفی

را دیدم. لبخندم آن قدر عمیق و با محبت بود که خودش ستم آمد. همیشه میگفت بعد از یک مدت که هم را میبینیم، این ما هستیم که باید پیش قدم شویم و حتی دستانش را هم ببوسیم و واقعا این را به تمامی خواهر زاده هایش و حتی دایی بهراد همیشه اجبار میکرد. اما همیشه که این گونه خودش به استقبال من میآمد. اعتراض همه بچه ها و خانواده بالا میرفت.

آرام در آغوشش رفتم. واقعا دلم برایش تنگ شده بود. این را تنها کسانی میتوانند درک کنند که عزیز راه دور دارند و بعد از مدت ها که میدیدنش. چه قدر آغوشش برایش لذت بخش بود اما امان از وقتی که باز میخواست برود. دلت در حد یک بمب ساعتی پر میشد. ولی باید تایمرش را روی زمانی که او رفته بود، تنظیم میکردی حتی اگر به قلبت هم فشار میآمد!

باز خودت را نگه میداشتی تا او دم رفتن، غصه دار نشود.

این

ها کاملا بخشی از زندگی هر آدمی هست و نمیتوان شکایت کرد که چرا فقط من از عزیز کردهام دور هستم! در هر صورت اگر زندگی این ها را هم نداشت، هیچوقت لذت لحظه وصال را تجربه نمیکردی.

-بوی سیگار میدی!

از خودش دورم کرد و با چشم غرهای سمت کاناپه برگشت و لش کرده خودش را پهن کرد.

-پول یک پاکته سیگارم از خرجی یک ماهه تو بیشتره!

بوش

هم از ادکلنای تو بهتره!

سپیده با خنده جیغ جیغ کنان کنار خاله برفی نشست. تازه توانستم رنگ موهای جدیدش را ببینم، چه قدر ملوسش کرده

بود!

-خاله فقط تو میتونی این طوری سوفیا رو تخریب شخصیتی

کنی! هر کسی جرعتش رو نداره!

-واسه همینه میگم به خودم رفته!

به سمت امیرعلی رفتم. پسر بزرگ خاله بشری بود. تنها او

توانسته بود همراه خاله برفی بیاید. بسیار پسر خوش مشرب و

متینی بود. از آن کسانی بود که تا آخر دنیا هم برایش حرف

میزدی، کاملاً در سکوت و آرامش به حرف هایت گوش میداد

اما زمان انتقاد بسیار تند و تیز بود. به خصوص در مورد سپیده!

زمان های که به هلند میرفتیم، کاملاً در مورد پوشش سپیده مخالف بود و بارها میدیدم چه قدر دعوا میکردند. ناگهان جرقهای در ذهنم زده شده. سپیده گفته کسی را که دوست دارد، اصلاً در ایران نیست! دستم را سمت امیرعلی دراز کردم. آرام که برای در آغوشش گرفتتش جلو رفتم. لبخند زد.

چه

کسی جز امیرعلی میتوانست دل سپیده را ببرد؟ #هشتاد_و_چهار

-خوش اومدی امیرعلی جان، واقعا سوپرایز شدم!

-قربونت دختر خاله جان! چطوری؟ چه خبرا؟ دلمون تنگ شده بود!

مامان با سینی و ظرف های پرش از آشپزخانه بیرون آمد و

مشغول پذیرایی شد. رو به رویشان نشستم تا امیرعلی هم راحت باشد و بنشیند.

-من نمیدونم شما چرا فکر میکنید چون خارج از کشور هستین، همیشه ما باید بیایم سر

بزنیم! در حالی که این نظریه

واقعا برعکسه! این شما هستین که باید بیشتر ایران بیاید

امیرعلی شیرین خندید. خاله برفی هم در حالی که خم شد چایاش را بردارد، پوک آخرش

را بع سیگارش زد و خاموشش کرد.

-تعارف تیکه پاره کردنات البته واسه امیرعلیه ولی خارج از

کشور و داخل کشور نداریم، در هر صورت این کوچیک تره که

میره به بزرگترش سر میزنه!

سپیده با سر خوشی خیاری بالا گرفت و گاز زد و در حالی که با سر و چشمانش به خاله اشاره میکرد به حرف آمد.

-ببین من صد بار بهش گفتم! ولی کو گوش شنوا خاله جان؟
خاله چپ چپی نگاهش کرد.

-شما رو که میدونم! ولت کنن همین الان میای دیگه برنمیگردی!
مامان هم که بلاخره خواهرش را برای درد و دل گیر آورده بود با حالتی عاصی شده و خسته سرش را به تاسف تکان داد.

-اصلا معلوم نیست تو این خونه باید با ساز کی رقصید!
بفرین

واقعا برو خوش حال باش مجردی! انقد شوهر شوهر کردن، فکر
میکردیم قراره سلطان بشیم! در حالی که کلفت شدیم!
بلند شدم. کیفم را هم برداشتم.

-البته بیشتر منظور مامان به خودشه! وگرنه هیچ مشکلی با
شوهر کردن من نداره از نظرش کلی هم دیر شده!
بعد هم به سمت راهرو رفتم.

- با اجازتون من لباس هامو عوض کنم، الان میام. زمانی که به اتاقم رفتم. خسته و دلسرد رو به روی آینهام نشستم. شاید دیدن خاله شادم کرده باشد اما هیچ چیز نمیتوانست، غمی که در قلبم پیچید بود را پاک کند. موبایلم را برداشتم و همه عشق و حس و درد و ارتباطمان را در یک پیام کوتاه تمام کردم. موبایل را روی حالت سایلنت گذاشتم و برعکس روی میز گذاشتم تا نه صدای از آن بشنوم نه نوری تا پشیمان شدن از کارم یک صدم ثانیه فاصله داشتم!

#هشتاد_و_پنج

تمام شب را با خنده های مصنوعی و نگاه بی ثباتم، سر کردم. سعی میکردم بیشتر دلم را به بودن در جمع بدهم اما فکر به این که الان نوید چه در موردم فکر میکند؟ یا واکنشش چه خواهد بود؟! داشت من را میکشت! تمام قلب و روحم در اتاق بود. دلم هر لحظه برای چک کردن موبایل بیشتر میرفت ولی هر بار خودم را نگه میداشتم. همگی مشغول دیدن فیلم شده بودیم اگر سال قبل بود، احتمالاً من بهتر از همه شخصیت زن فیلم را کارشناسی بودم و همیشه معتقد بودم او قوی ترین و کلیدی ترین نقش را دارد و احتمالاً مثل همیشه بابا سر سخنانه

مخالفت میکرد. که من بسیار از حق زن ها دفاع میکنم در حالی که واقعا بعضی جا ها حق با مردان است اما گوش من بدهکار این حرف ها نبود و مطمئن بودم زن ها تنهای از پس هر چیزی بر میآیند اما این نظریه را تا چه وقت داشتم؟ هنوز هم این عقیده را داشتم؟ من بدون هیچ مردی میتوانم زندگی کنم؟! مامان موبایلش را بالا گرفت. خاله بشری بود که تماس تصویری گرفته بود تا از رسیدن خاله و امیرعلی مطمئن شود .

همگی

برایش دست تکان دادیم از همان جا برایش بوسی فرستادم

-خاله کاش شما و بچه هام میاومدین! خیلی دلمون تنگ شده براتون!

-قربون تو من برم خوشگلم.

خودت میدونی کارا زیاده همیشه شرکت رو به امون خدا ول

کرد. این بار امیرعلی اومد باید پسرا حواسشون باشه .

انشالا یک

مدت دیگه ما هم میایم.

مامان که با خاله وارد بحث های همیشگی درد و دل هایشان

شدند. بابا نزدیک تر آمد و رو به روی امیرعلی نشست.

-امیرعلی اون ور سود تو چی هست؟

امیرعلی فنجانش را روی میز گذاشت و مانند همیشه آرام و

خونسرد تکیه داد.

-همیشه گفت فقط تو یک چیز سود هست. اون جا این اجازه

رو نمیدن که یک نفر کلی از خرید و فروش یک چیز سود بیره.

در عوض سعی میکنن کمک کنن همه در هر چیزی به مقدار

کافی سودش رو ببرن!

خاله برفی هم در حالی که موهای بلوندش را پشت گوشش میزد. حرف امیرعلی را تایید

کرد.

-این که بخوای یک روزه سودش رو ببری و تمام، نه!

اون جا از

این خبر ها نیست! هر کس به اندازه تلاشی که میکنه، سودش

رو هم میبره!

#هشتاد_و_شش

همیشه دوست داشتم یک اقتصاد دان حرفهای باشم! نه تنها در

کار بلکه حتی در زندگیام و سعی میکردم این را خیلی از خاله
برفی یاد بگیریم. زمان های که بحث کاری پیش میآمد، تنها من
بودم و امیرعلی که با جان و دل به حرف هایش گوش میدادیم و
صد در صد تک تکش را اجرا میکردیم. زمانی که من از درس
خواندن زده شده بودم. همه با حالت های مختلف متعجبی تنها
سوال میپرسیدند. چرا؟ مگر میشود؟! پس میخواهی چه کنی؟! حیف نیست؟ زمانت را
دست میدهی و هزاران حرف و

سوال دیگر که کاملا شخصی بودند. نمیدانم این آدم ها که از
پیشرفت ناراحت میشدند! چرا زمانی که میخواهی آن را رها
کنی، الکی خودشان را ناراحت و غمگین نشان میدادند؟ یعنی
فرصت از دست رفته من برایشان خیلی مهم است؟ ماما هم که
آن زمان کاملا از من دور گرفته بود. این وسط تنها خاله برفی
بود که هیچ چیز نه گفت! نه پرسید! تنها یک بار زنگ زد و گفت
بهتر است بشینم، فکر کنم از چه چیزی خوشم میآید و همین
الان دنبالش بروم. بعد از یک سال بلاخره تصمیمم را گرفتم. دلم
میخواست یک سالن داشته باشم اما این را حتی به خاله برفی

هم نگفتم. آن قدر سر کارهای مختلف رفتم و پس انداز کردم که توانستم نیمه‌هاش را جور کنم. یک وام چند درصدی هم برای شروع کار گرفتم اما باز کم می‌آوردم تا زمانی که یک روز با دریا بیرون رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم. بسیار خوش حال شد و گفت میخواهد با من شریک شود. خاله بسیار تحسینم کرد و از این که حتی به او هم نگفتم لذت میبرد. روز های اول را دقیقاً یادم بود حتی با بهترین کار و لوازم های آرایشی، همه سالن های معروف را ترجیح میدادند! حداقل دو یا سه سال گذشت تا توانستیم، مشتری های خودمان را پیدا کنیم. آن هم با تلاش و چرب زبانی های دریا، من آن قدر مغرور بودم که حتی اگر یک مشتری هم نمی‌آمد. حاضر بودم یک سال همان گونه منتظر باشم اما دریا که عجول بود. تمام فامیل ها و دوستان و هر آشنایی را که داشت، ترغیب میکرد و همین شد راه نجاتی برای ما! خسته از بحث کاری با اجازه های گفتم و به اتاقم رفتم. این روز ها طوری شده بودم که اصلاً طاقت نشستن در جمع را

نداشتم. دوست داشتم یک گوشه تنها بنشینم و فقط فکر کنم. کسی هم کاری به کارم نداشته باشد. روی تخت که نشستم، نگاهم به موبایل روی میز افتاد. خیلی سعی کردم خودم را نگه

دارم اما دیگر تحملش را نداشتم. بلند شدم و برش داشتم.

#هشتاد_و_هفت

بی حس شدم. همان جا کف زمین افتادم و با تمام وجودم فقط

پیامی را که داده بود، میدیدم. چرا نوید امروز این همه عوض

شده بود؟ خیال میکردم، حالا بارها زنگ زده است یا حتی

جلوی خانه بیاید و یقهام را بگیرد. باز مثل هر بار از تصمیم،

احمقانهام عصبانی شود و هوار بکشد. اما در کمال تعجب و

هر « حیرت تنها یک پیام فرستاده بود. آن هم یک جمله ساده

همان جا فرو ریختم. حس های عجیبی در « طور که تو بخوای

قلبم غلغه میکردند. کسی دو بار به در زد و بودن منتظر شدن

جواب من وارد شد. سرم را که بلند کردم. خاله برفی بود .

نگاهی

به اوضاع انداخت و داخل اومد. در را که بست. رو به رویم

ایستاد. بدون این که خم شود، دستش را به سمتم دراز کرد. بعد

از مکتی دستش را گرفتم. آرام بلندم کرد. هر دو سمت تخت رفتیم و نشستیم. من کاملاً در دنیای دیگری بودم. تمام فکرم و ذهنم شده بود، سوال؟ آن هم چرت ترین سوال های دنیا که راحت میتوانست یک زن را از پا در بیاورد!

نکند برایش خوب نبودم؟!

نکند در ارتباطمان راضی نشده باشد؟!

نکند فکر دیگری راجب من کرده باشد؟!

صدای فندق خاله برفی آمد. بعد از یک کام سیگار را آرام از

دستش کشیدم. یک ابرویش را بالا انداخت اما چیزی نگفت حق داشت! من حتی با بوی سیگار هم کنار نمی‌آمدم، چه برسد به کشیدنش اما گاهی آدم فکر میکنند با بعضی کار های

احمقانه، میتواند دردش را تسکین بدهد! یکی دیگر برای خودش آتش زد. عقب آمد و کاملاً تکیه داد.

-همون لحظه که دیدمت با خودم گفتم یک چیزیت هست اما

سعی کردم، خستگی را برای خودم بهانه کنم که شاید من این

طور تصور کرده‌ام. امشب کاملاً حواسم پی تو بود. انگار اصلاً

توی جمع نبودى یا کلا توى این زمان و مکان نیستى!

سرش را به سمتم کج کرد و نگاهی به سیگارم انداخت.

- کی تونسته سوئیای اون همه محکم رو این جوری از پا دربیاره؟!

#هشتاد_و_هشت

نای برای جواب دادن و حرف زدن برایم نمانده بود. درسکوت

پکی به سیگار زدم. خودم هم نمیدانستم از کجا بلد بودم آن

قدر دقیق بکشمش!

- جالبه که دقیقا ماجرا هامون برعکس هم اتفاق افتاده! من زمانی درگیر این ماجرا ها

شدم که کاملا شکننده و نازک دل

بودم. اون وقت ها عاشق شدن تازه رو مود افتاده بود اما مردم

دید بسیار بدی نسبت بهش داشتن. حتی خود دخترا هم که دل

میدادن، میگفتن نکنه پسره فکر کنه دختر بدی هستم و اهل

همه چیز هستم. پس بهتر بود که گفته نشه! خدا بیامرز آقام

همیشه میگفت، دختر باید با کسی ازدواج کنه که همون شب

خواستگاریش میبینتش حتی آشنا و فامیل هم برای دختر حرف میشه! میگن لابد اینا قبلا

هم یک چیز های بینشون بوده!

تنها شانسی که من این وسط آوردم. این بود که بچه آخر خانواده بودم و مامانت هم کمی

دیر شوهر کرد. این باعث شد،

خیلی روی من تاکیدی نداشته باشن.

آهی کشید. نگاهی به چهره‌اش انداختم. هنوز جوان و با طراوات

بود اما حس میکردم، چه قدر پشت این صورتش که همیشه به

آن میرسید از زندگی دلسرد بود.

-بار اولی که دیدمش رو به روی مدرسه‌ام توی مغازه‌اش بود!

بنگاه ماشین داشت!

نگاهش کردم. پوزخندی زد انگار کاملا به آن زمان برگشته بود.

-حق داری تعجب کنی! آره، کلی از من بزرگ تر بوداما دلم

رفته بود! چیکارش میتونستم بکنم؟ بارها میشد که میفهمیدم برای کاری رفته یک شهر

دیگه انقد حال بد میشد که حتی دوست نداشتم، مدرسه هم برم. اون جا دلتنگ تر

میشدم. چند مدتی که میگذشت، میفهمیدم برگشته. مثل

یک بچه بی مادر که میفهمه مادر دار شده، اون طرف خیابان

میدویدم که بینمش. مدت ها گذشت تا توانستم بلاخره

توجه‌اش جلب کنم. اوایل تنها نگاهم میکرد. میدانستم فهمیده

است! مگر آدم میتواند نفهمد، چرا هر روز آن طرف میرفتم و

نگاهش میکنم؟! مدتی که گذشت تایمی که بر میگشتم، بیرون

میآمد. حتی زمان های که مشتری هم داشت! تا بلاخره یک

روز...

تمام حس دلتنگی که داشت از چشمانش مشخص بود.

بغض را

رها نمیکرد اما کاملاً در پس چشمانش مشخص بود.

-دنبالم اومد با اصرار فراوانش مجبور شدم، داخل بنگاهش

بروم. به اتاقش که رفتیم. دلم نمیخواست در را ببندد اما خجالت میکشیدم، بگویم. بعد از

کمی گفت که از من خوشش

آمده و میداند من هم این حس را دارم. گفت که ارتباطمان را

باید کمی نزدیک کنیم. بعد از آشنا شدن حتماً محکم ترش هم

میکنیم!

#هشتاد_و_نه

سیگار دیگری را آتش زد. چه قدر با بفرین همیشه قدرتمند و

قوی فاصله داشت! تازه فهمیده بودم، چه قدر شکسته و غمگین

است! چرا هرگز توجه نکرده بودم؟ همیشه صورتش رازیر

هزاران کرم و میکاپ میپوشاند. موهایش را رنگ میزد تا شاد

به نظر برسد! در حالی که اصلاً این گونه نبود.

-یک سال تمام با هم بودیم. هر روز به دیدنش میرفتم.

گاهی

که مشتری نداشت، داخل میرفتم. برایم انواع و اقسام چیز های دخترونه، خوراکی های مختلف میخرید. هر روز عاشق تر و شیفته ترش میشدم. منی که کاملاً در خانه در مرکز بی توجهی بودم با یک محبت او تا آخر رویاهایم میرفتم. همه چی عالی بود. زندگی داشت طبق رویاهای دخترانهم پیش میرفت تا این که سر یک معاملهای با یکی دعواش شد. انقد بزن بزن شده بود که همه ریخته بودن اون جا! اول که فهمیدم دعوا تو بنگاه اونه هول شدم. دست و پام رو گم کردم. زمانی که به خودم اومدم، سریع دویدم. اون طرف جرعت جلو رفتن را نداشتم .

همان جا

میان ازدحام ایستادم و نگاه کردم. هر دو خوب کتک کاری کرده بودن و لب و دهنشون کاملاً خونی شده بود. مردی باهانش دعواش شده بود. عقب رفت و در حالی که سوار ماشینش میشد. به سمتش تهدید کرد که میره خیلی چیز ها رو میزاره کف دست پدر زنش! اونم خیلی راحت گفت که هر غلطی میتونه، بکنه! وقتی خواست داخل بره من رو دید، ایستاد

بلاخره اشکش چکید و با غمگین ترین و شکننده ترین حالتی
که تا به حال از او دیده بودم، نگاهم کرد.
-اون آخرین تصویری بود که ازش دیدم!
از اون مدرسه به هزاران بهانه بیرون آمدم و انقد خودم رو درگیر
درس و کار کردم تا کلا یادم بره اما هیچ وقت یادم نرفت!
زمانی
که اقامت هلند رو گرفتم، تنها دلیل دور شدن از این جا بود اما
هر بار که بر میگردم. خودم رو جلوی اون مدرسه و اون بنگاهی
که حالا فروشگاه غذایی شده، میبینم. نمیدونم دقیقا چه
هدفی از رفتن به اون جا دارم؟ در حالی که مطمئنم من برای
اون تنها یک سرگرمی چند روزه بودم! احتمالا الان بچه داره و
سرش با اونا گرمه! یک خانواده داره، چیزهای که خیلیراحت از
من گرفت اما هرگز نفرینش نکردم.

#نود

سرم را به شانهاش تکیه دادم. همیشه در خانواده بحث ازدواج
نکردن، خاله برفی صحبت عام و خاص بود اما خاله بی توجه

زندگیش را میکرد. همیشه فکر میکردم، چون خاله فکر میکند به هیچ مردی نیاز ندارد. این تصمیم را گرفته است! هرگز نمیدانستم در احساسی ترین شرایط دخترانه‌اش این ضربه را خورده بود. کاملاً مشخص بود، همین از او یک زن کامل و توانا ساخته بود. با حصارى که دور خودش کشیده بود.

خاله درست میگفت، ماجراهای ما کاملاً برعکس هم بود. من در قوی ترین حالت روحیام و او در شکننده ترین حالتش در هر صورت این عشق بود که پیروز این میدان بود و به خوبی میتوانست، شکستت بدهد! هیچ زنی در هیچ حالتی حتی اگر ادعای زیادی هم داشته باشد نمیتواند، عاشق نشود!

-نه به من! نه به خانواده ما! نه به هیچ کس دیگری نمیخوره!

شانهام را با هم دردی فشرد و به خودش تکیهام داد.

-هیچ وقت نمیتونم مامان رو برای ازدواج با اون راضی کنم!

شاید حتی بابا رو هم! اگر این کار رو بکنم، این دیگه درس نخوندم نیست. مامان این بار کاملاً از من نا امید میشه!

-امشب چه اتفاقی افتاد+

بغض کردم. صدایم بیش از حد لغزان و خش دار شده بود.

-باهش تموم کردم. اونم خیلی راحت قبول کرد!

بعد انگار که بیشتر طرف صحبتم خودم بودم. از خاله جدا شدم
و رو به رویش قرار گرفتم. در حالی که دستانم را در هوا تکان
میدادم، به حرف آمدم.

-باورت میشه خاله؟

کسی که ادعا داره خیلی خاطرم رو میخواد و سر من حاضره هر
کاری بکنه! خیلی راحت گذاشت رفت!

بعد هم سرم را با دستانم گرفتم و حیران تکرار کردم.

-باورم نمیشه! واقعا باورم نمیشه!

خاله مچ دستم را کشید. این کارش مجبورم کرد، نگاهش کنم.

-شاید به غرورش برخورده! دلیل نمیشه آدم وقتی میفهمه کسی دوشش داره هر بار
برنجونتش و خیالش راحت باشه که

اون نمیره!

-در هر صورت باید این ارتباط تموم میشد!

-پس چرا انتظار داری دنبالت بیاد؟ این جوری راحت تر هم

تموم میشه!

خودم هم نمیدانستم، چرا این انتظار را داشتم؟ شاید هنوز ته

قلبم برای دلداری دادن به خودم کمی امید گذاشته بودم تا خیالم از برگشتش راحت شود
اما این که خیلی راحت او رفته

بود. آن هم در بحرانی ترین قسمت ارتباطمان، داشت واقعا خفهام میکرد!

#نود_و_یک

صدای جیغ سپیده که آمد. سریع زیر چشم هایم را پاک کردم.

با هول توی اتاق دوید و پشت در ایستاد.

-یکی من رو نجات بده!

-چیکار کردی باز؟

امیرعلی با یک فشار کوچک در را باز کرد که باعث شد، سپیده

جیغ جیغ کنان پشت ما بدود. دیدن دویدن امیرعلی با آن هیکل و لباس ها حتی در آن
شرایط هم برایم خنده دار بود.

هیچ چیز در دنیا نمیتوانست، امیرعلی را آن قدر عصبی و

پریشان کند. مگر آن شخص سپیده باشد! غر غر کنان نزدیک

تر آمد که صدای جیغ سپیده بالا تر رفت. این بار دیگر حتی ما

هم از عصبانیتش شوکه شدیم.

-زهرمار! همه در و همسایه ها صدای جیغ رو شنیدن

!

بعد هم دستش را سمت سپیده دراز کرد.

-گوشیم رو بده!

سپیده خیلی مظلوم پایین رفت و در حالی که جلوتر راه افتاد به

بیرون اشاره کرد.

-پشت آینه گذاشتمش!

امیر علی هم سری به افسوس تکان داد و دنبالش راه افتاد.

زمانی که بیرون رفتن به خاله نگاه کردم. لبخند شیرینی که از

قیافه همیشه مغرور او بعید بود، روی صورتش نقش بسته بود!

ابروهایش را بالا انداخت.

-تنها چیزی که توی زندگیم همیشه نگرانش بودم، عاشق شدن

تو و امیر علی بود! امیر علی که انتخابش درسته! فقط اگر خواهرت نخورتش!

لبخند عمیقی زدم. بلند شد پشت کرده به من راه افتاد. در آخرین لحظه که داشت در را

میبست به سمت برگشت. -و مطمئن هستم انتخاب تو هم درست ترین انتخابه!

سرش را این بار تکان تکان داد و انگشت تهدیدش را بالا آورد.

-چیز های رو هم که برات تعریف کردم، همین جا چال میکنی

تا ابد!

چشمانم را با تایید پلک زدم و بوسی برایش فرستادم.

-چشم.

#نود_و_دو

فردای آن روز قرار شد، بعدظهر را با خاله برفی به آرایشگاه برویم. غافل از این که سرنوشت چه چیزی را در تقدیرمان قرار

داده بود! همراه با امیرعلی و سپیده بیرون رفتیم اما میان راه

جدا شدیم. آن ها برای تفریح رفتند و ما به طرف سالن ماشین

را هم دستشان دادم تا راحت هر چه قدر میخواهند به گشتو

گذار برسند. نزدیک سالن که شدیم. خاله برفی ایستاد و چند

بار دست در جیب و کیفش کرد. پوف کلافهای کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

-چی شده؟

-سیگارم رو تو چمدون جا گذاشتم! ببینم این اطراف مغازهی چیزی هست؟

به آخر کوچه از سمت بالا اشاره کردم.

-آره، اون جا یک مغازه کوچیک هست.

سرش را کلافه تکان داد و چشمانش را چرخاند. از حالتش خندهام گرفت.

-برم یک پاکت وینستون بگیرم، گند بزنه به ریم! تو برو داخل،

الان میام.

زمانی که دور شد به سمت در رفتم. چند بار دستگیره را بالا

پایین کردم اما باز نشد. متعجب عقب رفتم. درابه بالا بود.

این

وقت روز هم محال بود، سالن را تعطیل کرده باشن. کلیدم را

بیرون کشیدم و بازش کردم. زمانی که هلش دادم انگار چیز

سنگینی پشت در گذاشته بودند. هر چه تلاش کردم، نتوانستم

دورش کنم. این بار به شیشه کوبیدم.

-دریا؟

محکم تر با صدای بلندی کوبیدم.

-دریا داخلی؟

این در لعنتی رو باز کن!

با نوک کفش هایم که کوبیدم. کمی لای در باز شد. با تمامتوان

تا جای که توانستم، هلش دادم. بلاخره در باز شد اما کسی محکم جلوی چشم هایم را

گرفت. به طوری که حتی از زمین هم

جدا شده بودم. با جیغ و داد پاهایم را در هوا تکان میدادم

-ولم کن!

عوضی میگم ولم کن!

صدای بستن در که آمد. آرام پایین گذاشتم و دستانش را برداشتم. از چیزی که رو به رویم میدیدم در حدی شوکه شده

بودم که حتی خیال برگشتن و دیدن آدم پشت سرم را هم نداشتم. مات و مبهوت فقط به آدم های رو به رویم نگاه میکردم. دریا ناهید و نامزد ماریا را به صندلی بسته بود و با یک

اسلحه بالای سرشان ایستاده بود. ناصر و آدم هایش هم با اسلحه های بزرگ تر رو به رویشان ایستاده بودند. کیانابا دهانی

خونی گوشه سالن بی هوش شده بود.

#نود_و_سه

یک قدم عقب رفتم که به سینه کسی خوردم، ایستادم.

صدایم

را حتی خودم هم به زور میشنیدم. آن قدر گلویم سنگین و خشک شده بود.

-این جا چه خبره؟

دریا پوزخند صدا داری زد و با تلخ ترین و پر نفرت ترین حالتی

که برای اولین بار از او دیده بودم، نگاهم کرد. به ناصر اشاره کرد.

-همین رو میخوام! خواهرت رو زنده میدم بهت. هر بلای خواستی، خودت سرش بیار!

صدای داد نوید بلند شد. آن قدر محکم و تند بود که تکانهای
سینه‌اش را به راحتی حس میکردم. تازه توانستم بفهمم کسی
که پشت سرم است، نوید است!

-زر زیادی بزنی، همین جا خودت رو چال میکنم و میرم جورش رو میکشم! گفتی فقط
باهاش حرف داری! حرفت رو

همین جا میزنی بهش، هیچ اومدنی تو کار نیست!
دریا اسلحه‌اش محکم روی سر ناهید کوبید. آن چنان که صدای
دادش توی فضا پیچید.

-این رو تو تایین نمیکنی!
به ناصر نگاه کرد و با اسلحه به سمت من اشاره کرد.

-دختره رو میدی با خواهرت از این جا میری!
ناصر به سمت ما برگشت. نگاهش اول روی من بود تا کم کم بالا
رفت و به نوید رسید. عزمم را جزم کردم و به حرف‌آدمم.

-این مسخره بازی‌ها چیه دریا؟ روانی شدی؟!
-من روانی بودم! اون روزای که تو مثل خانم و رئیس میومدی،
پشت این میز مینشستی. روانی شدم! اون ماریای احمق همه
نقشه هام رو بهم زد. قرار بود اون شب همه چیز عوض بشه.

ناهید رو با نقشه قبلی فرستاده بودم، بره. تو رو هم ترغیب کردم، هرچی داری و نداری
بزاری تو گاو صندوق این جا! اون

شب که با ناهید برگشتیم این جا ماریا معلوم نبود از کجا پیداش
شد تا ناهید رو دید مثل احمقا میخواست بدوه بیرون که ناهید زد کشتش!
ناهید با جیغ و گریه فریاد زد.

-به خدا قسم میخورم، من نکشتمش! فقط زدم تو سرش!
فقط

خواستم بیهوش بشه همین! ترسیده بودم آدم های داداشام این
جا رو زیر نظر داشتن اگه یکی میدوید بیرون، میفهمیدین این
جا یک چیزی شده!

ناباور هر دویشان را نگاه میکردم. هضم این قضایا واقعا برایم

سخت بود. ماریا را سر هیچ و پوچ کشته بودند!

#نود_و_چهار

-به چه دلیلی؟ به چه قیمتی؟ دریا با نفرت و

خشم نگاه کرد.

-به قیمت باختن تو! به قیمت از دست دادن همه چیز تو!

هر

روز با کلی فیس و افاده باید منتظر نطق و فرمایشات سرکار
 خانم میشدیم. اگه بدونی چه قدر سخت بود تحمل کردنش!
 فقط من نمیخواستم این وسط کسی بمیره یا کسی چیزیش بشه! به ناهید هم گفتم، چون
 فهمیده بودم از من بدبخته و چه
 قدر برادرهاش اذیتش میکنن. خواستم کمکش کنم که گند زد
 به زندگیمون تا برادرش امروز پیدامون کرد!
 -با نامزد ماریا چیکار داری؟!
 -اون خودش وارد این بازی باخته شد. در خیالش اومده بود که
 بابت فهمیدن قتل ماریا از من باج بگیره که این وسط خودش
 بود که خر شد و زود وا داد. همه مردا همینن!
 ناصر عصبی به ناهید اشاره کرد و با صدای کلفت و زخمتش به حرف آمد.
 -ولش میکنی یا باید جور دیگهای ملتفتت کنم؟!
 -شرطم رو که گفتم!
 این بار ناهید نفس نفس زنان به حرف آمد.
 -دریا ناصر بمیره هم روی حرف نوید حرف نمیزنه! اونم کسی
 که نوید اینقد میخوادش! الکی وقت خودت رو تلف نکن .

من

هم دیگه برام...

به سرفه افتاد و میان حرفش مکثی ایجاد شد.

-برام فرقی نمیکنه، تو بکشیم یا ناصر در هر صورت باید بمیرم!

نوید جلویم آمد و کلتش را از کمرش بیرون کشید. در حالی که

آن را سمت دریا گرفت. یک قدم جلو رفت. دریا هم سریع اسلحه‌اش را روی سر ناهید گذاشت.

-ناهید من نمیزارم بلای سرت بیاد! ناصر اون قدر هام که تو

فکر میکنی بد نیست. شاید همه ازت عصبی شده باشیم اما کاری باهات نداریم!

ناهید معصومانه و گریان نگاهش را سمت نوید گرفت.

نگاهش

طوری بود انگار دیگر هیچ امیدی و دلیلی برای ادامه این زندگی

ندارد.

#نود_و_پنج

-نه تو هیچی نمیدونی نوید اگه ناصر برای تو خوبه چون بحث

من و تو جداست!

ناصر این بار واقعا ترسناک و خشمگین به نظر میرسید.

بلند و محکم داد زد.

-خفه شو ناهید!

نوید نگاه سخت و تیزی به ناصر انداخت و به سمت ناهید برگشت.

-منظورت چیه؟!

-ناهید یک کلمه زر بزنی زبونت رو از حلقومت میکشم، بیرون!

میندازم جلو سیاه! میدونی که این کار رو میکنم!

نوید تند به سمتش برگشت اما ناصر به واکنشش هیچ اهمیتی

نداد و تنها نگاهش روی ناهید بود. ناهید بی خیال و بدون هیچ

اهمیتی شانه هایش را بالا انداخت انگار واقعا دیگر از این دنیا بریده بود.

-چون تو پسرشی نوید!

نوید حیران و مات آن وسط با دست های افتاده اش ایستاده بود

-تو پسر ناصری!

هم زمان که ناصر به سمت ناهید هجوم برد. دریا عقب رفت و

اسلحه اش را آماده شلیک کرد اما ناصر بی توجه به او سمت

ناهید رفت. در عرض چند ثانیه در سالن باز شد و یک تیر

شلیک شد. چشمانم روی ناصر بود اما او سالم و پر اخم ایستاده

بود. دریا لرزان و گریان با چشمان سرخ و گشاده شده اش به رو

به رو زل بود. همه داشتند به کنار در نگاه میکردند. آرام به سمت در برگشتم. تمام زندگی و دنیایم برای تیره و تار شد. چه گونه هنوز ایستاده بودم و سخته نکرده بودم؟ با تمام قوا جیغ کشیدم و بر سرم کوبیدم.

-خاله برفی!

کناریش دویدم. زانو زدم. همراه با جیغ های که میکشیدم، بر سرم میکوبیدم.

-بفرین جانم؟

خاله برفی؟ من بمیرم، جان من حرف بزنی!

به طرف بقیه برگشتم و جیغ کشیدم.

-یکی آمبولانس خبر کنه! خالم مرد!

رضا دوست نوید سریع موبایلش را بیرون کشید و مشغول گرفتن شد. سر خاله را گرفتم و آرام میان بغلم گرفتمش.

دستان

خونیا را آرام به صورتش میکشید. گریه امانم نمیداد، نگاهش

کنم. زمانی که نوید جلو آمد، نبضش را بگیرد. جیغ کشیدم و

اجازه ندادم.

-خالم زندهست! دست نزن بهش! الان میریم بیمارستان، بهوش
 میاد! مگه نه خاله+اخه مامان امروز بعد از مدت ها برات غذای
 ایرونی پخته؟ چه جوری برم خونه بگم تو نیومدی؟ اخه چه
 طوری به مامان بگم خواهرش نیومده؟!
 صدای جیغ و هوار هایم گوش فلک را کر کرده بود. دیگر بودن یا
 نبودن کسی برایم مهم نبود. تمام وجودم کسی بود که داشت روی زانویم جان میداد. به
 حیاط خانه مامان جان برگشتم

#نود_و_شش

زمانی که هنوز خیلی کوچک بودم و تمام روزهایم را مانند اردک
 ها که دنبال مادرشان میروند، دنبال بفرین میدویدم و برفی برفی راه میانداختم. اسمی که
 من رویش گذاشتم بودم .

هرگز

نتوانستم یاد بگیرم، بفرین بگویم. به همین دلیل که تلفظ برف
 برایم راحت تر بود. اسمش را برفی گذاشته بودم. یاد زمانی
 افتادم که به خانه مامان جان رفته بودیم و مامان مثل هر بار که
 میخواست من را پی نخود سیاه بفرستد تا حرف هایشان را

گوش ندهم. من را مثل همیشه به خاله برفی سپرد و گفت که به
حیاط برویم و آدم برفی درست کنیم اما من که روی دنده لج
افتاده بودم به خاله اشاره میکردم و میگفتم من آدم برفی این
جا دارم. پس لازم نیست! آخر هم که بیرون نرفتم. همان جا
مامان جان برایم کلاه و شال آورد تا سرش کنم. یک ساعت تمام
به حالت مجسمه برایم ایستاده بود تا من فقط بخندم. سرم را
روی پیشانی‌اش گذاشتم. همراه با گریه نالیدم.
-خواهش میکنم، بلند شو برفی جونم! من بدون تو چه طوری
طاعت بیارم اخه؟ چه جوری به مامان بگم تیر خوردی؟ ای خدا
ای خدا ای یکی به داد دل من برسه! دارم دق میکنم! خدایا به دادم برس!
زمانی که آژیر آمبولانس آمد. نور امید در قلبم درخشید.
رضا
بیرون رفت تا راهنمایشان کند. زمانی که خاله را داخل بردند.
خواستم همراهشان بروم اما نوید اجازه نداد. جیغ زدم تا دستم
را رها کند اما محکم گرفته بودم حتی به گردنش هم چنگ انداختم اما رهایم نکرد. تنها
محکم تر در آغوشش فشردم و به
سمت ماشینش راه افتاد. ناصر بیرون آمده بود و صدایش زد اما

جوابش را نداد. تنها در لحظه آخر به سمتش برگشت و انگشت
اشاره‌اش را به سمت ناصر گرفت.

-جرعت داری حتی از دور به ناهید نگاه کن!

بعد هم به رضا سپرد که حواشش به ناهید باشد و راه افتاد.
تمام

دل و رودهام داشت به هم میپیچید. مگر قتل و مرگ فقط در
فیلم‌ها نبود؟! به خدا که آن‌ها تنها صحنه سازی فیلم‌ها بود!
من چه گونه میتوانستم باور کنم؟ موبایلم را بیرون کشیدم و
روی شماره سپیده زدم. تماس که وصل شد. استرسم صد برابر
شد. نوید نیم‌نگاهی به سمتم انداخت.

-به کی زنگ میزنی؟

#نود_و_هفت

جوابش را ندادم.

-بلی سوفی جان؟

-سپیده گوشی رو بده به امیرعلی!

نگران شد و کمی صدایش جدی تر شد.

-چرا؟ چی شده؟

-خواهش میکنم، سوال نپرس! فقط گوشی رو بده بهش!

-رفته بستنی بگیره. بزار الان میرم پیش!

امیرعلی بیا!

الو؟ سوفیا بیا خودش اومد!

دستم را به چشمان که گز گز میکرد گرفتم. حالم اصلا خوب

نبود. این که برای کس دیگری هم باید توضیح میدادم، بیشتر

بهم فشار میآورد. احساس میکردم، تمام اجزای بدنم میان گلویم در حال بالا آمدن هستند.

-جانم سوفیا؟ چیزی شده؟

-امیرعلی خاله تیر خورده! لطفا سریع به آدرسی که میفرستم

بیاین. سپیده راه رو بلده!

-یا خدا! چه تیری؟ سوفیا شوخیت گرفته؟

-خواهش میکنم فقط بیاین! من اصلا حالم خوب نیست امیرعلی!

چند ساعت بعد در حالی که مامان وسط سالن با جیغ و داد گریه

میکرد و همه دورش را گرفته بودند. همگی پشت در اتاق عمل

منتظر نشسته بودیم. زمانی که به بابا گفتم دریا خاله را با تیر

زده است حتی نزدیک بود سخته کند! همان لحظه به خانواده

ماریا خبر داد تا زودتر که جان کس دیگهای را نگرفته است،
 جلوییش را بگیرند. مامان دو بار بی حال زمین افتاد اما حاضر
 نبود از آن جا دور شود. یک سُرُم را همان جا بهش وصل کردن.
 سپیده هم گوشهی صندلی کنار امیرعلی کز کرده بود. بهانتهای
 سالن که نوید آن جا بود، رفتم. زمانی که نزدیک شدم، سریع از
 روی صندلی بلند شد.

-چی شد عزیزم؟ خبری ندادن؟

نگاه تلخی و پر حسرتی به چشمانش انداختم.

-از این جا برو!

یعنی کلا از زندگیم برو! از زمانی که تو اومدی توی زندگیم هر

بلای سر خودم و خانوادهم اومده!

-سوفیا من درک میکنم تو الان حالت بده!

خواست دستم را بگیرد که سریع عقب کشیدم و دستانم را بالا گرفتم.

-نه، نوید! این یک واقعیه! اگر اون تیر به جای خالم، به من

میخورد؟ الان من اون جا زیر تیغ بودم! در هر صورت این برادر

تو بود که باعث شد، خاله من الان اون جا باشه! پس بهتره زود

تر تا بلای دیگهای سر یکی دیگه از خانوادهم نیاوردی گم شی،
بری برای همیشه!

#نود_و_هشت

آن نگاهش را هرگز فراموش نکردم. آن قدر سرد و مطمئن بود
که حاضر بودم قسم بخورم، دیگر حتی در صورت هم نگاه نمیکرد! سرش را چند بار بالا
پایین کرد. انگشت اشاره‌اش را بالا برد.

-من هر چیزی که بودم، چه خوب! چه بد! هر کاری که کردم!

هر چیزی که برامون پیش اومد! همه گردن من، باشه!

همه

تقصیرها مال من! خودم بهتر از تو میدونم! همش رو همقبوا دارم!

با همان انگشتش طوری به شانهام کوبید که دو قدم به عقب هل

داده شدم.

-اما تمام بلای های که این مدت سر من اومد و من حتی دم

نزدم به خاطر تو، تک به تکش گردن تو بود! اگه فکر میکنی

خیلی جلوی از من و میتونی خودت رو جلو بندازی، بهت بگم

سخت در اشتباهی دختر!

گوشه مانتویم را سمت خودش کشید. صدایش آرام اما خشمگین بود.

-این که من کجا برم و کجا بخوام باشم رو خودم تایین میکنم!
بعد هم ولم کرد و با دستش به انتهای سالن اشاره کرد.

-حالا هم از جلوی چشمام دور شو!

عقب رفتم. همه چیز را انگار در یک روز قرار بود، برای همیشه از دست بدهم. گریه هایم بی امان پشت هم میچکید با یک اخم غلیظ نگاهم میکرد. در ثانی از پشت کرده از در بیرون رفت. پشت در اتاق عمل که رسیدم. سرم را به در تکیه دادم و تنها مشغول خواهش و التماس از خدا بودم و چه کارهای که فقط برای برگشتش، نذر نکرده بودم! تقریبا نیم ساعت گذشته بود که بلاخره یک پرستار به سرعت بیرون آمد اما حتی صبر نکرد ما دهانم برای سوال پرسیدن باز شود و دور شد. بلاخره دکتر بیرون آمد. به قول خاله برفی الحق که دکترها بی حسهستند! خنثی بدون کوچک ترین رد هیچ حسی در حالی که دستکش هایش را بیرون میکشید. رو به رویمان ایستاد.

#نود_و_نه

-متاسفم! نتونستیم نگاهش داریم! تیر به جای حساسی اثابت

کرده بود. تسلیت میگم.

صدای جیغ و داد های دورم هر لحظه داشت بیشتر میشد اما

من خشکم زده بود. ایستاده فقط نگاه میکردم. مامان بی امان

خودش را به سمت در اتاق عمل میکشید. به زور او را نگه

داشته بودند. همه چیز تند و سریع پیش میرفت. خاک کردن!

مراسم ختم! تنها این وسط دلم بیشتر از همه برای خاله‌بشری

میسوخت حتی نتوانست قبل خاک کردن خاله او را ببیند!

زمانی که رسید تنها وسط هال نشسته بود و با ناله و زاری میگفت که جیگرش دارد آتیش

میگیرد. چه گونه این درد را

تحمل کند؟! همه چیز آن قدر عجیب و سریع اتفاق افتاده بود

که انتظار داشتم، خاله برفی هر لحظه داخل بیاید و ثابت کند

مرگ تنها در فیلم ها است اما انگار زندگی این شوخی ها را با

کسی نداشت. جلوی مامان و خاله بشری که روی مبل بودند،

زانو زدم. بغضم امانم نداد و تبدیل به هق هق شد. خاله سرم را

در آغوشش گرفت.

-همش... تقصیر من بود... اگر من اصرار نمیکردم که بامن بیاد...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم. مامان سرش را روی دسته مبل گذاشت و از ته دل زار زد. خاله دستم را گرفت و بلندم کرد.

کنارش که نشستم، شانهام را گرفت.

-چه فرقی داره مادر؟

چه فرقی داره اگر تو تیر رو میخوردی؟ فکر میکنی به حال ما

فرقی داشت؟ در هر حال ما جیگرمون خون شد!

مامان عصبانی با موهای پریشان سرش را بلند کرد.

چشمان باد

کرده و سرخش بسیار ریز شده بودند. در حالی که دماغش را بالا

میکشید، تهدید کنان به حرف آمد.

-محاله از خون خواهرم بگذرم!

محال! فقط با اعدام دلم کمی آروم میگیره!

-الان وقت این حرف ها نیست بهشید! مهمون داریم!

-پس کی وقتشه؟ کی باید آب بریزن روی قلب آتیشگرفتم؟

خواهرم رو حتی یک روز کامل ندیدم! چه قدر اصرار کردم شب

کنارم بخوابه. گفت نمیخواد شبیه مهمون باهش رفتار کنم!

نمیدونست دلم برای بچگی هامون که سه تای کنار هم میخوابیدیم، تنگ شده بود.

خاله غمگین و ناراحت مامان را در سکوت، نگاه میکرد.

دایی

بهراد آن طرف کنار پسرها نشسته بود. چه قدر همگی مظلوم و

حیران به نظر میرسیدم. کجا بود آن آدمی که همیشه در زندگی همگیمان امید میریخت

اگر الان این جا بود احتمالا با

نگاه اخم آلودش همه را ترغیب به شاد بودن و اجرای دستوراتش میکرد.

#صد

فردای آن روز زمانی که از سر خام برگشتیم، کمی جلویدر

ایستادیم. حال و هوای داخل بسیار متشنج بود. روسری سیاهم

را قاب صورتم گرفتم و همان جا با چند نفس عمیق به دیوار

تکیه دادم. زمانی که چشمانم را باز کردم. مردی تقریبا هم سن

های بابا با موهای جوگندمی رو به روی خانه ایستاده بود و به

بنری بالای خانه زده بودیم، نگاه میکرد. چند لحظه که گذشت

آن قدر رنگش پریده بود که حس میکردم الان است که سخته

کند. جلو که رفتم. حواسش پرت شد و توجهاش به من جلب شد.

-حالتون خوبه؟

آب گلویش را که انگار سال ها بود، آن جا مانده بود رابه سختی قورت داد.

-بله، ایشون فوت شدن؟

سرم را که به تایید تکان دادم. دور شد. متعجب نگاهش کردم حتی تسلیت هم نگفت! قدم هایش به شدت سخت و کند بودند. برای مردی هم سن او هنوز زود بود که این گونه راه برود انگار واقعا توانش را نداشت. زمانی که میان در قرار گرفتم تا داخل شوم، شوکه سر جایم ایستادم. سریع عقب آمدم و بیرون را نگاه کردم. از کوچه خارج شده بود اما با قدم های او احتمالا زیاد دور نشده بود. مگر این که ماشین داشته باشد! سریع دویدم.

زمانی

که روی پیاده رو دیدمش نفس راحتی کشیدم. تند تر دویدم و کنارش قرار گرفتم. اول متعجب نگاهم کرد اما کم کم حالتش رنگ مهربانی و شیفتگی به خودش گرفت. چه قدر برایم آشنا شده بود! انگار سال ها بود او را میشناختم!

-شما همون کسی هستین که رو به روی مدرسه خالهم، بنگاه ماشین داشت! نه؟

سرش را به تایید تکان داد. فقط نگاهش کردم. سرش را جلو

انداخت و آهی کشید. صدایش صدای یک آدم دویست ساله بود. مشخص بود سال هاست سیگار مصرف میکند. آن هم با تعداد فراوان!

-این طوری نگام نکن! مگه تقصیر من بود که عشق دیر اومد

سراغم؟ فکر میکردم به کسی نگفته! جالبه که به تو گفته اما

باید بگم اگه گفته که اون برام بی ارزش بوده! سخت در اشتباه

بود! تک تک اون لحظاتمون با عشق دو طرفه بود حتی بعد از

اون هم با عشق دو طرفه موند البته اگر عشقش تبدیل به نفرت

نشده بود!

-نشده بود!

به چشمانم و تک تک اجزای صورتم با ولع خاصی نگاه میکرد.

-چه قدر شبیهش شدی! دقیقا مثل زمان های که هر بار قایمکی من رو دید میزد و من

خودم رو با کار و مشتری مشغول

نشون میدادم تا خیال من از سرش بپره غافل از این که این

خیال به خودم هجوم میاره!

#صد_و_یک

ناتوان و خسته روی نیمکت کنار پارک نشستم. آرام کنارش

نشستم. دستش را به زانویش گرفته بود انگار واقعا درد میکرد.

-به خاطر مصرف زیاد سیگار!

هم صداتون! هم پاهاتون! پوکی استخوان رو شدید میکنه

!

خندید. عمیق و تلخ به طوری که چشمانش پر از اشک شد.

-چه قدر هشدار دادنت، شبیه خودش! زمان های که در مصرف

چیزی زیاده روی میکردم، دقیقا این طوری از علائم و عوارضش

برایم توضیح میداد!

اشکش که چکید، سرش را آرام تکان داد.

-خالهات قشنگ ترین چیزی بود که من توی زندگیم داشتم و

تموم این سال ها رو با یاد و خاطرش زندگی کردم!

بلند شد و در حالی که آرام باز قدم هایش را شروع کرد با

بغضش به حرف آمد.

-لیاقت اون بیشتر از این بود که هوو بشه!

و دور شد.

تا لحظه آخر نگاهش کردم و گریستم. برای زندگی خالهام!

چیزی که هرگز نتوانست در آن خوشبخت شود! چند نفر در این

شهر بودند که عشق را دیر پیدا میکردند؟ یا چند نفر بودند که

عشق را اشتباهی پیدا میکردند؟ واقعا تاوان عشق این قدر سنگین است؟! چه میشد حداقل

در عشق خدا عدالت را رعایت

میکرد؟ مثلاً میگفت این یک نفر دیگه مال این نفر است!

حق

اوست! بقیه هم دنبال حق های خودشان برونند! هر کسی که رد

میشد با حالت کنجکاوی و بعد دلسوزی نگاهم میکرد.

کاش ما

انسان بدانیم، کسی که این گونه دردناک گریه میکند از کارهای

همین ما هاست که وقتی از کنارش رد میشویم، حس دلسوزی

برایش میگیریم! کاش این حس را در دقت درستش داشتیم!

خواستم که بلند شوم. سرم گیج رفت. دستم را که لبه نیمکت

گرفتم. زنی به کمکم آمد.

-کجا میرین؟ میخواین کمکتون کنم؟

تواضعی کردم و سعی کردم در جواب محبتش، حداقل لبخند کوچکی بزنم.

-مچکرم. خونمون همین کوچه‌ست. الان خوبم.

#صد_و_دو

یک هفته گذشته بود اما هر بار که دور سفره جمع میشدیم، همگی باز گریه سر میدادیم.

طاقت این درد برایمان خیلی سخت بود. هنوز کسی دریا را پیدا نکرده بود. تمام کسانی که

میشناختم حتی خانواده خودش، پلیس و خانواده ماریا همه دنبالش بودند اما انگار کاملاً از زمین محو شده بود. هیچ کس هیچ رد و نشانی ازش نداشت. بار آخری که برای دیدن کیانا به بیمارستان رفته بودم، متوجه ناصر و رضا شدم. کمی که توجه کردم، فهمیدم ناهید آن جا بستری شده است. پلیس ها همان جا با دستبند بسته بودنش. احتمالاً به خاطر قتل ماریا بود اما نتوانستم او را ببینم. بار آخر تمام حرص و دردم را با بدترین لحن روی او خالی کرده بودم و چه قدر الان احساس بدی داشتم. او زمانی کنار من بود که خودش در بدترین شرایط روحیش بود. زمانی فهمیده بود برادرش، پدرش است! چه طور توانستم آن قدر راحت او را برنجانم؟ به حال رفتن مثل تمام این هفته پسرها با دایی بیرون رفته بودند تا خیلی راحت تر بتوانند، خودشان را خالی کنند و مامان و خاله بشری کنار هم نشسته بودند. مامان کارش شده بود فکر کردن به انتقام!

میخواست هر طور که هست، دریا اعدام شود. حتی گاهی میگفت که تصمیم دارد خودش چهار پایه را از زیر پایش بکشد با حالت بغض مانندی به سمت خاله بشری برگشت.

-تو دیگه نرو!

خاله آرام سرش را گرفت و بغلش کرد. شاید خاله برفی و دایی

بهراد کوچک تر بودند اما این مامان بود که روحیه‌اش از همه

حساس تر بود. زمان های که کمی زندگی‌مان متحول میشد، بسیار طول میکشید تا بتواند

کنار بیاید. حال همگی از واکنش

های که نسبت به این قضیه داشت، میترسیدیم. سپیده آرام کنارم نشست. دستش را میان

دستم گرفتم.

-نمیرم بهشید جان! همیشه هستم!

-پس بگو هر چی دارین بیارن ایران، من دیگه بدون شماها

نمیتونم زندگی کنم!

خاله موهای مامان را عقب زد و صورتش قاب گرفت.

-بهشید ما حتی اگر قصد برگشتن هم داشته باشیم یک سال طول میکشه! پسرها تمام

زندگیشون اون جاست اما من فعلا

میمونم پیشت.

به نظرم خاله کار درست را کرد. نباید الکی کسی را با قول های

دروغمان دل خوش کنیم. رک و راست بودن خیلی بهتر از

دلخوشی های الکی بود.

#صد_و_سه

عصر که رو به روی پنجره اتاقم نشسته بودم، موبایلم زنگ خورد. بار اول را فقط به موسیقیش گوش دادم. برای بار دوم بلاخره بلند شدم و سمتش رفتم. شماره ناشناس بود. اول خواستم جوابش را ندهم اما حس کنجکاویم بر بی خیالیم غلبه کرد. تماس را وصل کردم.

-بله؟

-سوفیا خانم؟

صدایش اصلا برایم آشنا نبود. اخمی کردم.

-بله، خودم هستم. بفرمایید؟

-من دوست نویدم، رضا اگه خاطر تون باشه!

پشت پنجره رفتم و همان جا ایستادم.

-بله، یادم هست.

-راسیتش نوید چند روزیه که گم شده

البته یعنی خونه نیادا! گفتم شاید شما خبری ازش داشته باشین!

-نه ما خیلی وقته با هم حرف نمیزنیم!

-اهان که این طور.

خیلی نگران شده بودم. قلبم به غلغه افتاده بود. عاقبت نتوانستم خودم را کنترل کنم.

- شما نظری ندارین که ممکنه کجا رفته باشه؟ شاید رفته باشه

ویلائی کردان! میگفت اون جا رو دوس داره!

- هر سوراخ سنبهای که شما فکرش رو بکنین، گشتم ولی اصلا

نیست. چون خواسته پیداش نکنیم! واسه این مزاحم شما شدم.

تنها یک پیغوم به من داد که حواسم به شما باشه تا دریا پیدا بشه.

دلم بیشتر گرفت. سرم را به شیشه تکیه دادم. سردی شیشه کمی تسکین روحم شد.

- لازم نیست! خودم میتونم مواظب باشم.

- خو حتما لازمه که سپرده دیگه! من از همین امروز جلو درتونم

تا دریا پیدا میشه.

- وای آقا رضا این طوری خانوادهم میفهمن! میگم که واقعا لازم نیست.

- نترسین ما خودمون راه و روششو بلدیم.

آهی کشیدم. دوست های نوید از خودش بدتر بودند انگار که

برای انجام دادن کارهایشان قسم خورده بودند. تماس که قطع

شد، روی تخت نشستم. سه روز بود که رفته بود. آن هم کاملا

بی خبر این یعنی که چه قدر شرایط برایش سخت شده است

وگرنه قبل تر ها هم این ذهنیت را برای رفتن داشته است اما نرفته بود.

#صد_و_چهار

روز ها میگذشت اما نه دریا پیدا شده بود! نه نوید برگشته بود!

تنها دلخوشی آن روز هایمان عقد امیرعلی و سپیده بود .

یک

شب قبل از برگشتنشان به هلند سپیده را از همه ما

خواستگاری کرد حتی خاله بشری هم شوکه شده بود. گفتکه

میداند اصلا شرایط مناسبی نیست اما تنها عقد کنند تا بار بعد

که برمیگردد، بعد میتوانند مراسمی هم بگیرند. مامان اما نه

تنها به دلیل فوت شدن خاله، کاملا مخالف بود. همیشه معتقد

بود که اول باید من ازدواج کنم. حال که سپیده با چند سال تفاوت سنی با من میخواست،

عقد کند را هیچ گونه هضم نمیکرد. حتی همان جا بلند شد و عصبانیتش را سر سپیده خالی

کرد. خودم دنبالش رفتم و اجازه ندادم کسی به اتاق بیاید.

آرام برایش حرف زدم و گفتم این اصلا هیچ اشکالی ندارد.

امیرعلی تنها یک تعهد میخواست و سنش دیگر او مجاب به

ازدواج میکند. بلاخره بعد از نیم ساعت التماس توانستم، مامان

را راضی کنم. اجازه را صادر کرد اما گفت تا وقتیسالگرد خاله

برفی تمام نشود، هیچ جشنی گرفته نمیشود و سپیده هم باید حتما دانشگاه قبول شود. بلاخره فردایش در محضر سادهای یک

عقد خواندند و امیرعلی با دایی و برادر هایش به هلند برگشتند.

تنها خاله بشری مانده بود. آن هم دم رفتن مامان آن قدر با ناله

گریه کرد که خاله گفت خودش زمانش که برسد، برمیگردد.

پالتویم را برداشتم و بیرون رفتم. هنوز چند قدم نرفته بودم که

باز مثل همیشه رضا و یکی دیگر از آدم هایشان با ماشین دنبالم

راه افتادند. میخواستم کمی پیاده روی کنم تا حتی شده یک ذره از حال و روزهای این

روزهایم دور شوم. زمانی که به خودم

آدم جلوی کوچه سالنم بودم. آهی کشیدم و به اولین بنگاهیکه

چشمم خورد، رفتم. سالن را در چند بنگاهی که دیدم، برای فروش گذاشتم حتی با وسایل

های داخلش! همهاش به اسم خودم بود. تنها در سند قید شده بود که چند درصدی هم

مال

دریا است که بنگاه دار گفت مشکلی نیست اگر خودت بگویی

که اون درصد را پرداخت کردهای. تصمیم داشتم بعد از فروش

درصد پولش را به خانوادهاش بدهم. از بنگاه آخری که بیرون

آمدم، رضا نزدیکم آمد.

-سلام آجی.

و یک آبمیوه به سمتم گرفت. لبخندی زد.

-سلام، ممنون.

-نوش جان. فقط اگه فضولی نباشه چی رو میزارین برای فروش؟

-سالن آرایشگاه رو!

در حالی که یک قلوپ از قوطی رانیش را نوشید. علامت لایک

را نشانم داد و سریع نفسی گرفت.

-آفرین، خوب کردین والا! چی بود هی نحسی بار میآورد

!

خندهام گرفت. نوید حق داشت او را به عنوان نزدیک ترین

دوستش انتخاب کند. هم بامزه بود. هم متعهد!

#صد_و_پنج

روز بعد کسی چند پیام برایم فرستاده بود که متوجه شدم، ناصر

است. گفته بود میخواهد من را ببیند تا شاید بتوانم در پیدا کردن نوید کمکش کنم.

نمیدانستم باید چه کنم؟ مانده بودم که

به رضا بگویم یا نه؟! آدرسی را که داده بود، یک هتل در یکی از

قسمت های بالا شهر بود. خودم را آماده کردم و بیرون رفتم.

رضا را از دور دیدم. حواسش به انتهای کوچه بود. فکر کردن به این که شاید اتفاقی برایم بیفتد و او را الکی درگیر این ماجراها بکنم، ترغیبم کرد که از کوچه بالای بروم. سریع یک تاکسی گرفتم و دور شدم. زمانی که جلوی هتل رسیدم، دلهره عجیبی گرفته بودم. میترسیدم، دیگر نتوانم از آن جا بیرون بیایم. وارد

لابی که شدم همان جا ناصر را دیدم. مشغول کشیدن سیگار بود و نا آرام راه میرفت. یکی از آدم هایش به من اشاره کرد و چیزی گفت. به سمت من که برگشت سیگارش را همان جا روی زمین انداخت و با پاهایش له کرد. مستقیم در چشمان من نگاه میکرد. نمیدانم چرا حس میکردم از این کارش منظوری دارد! به صندلی ها اشاره کرد. راه افتادم و روی اولین صندلی نشستم. رو به رویم نشست و یک موبایل مقابلم گرفت. گنگ اول به موبایل و بعد به خودش نگاه کردم.

- گوشیش رو روشن کرده اما نتونستیم ردی ازش بگیریم!
زنگ

بزن شماره این خط ناشناسه، احتمالا جواب بده. بگو حامله‌های!

حیرت زده فقط نگاهش میکردم. او از ارتباط من و نوید چه

میدانست؟ نکند حتی در خانه هم دوربین گذاشته بود؟!

کمی

خم شد و نگاه تیز و خشنش را به چشمانم دوخت.

-نه نوید، نه هیچ کس دیگهای چیزی به من نگفته! حدس زدن

این که ارتباطتون تا کجا پیش رفته که نوید این قد پایبندشه، خیلی راحت!

و خیلی راحت به عقب برگشت و تکیه داد.

-حالا بهش زنگ بزن تا برگرده!

-من بهش دروغ نمیگم!

عصبی شد و جلویم پرید. چانهام را با کف دستش بالا گرفت.

همان لحظه دو نفر داخل دویندند از گوشه چشم توانستم کاپشن

رضا را تشخیص بدهم. تند تر دوید و دستش را روی مچ ناصر گذاشت.

-آق ناصر آقام گفتن دست کسی به این دختره بخوره، بدجور

قاط میزنه!

ناصر خشمگین بلند شد و رو به رویش ایستاد.

-آقات گه خورد با تو!

موبایل را بالا گرفت و جلویم تکان داد.

-حوصله ناز و اصولت رو ندارم! همین الان زنگ میزنی بهش یا جور دیگه باید باهات رفتار کنم؟!
 به رضا نگاه کردم. آرام پلک زد و تایید کرد. موبایل را گرفتم و زنگ زدم. سه بار پشت هم رد تماس داد. بار چهارم هم گذاشت تا آخر زنگ بخورد و قطع شود. نفس راحتی کشیدم که جواب نمیدهد اما ناصر ولکن نبود. میگفت تا لحظهای که جواب بدهد، فقط زنگ بزدم. بلاخره میان یکی از تماس ها صدای بوق قطع شد. متوجه شدم، جواب داده است اما حرف نمیزد. ناصر به همه هشدار داد ساکت باشن.

#صد_و_شش

-نوید؟

نفس های تندش را به راحتی میتوانستم بشنوم اما حرفی نزد.

-حالت خوبه؟ من نگرانتم! چرا بر نمیگردی؟

-خودت گفתי برای همیشه گم بشم برم!

چشمانم را ناتوان بهم فشار دادم.

-من فقط اون روز حالم بد بود.

خالم برام خیلی عزیز بود. نبودنش، داشت من رو میکشت.

عصبی بودم که اون جوری باهات حرف زدم.

-نبودن تو هم داشت من رو میکشت! چرا نمیفهمیدی؟

-خواهش میکنم نوید.

برمیگردی؟

-نه!

ناصر خودش را خم کرد و لب زد که بهش بگویم.

نمیتوانستم به

خاطر یک دروغ او را تا این جا بکشانم. شاید اصلا دلش نمیخواست ناصر را ببیند و من باز

موجب آزارش میشدم اما

ناصر که تند بلند شد تا سراغم بیاید. رضا جلویش را گرفت.

مطمئن بودم اگر نمیگفتم، یک بلای سر یکی از ما ها میآمد با عجز نالیدم.

-نوید تو باید بیای من حاملهم!

همگی ایستادند. ناصر و رضا هم خشک شده هم را ول کردند. از

آن طرف خط به حدی سکوت شده بود که انگار هیچ تماسی در

کار نبود. صفحه را برای مطمئن شدن به این که قطع نشده است، چک کردم. هنوز تماس

وصل بود.

- شنیدی چی گفتم؟

- چند وقته؟!

- نمیدونم. دکتر نرفتم. فقط یک تست گرفتم. من نمیدونم باید چیکار کنم، تو باید

بیای!

آرامشش هر لحظه بیشتر عصبیم میکرد. فکر میکردم با شنیدن همچین خبری بگوید،

الان است که بیاید.

- منم نمیدونم!

عصبی بلند شدم و از جمع دور شدم.

- پس بزار بهت بگم من میخوام که بندازمش!

- تو همچین کاری نمیکنه!

- چرا میکنم، دقیقا همین فردا!

بلاخره توانستم، عصبی و خشمگینش کنم.

- سوفیا دست به بچه من بزنی، میام دنیا رو روی سر همتون خراب میکنم!

- پس باش تا ببینی!

#صد_و_هفت

موبایل را که پس دادم، ناصر این بار کاملا راضی و خشنود به نظر میرسید.

- نه خوشم اومد. راه برگردوندش رو بهتر از من بلدی!

-ناھید کجاست؟

ابروی بالا انداخت و نگاهش را با حالت بی ارزشی به سر تا پایم انداخت.

-این که نوید یکم بهت بال و پر داده، دلیل همیشه بتونی برای

من شاخ بشی و سوال و جوابم کنی!

چشم هایم را به حالت کلافهای چرخاندم.

-ناھید یک زمانی دوست من بود. این که من بخوام بدونم کجاست و حالش چه طوره؟

هیچ ربطی به نوید نداره!

-خونھست و حالش هم خوبه!

به قید وثیقه فعلا آزاده!

-امیدوارم این طور باشه. چون نوید داره برمیگرده. حالا خواهر

یا عمھاش در کل حال ناھید خیلی براش مهمه!

بعد هم راه خروج را در پیش گرفتیم. رضا و مرد کناریش هم

دنبالم راه افتادند. رضا زودتر خودش را به رساند و اجازه نداد،

تاکسی بگیرم. در ماشین را برایم باز کرد. زمانی که نشستیم

سرم را به صندلی تکیه دادم اگر نوید میآمد و دروغم را میفهمید چه؟ آن وقت هیچ چیز

نمیتوانست آرامش کند!

-آبجی خدای خوشم اومد اون جوروی به آق ناصر گفتی!

بلکم

بترسه، دست روی اون دختر بیچاره بلند نکنه!

لبخند زد. پس رضا هم دلش را باخته بود.

-ولی اصلا کار خوبی نکردین، قایمکی از ما اومدین اینجا! اگر

چیزی میشد من تا عمر داشتم روم نمیشد، تو شمای آقام نگاه کنم.

-حالا که چیزی نشد. فقط انگار خود آقات قراره بیاد ما رو

بکشه!

خندید و سرش را با لبخندش تکان تکان داد.

-این یکی رو دیگه من نیستم. چون احتمالا داره هممون رو با

هم زنده به گور کنه!

-خیلی بدجنسی! ناسلامتی تو باید مراقب من باشی. همین جوری ولم میکنی تو دهن شیر؟

-پس بریم که همگی با هم بریم تو دهن شیر!

#صد_و_هشت

یک هفته گذشت اما نوید نیامد. با پالتوی خز دار قرمز وشال

مشکیام بیرون رفتم. طبق معمول رضا دنبالم بود حتی خبر

دستگیری دریا را هم که شنیده بودند، باز اما مراقب بودند.

دریا

اعتراف کرده بود که ناهید تنها روی سر ماریا کوبیده است و دیگر هیچ چیز ندیده است. کسی که چاقو را بارها در شکمش فرو کرده بود، خودش بوده است. مانند بچگی هایم پایم را روی برف های که دست نخورده بودند، می گذاشتم تا شکل قشنگی ایجاد کنم. هنگامی که به یک کافه رسیدم. داخل رفتم و نشستم. یک ربع که گذشت رضا هم داخل آمد. اجازه گرفت که میتواند رو به رویم بشیند. سرم را به تایید تکان دادم و نگاهم را به بیرون دوختم.

-دیگه نمیخواد بیاد این چیزیه که واقعا انتخاب کرده! به همین دلیل که حتی ناصر هم پیداش نمیکنه!

غمگین و با چشمانی که رنگ هم دردی را گرفته بودند، نگاهم میکرد.

-حتی برای بچه اش هم نمیخواد برگرده! با وجود این که من تهدید کردم برنگرده، کشتمش!

-ولی من مطمئنم آق نوید حتی اگر به خاطر بچه و خانواده یا هر چیز دیگهای برنگرده، واسه خاطر شما هم که شده برمیگرده!

گارسون دو تا اسپرسویمان را روی میز گذاشت. دستم رادور

فنجان داغ گذاشتم تا کمی گرم شوم.
 -امروز وارد دومین ماه رفتنش شدیم رضا! یعنی سی و دو روزه
 که رفته! آگه واسه هر کسی این یک عدد سادهست، واسه من
 کلی ساعت و ثانیهست که به انتظار گذشته!
 هوا داشت رو به تاریکی میرفت. عصر های زمستان خیلی زود
 شب میشدند. مانند زندگی من همه چیز خیلی زود رنگ سیاهی و تلخ به خودش گرفته
 بود. بلند شدیم هر چه رضا اصرار
 کرد که با ماشین برگردم، امتناع کردم و گفتم دلم میخواهد کمی روی برف ها قدم بزنم.
 دستانم را در جیب هایم کردم. هوا
 آن قدر داشت رو به سردی میرفت که همه جنب و جوش ها
 سریع تر شده بود. همه میخواستند سریع تر کارهایشانرا
 بیفتد و به خانه کنار شومینه هایشان برگردند. چند دختر بچه
 کنار پارک با برف های جارو شده توسط رفتگران که روی هم
 تلنبار شده بود، سرسره درست کرده بودند و با خنده و شادی
 خودشان را رویش رها میکردند. حس کردم همه جا کمی خلوت
 تر شده است اما از بودن رضا خیالم راحت بود ولی چند بار که
 برگشتم، او را هم ندیدم. عاقبت ایستادم و نگران جاده را نگاه

کردم. کسی محکم شانه هایم را در بر گرفت و برمگرداند.
چشمانش آشنا ترین رنگ را برای قلبم داشت. دیگر نیازی به
نگاه کردن به اجزای دیگر صورتش نبود.
بلاخره برگشته بود!

عصر روز سی و دوم برگشته بود!

#صد_و_نه

-ببخشید شما همون خانم حامله قلبی نیستین!؟

خندیدم امان نداد حتی حرف بزنم. همان جا کنار پارک به دیوار
تکیهام داد. چه قدر دلتنگش

شده بودم! چه قدر سخت گذشته بود! همیشه حس میکردم، چیزی را کم دارم. چیزی از
وجودم گم شده است. حالا احساس

رسیدن داشتم. وصال با آن نیمه وجودم! انگار تکامل پیدا کرده

بودم. مگر میشد انسان از وجود کسی این گونه به رشد برسد؟

دستش را روی گونهام به نرمی کشید. حتی با وجود این که یخ

زده بود اما برایم آرامش بخش بود. نزدیک لب هایم که رسید،

بوسهای روی همان دستش زدم. خم شد و پیشانیام را بوسید.

-اگر من برگشتم، تنها دلیلم تو بودی! نه بچه، نه هیچ کس دیگهای نمیتونست من رو

برگردونه!

دستانم را دور شانش حلقه کردم. عقب رفت و نگاهم کرد.

-رضا کجاست؟

-فرستادمش پی نخود سیاه!

بلند خندیدم. مانند همان سوفیای همیشگی!

-بینم این مدت که من نبودم، چی بهش دادی؟ داشت به خاطر

تو با من دعوا میکرد. انقدم جدی گفت که اگه به خاطر دروغت،

چیزی بهت بگم با اون طرف هستم که واقعا گرخیدم!

قهقهام را رها کردم. خودش هم زمان با من شروع به خندیدن

کرد. در ثانی از زیر پاهایم بلندم کرد و به سمت ماشین رفت.

برای جلوگیری از افتادنم، دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

زمانی که در ماشین روی صندلی گذاشتم، خم شد و سرش را

داخل آورد در حالی که مشغول بستن کمربندم شد به چشمانم نگاه کرد.

-به نظرت میتونی به خانوادت بگی شب رو مهمون یک آقای

عاشق پیشه هستی!؟

با مامان تماس گرفتم. کنارم نشست و گوش هایش را برای شنیدن مکالمه ما تیز کرده بود. زمانی که به مامانم گفتم شام رو

مهمان عشقم هستم، نوید با شیفتگی تمام نگاهم کرد و دستش را روی زانویم گذاشت اما واکنش مامان جالب تر بود. زمانی که

گفت به نوید بگویم تا قبل دوازده باید خانه باشم انگار آن شب خدا سپرده بود، تمام آرزوهایم برآورده شود.

#صد_و_ده

به یک جای دنج که بسیار کوچک و خودمانی رفتیم. همه جا را برف پوشانده بود. لامپ های کوچک کم نور فضای خیلی دلنشینی ایجاد کرده بود. روی یک میز دو نفره نشستیم.

هر دو

ناگت ماهی سفارش دادیم.

زمانی که غذایمان تمام شد. نوید گفت به دستشویی میرود. به

پایین نگاه کردم، همه چیز از آن بالا ظریف و قشنگ بود.

به سمت بالا که نگاه کردم، متوجه شدم همه با حالت عجیبی به

من نگاه میکنند. به عقب برگشتم. نوید ایستاده، یک جعبه حلقه را باز کرده بود. گروه موسیقی که پشت سرش بودند، این

بار ریتمشان را آرام کردند. مات و مبهوت بلند شدم .

نگاهش

کردم. مرد من غرور داشت. نباید انتظار زانو زدن را از او داشته

باشم. حلقه را جلو تر گرفت. همه اصرار داشتند اجازه بدهم،

دستم بکند. دست چپم را بلند کردم و به سمتش گرفتم. آرام حلقه را به انتهای دستم کشاند.

چه خوب، چه بد!

چه زیبا، چه زشت!

چه شاد، چه غمناک!

چه درست، چه غلط!

هر چه بود من به چشمان او ایمان آورده بودم! من قول میدادم

به خداوندی خدا قسم که

در زندگیم لحظهای غیر او عاشق کسی نمیشدم!

بگذار آدم ها برای خودشان درست و غلطش را تایین کنند

برای من او لذت بخش ترین قسمت قلبم بود حتی به غلط حتی

به اشتباه!

ای اشتباه قشنگم،

تو را به چشمان قشنگت قسم، تو هم من را اشتباهی

انتخاب کن!

بگذار ارتباط ما اشتباه ترین، عشق دنیا شود.

پایان.

شش ماه بعد.

#یکم

توی اتاق انتظار نشسته بودم تا صدایم بزنند. چادر مدام به پایین لیز

می خورد و من آن قدر فکر و ذهنم درگیر بود که هر بار بعد از دو

دقیقه می فهمیدم، از سرم افتاده است.

پاهایم را مدام ویبره مانند تکان می دادم. این استرس لعنتی بالاخره یک

روز من را هم از پا در می آورد!

به مادری که مدام زندان بان را التماس می کرد تا فقط ده دقیقه داخل

برود و پسرش را ببیند، نگاه کردم.

من هم تا پنج دقیقه پیش همان جا داشتم برای یک ربع دیدنش، خواهش می کردم! تنها شانسم این بود رئیس زندان آن زمان برای صرف نهار از اتاقش بیرون آمده بود. نمی دانم حالت صورتم چه گونه بود که همان لحظه گفته بود می توانم، یک ساعت داخل بروم. حتی برای تشکر هم صبر نکرد. انگار فقط دلش سوخته بود.

هر لحظه تعداد التماس کنندگان به زندان بان بیشتر میشد. آه پر دردی کشیدم و در دل از خدا خواستم هر چه سریع تر زمان دیدنش، برسد.

حتی با این که دلخور بودم!

حتی با این که او نمی خواست من را ببیند!

با این که دیگر بریده بودم!

اما مانند همیشه حس خواستنش بر تمام دردرس های که داشت، غلبه می کرد.

دلم برای چشم های که مانند یک معجزه با شیفتگی تمام همیشه نگاهم

می کرد، تنگ شده بود.

برای صدای که تنها برای من قربان صدقه رفته بود!

برای لب های که تنها من خنده های از ته دلش را دیده بودم!

برایش گل هم گرفته بودم اما گفته بودند، خودشان گل راتحویلش

می دهند.

-خانم سوفیا ترکان؟

هیجان زده بلند شدم. زندان بان متوجه من که شد، اشاره کرد که جلو

بروم. در میله ای را کمی باز کرد تا من داخل شوم .

بلافاصله بعد از

داخل رفتنم، قفلش کرد. سرباز دیگری آن جا بود که گفت همراهش

بروم تا مسیر را نشانم بدهد.

#دوم

سرباز جلوی در چوبی ایستاد. سرباز دیگری کنار در روی صندلی

نشسته بود. به داخل اشاره کرد.

-برین داخل.

تشکری کردم و داخل رفتم.

یک فضای بزرگ سر بسته که پر بود. پر از صندلی و میز های

کوچک و فلزی، برای ملاقات کنندگان!

کلی آدم نشسته بودند. بعد از کمی گشتن، بلاخره دیدمش!

برای اولین

بار در زندگی ام، معنی دلتنگی را فهمیدم. با این که فقط نیم رخش را

می دیدم اما دلم برایش ضعف رفت.

هنوز متوجه من نشده بود و انگار منتظرم بود. جلو رفتم .

چه قدر از

بار آخری که دیده بودمش، فرق کرده بود. موهایش بلند تر شده بودن و

کاملاً روی پیشانی‌اش، پریشان پخش شده بودند! ریش هم گذاشته بود! قدم

بعدی را که برداشتم، بلاخره من را دید.

نگاهش که به چشمانم افتاد، زمان برایم ایستاد. حتی پلک هم نمی زد. چه

قدر دلم بغلش را می خواست و چه قدر دستم بسته بود! روی تنها صندلی که این طرف

میز بود، نشستم. سکوت کرده بود. بعد

از نشستم دیگر به من نگاه نکرد. به هرجایی نگاه می کرد، غیر از چشمان من!

از رفتارش دلخور شدم. به جای قهر بودن من، انگار او رنجیده و ناراحت بود.

دستم را برای گرفتن دستش که دراز کردم، دستش را پس کشید. بغض

کرده و دلخور، نگاهش کردم.

-نوید؟

نه تنها با من با همه دنیا لج داشت!

پر تنش و لجوجانه نگاهش روی مرد کناریمان بود. که دو سه باری

سمت ما را نگاه کرده بود. انگار به دیدن برادرش یا دوستش آمده بود.

دیگر این رفتارهایش آزارم نمی داد. بی توجهی اش بهمین داشت جانم را می گرفت.

-بعد این همه مدت، این جور می کنی؟ حتی دلت نمی خواد، باهام

حرف بزنی؟

#سوم

پر حرص و خشم تند به سمتم برگشت.

-وقتی صد دفه پیغوم پسغوم می فرستم، مبادا سوفیا بیاد این جا! انتظار چی داری؟!

بلاخره اشکم چکید.

-نامرد دلم تنگ شده بود! همه که مثل تو دل سنگ و بی رحم نیستن!

اشک هایم او را آرام که نکرد، هیچ! تندخو ترش هم کرد.

سرش را جلو آورد.

-این جا جای تو نیست سوفیا! این رو اگه نمی فهمی بگویه جور دیگه متلفتت کنم.

دلشکسته و با حالتی سرد عقب رفتم. انگار خودش هم فهمیده بود، تند

رفته است. این بار لحنش دلجویانه بود.

-باید تو رو پشت بهترین میزهای رستورانها می بردم، نه بین یه عده

خلافکار و قاتل! من تنها از دیدن تو که مثل زنای دیگه با التماس و

گریه میان شوهراشونو ببینم، می ترسیدم. تو ارزشت خیلی بالاتر از این

که بیای این جا برای دیدن من خواهش کنی!
 این بار قبل از این که دستش را بکشد، محکم یک انگشتش را گرفتم.
 زورم به تمام دستش نمی رسید.
 -من بی تو می میرم! کجا برم اخه؟
 این مدت ندیدنت، واسه دق کردنم بس بود!
 انگار خودش هم واقعا از دست این مکان و آدم ها ذله شده بود. دستش
 را بالا آورد و دور مچم پیچید و آرام پوستم را لمس کرد.
 چه قدر حرف
 برای گفتن آماده کرده بودم و چه قدر سکوت کرده بودم.
 انگار
 می خواستم همه اش را خودش از چشمانم، بفهمد. چون وقت کم بود تنها
 سعی کردم، اصل مطلب را بیان کنم. اول کمی من من کردم تا عاقبت با
 هر ترسی بود، بلاخره دلم را به دریا زدم.
 -دیشب آقاناصر اومده بود در خونه!
 اخم هایش آن قدر شدت گرفت که بی اختیار سکوت کردم.
 نگاهش تیز
 و برنده بود. جوری به چشمان من زل بود که انگار می خواست بگویم، جوابش را نداده ام.

-نوید وقتی یکی هست که می تونه کمکمون کنه، چرا نمی زاری ... #چهارم

با مشتت که روی میز فلزی زد نه تنها من، هر شخصی که آن جا بود از جا پرید!

بی توجه به اطراف و آدم های که به ما زل زده بودند، سمت من خم شد

و انگشت اشاره اش را تهدید کنان برایم تکان داد.

-یه بار دیگه اسمش رو جلوی من بیاری، می دونی که از خیلی راه

های دیگه می تونم پیام بیرون! اون وقت کارهای رو که باید همون موقه

انجام می دادم و رو تموم می کنم!

خشک شده از رفتارش فقط نگاهش می کردم. انگار زندان از او یک

هیولای انتقام جو ساخته بود. تنفر نسبت به هرکسی در چشمانش موج

می زد.

چه قدر با ذهنیتی که من از آمدنم به این جا داشتم، فرق داشت.

بلاخره من هم عاصی شدم! دیگر نتوانستم طعنه و لحن کلامم را کنترل کنم.

-منم دیگه نمی تونم منتظر کسی بمونم که حتی تکلیف زندگی خودش هم

مشخص نیست! داره سی سالم می شه، هنوز بیکار و بلا تکلیف منتظر یه آدم بیخیال

نشستم!

با پوزخند تلخی سرش را تکان تکان داد. فکر می کردم الان است که

بگوئید خب برو و از این زندگی خلاص شو!

اما در کمال تعجب با بی خیال ترین حالت ممکن در حالی داشت، بلند می شد. روی میز خم شد.

-چیزی که کم نداری تا بهت حق بدم.

اون قدر پول و تجهیزات به پات ریختم که فکر کنم کم کم سرت داره گیج میره! این بار کاملاً روی من خم شد.

-اما سوفا از روزی بترس که رضا خبر بده، شب رو نرفتی خونه!

همون ساعت انتظار برگشتم رو داشته باش! جوی خون راه می ندازم!

بعد هم بدون هیچ نگاهی سمت در آن طرف سالن رفت و بعد از باز

شدن در از دیدم، ناپدید شد. شرم زده از نگاه های که روی صورتم زل

زده بودند، سریع بلند شدم. چادر را قدری جلوتر کشیدم تا حس خجالتم

را پنهان کنم. بیرون که آمدم. چادر را به خانمی که آن جا بود تحویل

دادم و از در زندان بیرون زدم. مثل همیشه رضا کنارماشین منتظرم

بود در جواب سلامش تنها سری تکان دادم. حالم را فهمیده بود که هیچ

چیز نپرسید. قبل از رفتن بارها اصرار کرده بود، آقایش از دیدنش در

آن جا خجالت می کشد و ممکن است ناراحتم کند.

اما من اصرار کرده بودم و گفته بودم از این همه آدم خجالت نمی کشه!

چرا باید از منی که همدمش شده ام، خجالت بکشد؟!
عاقبت با کلی قهر و بغض رضا کوتاه آمد تا به دیدنش بروم.

بدون خبر دادن به او!

انتظار هر واکنشی را داشتم حتی خودم را هم آماده کرده بودم، بگویند
از آن جا گم شوم اما با شنیدن حرف هایش و رفتارش واقعا ناراحتم
کرده بود. بعد از این همه مدت که هم را ندیده بودیم، انتظار یک جمله
خیلی ساده دلتنگی هم بخدا توقع کمی بود.

اما او به زبان نیاورده بود! انگار واقعا حق با خودش بود.

او در جای

بزرگ شده بود که محبت به آدم ها قدغن بوده است و تنها حرف هایشان

فحش و دعوا بوده است!

#پنجم

به رضا از قبل گفته بودم بعد از زندان اول به خانه مادرم می روم.

من را آن جا رساند و تاکید کرد که قبل از تاریکی هوا دنبالم می آید.

خودم کلید داشتم. مثل همیشه بدون زنگ زدن داخل که رفتم. صدای جا

به جا کردن وسایل نشان می داد، مامان در آشپزخانه است. با سلام بلند

من صداها قطع شد. کفش هایم را که جفت کردم. ماماندر قاب

آشپزخانه نمایان شد.

-خوش اومدی قشنگم.

تشکری کردم و نزدیکش رفتم. گونه اش را که بوسیدم، دستی به کمرم کشید.

این بار با هم به آشپزخانه رفتیم. چه قدر سکوت خانه دل را می زد!

همه دلمان برای تهتغاری کوچولویمان تنگ شده بود!

برای زمان های

که هنوز کلید را وارد نکرده بودم که سپیده جیغ جیغ کنان خودش در را

سریع باز می کرد. زمانی که گفت با امیرعلی قصد دارند در هلند زندگی

کنند، مامان یک هفته کامل نه شام خورد نه با کسی حرف می زد! انگار

با همه قهر کرده بود. نمی دانم آخرین بار سپیده که باخواهش و التماس

وارد اتاقش شد. چه گفت که مامان راضی شد!

اما دیگر هیچ وقت آن مامان قدیم نشد! چه قدر از آن روز سکوت کرده

بود. به طوری که همگی تمام زندگیمان را ول کرده بودیم و به او توجه داشتیم.

آه پر غمی که کشیدم، آن قدر صدایش بلند بود که به سمتم برگردد اما

هیچ چیز نگفت. اگر همان مامان یک سال پیش بود.

مطمئن بودم، الان

کلی از ظاهر و قیافه ای که گرفته بودم، ایراد می گرفت.

شاید از همان

جلوی در دعوایمان شروع می شد اما زندگی تقدیر خودش را رقم زده

بود و همه را با آشفستگی، ساکت کرده بود. سمت یخچال رفت و کلی

میوه پوست گرفته، برایم بیرون کشید. آن طرف میز کهنشست، دستم را به آرامی گرفت.

-هنوزم اجازه نداده بری پیشش!؟

-رفتم!

#ششم

از حال و احوالم انتظار داشت بگوئیم، هنوز به دیدنش نرفته ام. با دیدن

صورت بغ کرده ام، فهمیده بود همه چیز بهم ریخته است!

-تو زندان نه تنها محیط و آدم ها، تنهای هم بیشترین تاثیر روی یک

زندانی می زاره! اگه عوض شده یا باهات تند رفتار کرده، باید بهش حق بدی!

دستم رو به سرم گرفتم و به رو میزی طرح سفید مامان، زل زدم.

-می دونی مامان، من بیشتر از این دلم گرفته که شما هیچوقت دلتون با

نوید صاف نمی شه! تنها دلیل کنار اومدنتون باهاتش، هم تهدید های من بود!

دلم از این گرفته که بابا تنها تماسش برای پرسیدن حال من هست و بس!

یک بار نگفت بیا بریم زندان شاید با سند های من آزاد شد! خودش هم

خوب می دونه، نوید قبول نمی کنه اما نگفت!
بلند شدم. لباس بالایم را هم در آوردم. تابستان آمده بود و گرمایش!
و منی که نه تنها از بیرون از درون هم داغ کرده بودم!
موهایم را مثل همه تابستان ها خودم تا سر شانۀ ام کوتاه کرده بودم و با
کش موی کوچکی به حالتی موشی، پشت سرم بسته بودم.
کمی خودم را باد زدم تا آرام شوم. مامان با یک لیوان آب یخ کنارم آمد.
لیوان را از دستش گرفتم و کمی نوشیدم.
-همون بار اول بهت گفتم سوفیا این انتخابی که تو می کنی، درسته
اشتباست و هیچکس راضی نیست! اما در هر حال تو داری بهش تعهد
میدی! باید پای همه چیز بمونی! الان برای دو ماه که افتاده زندان کم
آوردی و هر روز یقه یکی رو میگیری! وای به حال سختی های دیگه!
دلم می خواست، تنها باشم. نه خانه ای که رضا با دو تا نره غول مدام
پشت درش بودند یا جای که باید برای هر حرکتی دلیلی می آوردم و باید
نشان می دادم، ناراحت نیستم!

ناراحت بودم! واقعا هم ناراحت بودم اما کسی نبود، درکم کند!

#هفتم

به اتاقم رفتم تا برای یک ساعت هم که شده با آسودگی بخوابم اما مگر فکر و خیال اجازه خوابیدن را به من می داد؟
یکی از بالشت هایم را زیر دستم گذاشتم و دستم را هم به چانه ام بند کردم.
به رفتارهای امروز نوید فکر می کردم و مغزم درگیر تر می شد.
می توانستم درکش کنم مردی با آن همه ابهت و دبدبه و کبکبه از دیدنش در زندان خجالت بکشد!

اما فکر می کردم این موضوع حداقل برای من مستثنا باشد!
به زمانی برگشتم که برای اولین بار به خاطرش در روی خانواده ام ایستاده بودم.
اوایل همه حدس آمدن نوید به خواستگاری را داشتند حتی مامان هم به خاطر عشقی که بهش داشتم، کنار آمده بود.
اما زمانی که نوید تنهای به خواستگاری آمد و گفت خانواده ای ندارد و اگر می شود، عروسی هم نگیریم. چون او هیچ قوم و خویشی ندارد اما در قبالش من را به دیدنی ترین جاهای جهان برای ماه عسل خواهد برد.
آن زمان بود که در خانه ما غلغه و آشوب به پا شد!

مامان حتی با التماس های خاله هم کوتاه نیامد. تمام آن مدت را با

هیچکس حرف نمی زدم، حتی نوید!

شده بودم یک مرده ی متحرک!

مامان کارش شده بود گله کردن از زمین و زمان که چرا او آن قدر بدشانس است.

خدا را شکر می کردم که حداقل سپیده آن زمان کنارم بود و مثل همیشه

سعی می کرد، بحث ها را به جای دیگر بکشاند.

اما در میان تنها بابا بود که حال و روز من را فهمیده بود .

به همین دلیل

یک روز کاملا بی خبر به سرش زده بود برای تحقیق برود!

و چیزی که نباید بلاخره شد!

بابا با قیافه ای گرفته و کاملا نا امیدانه برگشته بود. اولین جمله اش برای

باز کردن صحبت این بود.

(امروز پدر نوید را دیدم)

و من مات مهبوت مانده بودم کدام پدرش را می گویند؟!!

#هشتم

تمام چیزهای را که در آن محل دیده بود و در موردشان شنیده بود را

مو به مو برای همگی تعریف کرد.

مامان هر لحظه بیشتر شبیه سکنه ای ها می شد.

و من بلاخره برای اولین بار آن هم در موقعیتی بسیار بد جلوی

خانواده ام از انتخابم، بسیار شرمزده شده بودم!

بابا گفت که پدرش گفته است نوید از خانواده اش خجالت می کشد و آن ها را ترک کرده است! و به این دلیل به ما گفته است پدر ندارد!

از جمله اش فهمیدم باید بابا، ناصر را دیده باشد.

کسی که مدت ها بود از دست نوید زجر می کشید.

نوید نه تنها او را هرگز به عنوان پدر قبول نمی کرد حتی یک بار بعد از آن روز نحس در سالن پیشش نرفته بود.

تنها به ناصر خبر رسیده بود که برگشته است.

رضا می گفت زمانی که فهمیده است، اولین نفر به دیدار من آمده است.

گُر گرفته است و بطری نوشیدنیش را در شیشه پنجره کوبیده است!

نویدی که بدون اجازه ناصر آب هم نمی خورد و هر لحظه منتظر امرش بود. حال به طرز فجیعی تغییر کرده بود. و ناصر از این تغییر به شدت بدخلق شده بود. همین ها باعث شده بود کلی از کارهای نوید را برای بابا بازگو کند!

دیگر بابا هم با اطمینان کامل مطمئن بود ما به درد هم نمی خوریم.

همان شب بعد از مدت ها به نوید پیام دادم. دلم به طرز عجیبی از همه گرفته بود!

از ناصر!

از خانواده ام!

و بیشتر از همه از نویدی که بعد از رد کردنش گم و گور شده بود!
با چشمک موبایل سمتش پریدم و پیامک را باز کردم .
پرسیده بودم،

می توانم بینمش؟!

جوابش یک نه خالی بود!

#نهم

بعد از دیدن پیامش به شدت تب کرده بودم!

نه سرما خورده بودم! نه هوا سرد بود! همه اش از دوری و ندیدنش بود!
دستم را به یقه بلوزم گرفته بودم تا راه نفس بیشتری پیدا کنم. انگار در
اتاق هم اکسیژن نمانده بود.

عصبی و لرزان شماره اش را گرفته بودم. بعد از پنج تماس هنوز هم

جواب نداده بود اما من سمج تر از این حرف ها بودم .

برای بار بیست و

چندم که گرفته بودم، بلاخره تماس را وصل کرده بود.

اول از عصبانیت زبانم بند رفته بود. بلاخره هم زمان با گریه ام، حرف

هایم هم پشت سر هم باریدن!

-این بود می خواست؟ می خواست که می گفتم؟! قرار بود سر من خیلی

کارها کنی! لعنت به تک تک قول و قرارات! لعنت به اون روزی که دیدمت! من رو این جا تنها گذاشتی که با عالم و آدم دمخور بشم؟ طعنه بهم بزنن؟ شاید هم خیالت راحتت چون دیگه نمی تونم با کسی ازدواج کنم، گفتمی ولش کن برم پی خوش گذرونیم. این که هر موقع برگردم هست! بلاخره سکوتش را شکانده بود و با لحن تلخ و گزنده ای میان حرفم پریده بود.

-من واسه هر کی بد بشم، هر کی رو ول کنم برم. واسه تو یکی این دل لامذهب، نمی زاره بی مرام بشم!

گریه ام شدت گرفته بود.

می دانستم صدایم در خانه پیچیده بود اما دیگه چیزی برایم مهم نبود. تنها می خواستم دردی که لحظه به لحظه میان قلبم بیشتر می شد را کمی تسکین دهم. صدا و لحنش این بار آرام تر شده بود اما هنوز سردی میان کلامش مشخص بود.

-من جای نرفتم، همین دور و برم.

چند روز دیگه میام. فقط کافیه با انگشت اشاره کنی کی اینجوری ناراحت کرده، تضمین نمی کنم از این به بعد مسیری که ازش میاد و میره رو نلنگه!

-اونی که ناراحت کرده، همین الان داره برای یکی دیگه شاخ و شونه می کشه! مکثی کرده بود. فکر می کردم باز قطع کرده است. صدای گاز موتوری

از بیرون آمد. صدایش باز در موبایل پیچیده بود.

-بیا بیرون!

#ده

متعجب از حرفش از جا پریده بودم و میان اتاق ایستاده بودم.

-همین الان گفتم چند روز دیگه میای!

-طاقت ندارم دیگه، می خوام بینمت. بدو بیرون.

با موبایل سرم را از اتاق کمی بیرون کشیده بودم تا از نبودن مامان و بابا خیالم راحت شود.

تنها سپیده متوجه نگاه مشکوکم شده بود. جلو آمد و پرسیده بود چه شده است!؟

تنها جوابم این بود تا برمی گردم، نگذارد کسی به اتاقم برود. اما او دیگر

نپرسید کجا می روم. شاید حدس زدنش برایش آسان بود. شنل کوتاه کلاه دارم را با یک

شال سرمه ای برداشتم و بیرون زده بودم.

فکر می کردم، باید مثل همیشه رو به روی در ایستاده باشد اما این بار

دو خانه پایین تر ایستاده بود.

هنوز کاملاً نزدیکش نرسیده بودم که با خشونت خاصی من را سمت

خودش کشانده بود. همراه با بغل کردنم تمام گردنم را بو کشید. نرمی

لب هایش به لاله های گوشم خورد و آرام پرسیده بود.

-میشه امشب با من باشی!؟

جوابم قطعا مثل همیشه یک بله از ته دل بود!

با تمام قدرت و حس مستقل بودنی که همیشه در خودم ایجاد کرده بودم.

هرگز نتوانسته بودم در مقابل این مرد نه بگوییم! من خودم را تا انتهای

دنیا به دستش می سپاردم. مردن با او قشنگ تر از زندگی کردن بی او

بود.

هنگامی که پشتش سوار شده بودم، راه افتاد. باد سردی می وزید و همه

چیز آن شب بهم ریخته بود اما هیچ کدام این ها نتوانسته بود، لحظه ای دلم را از او دور

کند.

خیال کردم مستقیم به خانه خودش می رود اما در یک کوچه تنگ و

تاریک که پر از درختان سر به فلک کشیده پیچیده بود و ایستاد.

#یازده

-کجا می ریم؟ جوابم را

نداده بود.

کمی کج شد و دستم را کشید. من را پیاده کرد اما خودش پیاده نشده بود.

کمی عقب رفت و در همان حال دستم را به جلو کشید و من را رو به

روی خودش و برعکس روی موتور نشانده بود.

صورتم را قاب دستش گرفته و آرام روی پیشانیم خم شده بود. در حالی

که دماغ هایمان به هم دیگر می خورد به حرف آمده بود.

-لیدی سوفی هیچ خوش ندارم، دفعه بعد اون حرف هارو راجب خودت

تکرار کنی! هرکس دیگه ای بود، قسم می خورم. همون لحظه خونش

برام حلال شده بود!

خودم را برایش لوس کرده بودم و لب هایم را به حالت غنچه درآورده بودم.

در حالی که کلی ناز در صدایم ریخته بودم، زیر زیرکی نگاهش

می کردم.

-وقتی دلم رو بشکنن با همه بد میشم! حتی با خودم!

اخم کرده بود و بازوهایم را محکم فشار داده بود.

-شما با هرکی می خوای بد شو! هرکاریم می خوای باهاش بکن! ما

تاوانشو میدم! فقط لطفا با خودت بد نشو که اون وقته بهم بریزیم!

لبخندی که زده بودم، قایمکی بود.

اما مثل همیشه چانه ام را بلند کرده بود و مچم را گرفته بود.

از پشت دستانش را روی

دستانم گرفته بود تا فرمان را کنترل کند و به سمت خانه اش راه افتادیم.

#دوازده

کلی در راه به رانندگیمان خندیده بودم و نوید در سکوت فقط من را با لذت خاصی نگاه کرده بود.

در آخر زمانی که جلوی یک پمپ بنزین ایستادیم، در حالی که شالم را جلوتر می کشید. در آن سکوت و خلوت شب زمزمه کرد. -چه قد دلم تنگت بود! همان زمان صدای هشدار موتور به دلیل پر شدن آمده بود. بعد از سوار شدنش تا خانه اش در گردان از پشت بغلش کرده بودم و دستم را نوازش کرده بود. زمانی که به خانه اش رسیدیم، بی صبرانه بعد از بردن موتورش به حیاط بلندم کرده بود و تند تند از پله ها بالا رفت. فکر می کردم مستقیم به سمت اتاق خواب بروم اما در کمال تعجب نزدیک کاناپه رفت و در حالی که پتوی مسافرتی را روی هردویمان انداخته بود، من را هم با فشار محکمی در آغوشش چلانده بود.

-امشب می خوام تا صبح فقط بغلت کنم!

کمرم را سفت چسپید و از پشت محکم بغلم کرده بود.

سرش روی شانه ام بود .

-نوید؟

-جانم لیدی؟

-دلم می خواد همیشه پیشت باشم!

این که همیشه مانعی باشه یا قایمکی بیام این جا ذوق تموم لحظه های

خوبم رو کور می کنه.

#سیزده

دستش را که تتوهای مختلف پوشانده بود، بالا آورد و چانه ام را به سمت

خودش کج کرده بود تا نگاهش کنم.

-این روزا حتی دلم نمی خواد خانواده م رو ببینم! البته اگه هنوز بشه

بهشون بشه گفت خانواده!

مادرت هم که کاملا مشخص بود، دخترش رو به هرکسی نمیده. اونم

یکی با وضعیت من!

کاملا در آغوشش فرو رفته بووم و روی تتوهایش دست می کشیدم.

دستم بالا تر رفت و جای ضربه چاقوی که گوشت اضافه آورده بود و

قطعا در اثر یک دعوای جانانه برایش جا مانده بود را هم لمس کردم.

-بابا حداقل راضی شده بود، می تونست مامان رو هم راضی کنه اما با رفتنش به محلتون...

حرفم را قطع کرده بودم.

میان راه از کامل کردن جمله پشیمان شده بودم.

نوید خودش به قدر کافی از ناصر متنفر شده بود. اگر چیز دیگری می گفتم، قطعا خون و خون ریزی می شد. بلند شد من را هم همزمان روی پاهایش گذاشت.

-ادامه ش؟

برای چند ثانیه چشم هایم را روی هم گذاشته بودم.

محال بود از ادامه جمله ام بگذرد!

با فشار کوچکی که به بازویم داد، سریع چشم هایم را باز کردم اما

نگاهم را به صفحه تلویزیون خاموش داده بودم.

اگر واکنشی نشان می دادم قطعا می فهمید، دروغ می گویم.

-خب مشخصه دیگه، رفته بود تحقیق تو جای که همه ازت می ترسن!

معلومه که همشون بده تو رو گفتن حتی بابا هم دیگه راضی نیست!

بلندم کرده بود و محکم روی کاناپه رهایم کرد. به طوری که دردی در

زیر دلم پیچید بلند شد و در حالی که به سمت اتاق می رفت با صدای که

بی شباهت به داد نبود، جوابم را داد.

-هر وقت خر فرضمون نکردی بیا حرف می زنیم! #چهاردهم

دلم طاقت نیاورده بود و دنبالش رفتم.

اما زمانی که در اتاق را در رویم تند بسته بود، فهمیده بودم واقعا

ناراحتش کرده ام. پشت در همان گونه ایستاده بودم. چند لحظه بعد صدای شُر شُر آب را شنیده بودم. آهی کشیدم و عقب رفتم. چه گونه برایش توضیح می دادم که پدری که اصلا نمی خواهد یک لحظه هم ببیندش چه حرف های در موردش زده است؟! تنها می خواستم جوری به او بفهمانم حتی پدرم هم دیگر امیدی به این ارتباط ندارد. صدای ضربه ای که به در خورد از جا پراندم آن وقت شب کی می توانست باشد؟

آن قدر هول کرده بودم که حتی یادم رفت روسری ام را سرم کنم.

پایین رفتم و از همان پشت در داد زده بودم.

-کیه؟

چند صدای مبهم آمده بود و در آخر صدای مردی که در خواهش ادغام شده بود.

-خانم معذرت می خوام مزاحم شدیم. ماشینمون پایین همین جاده خراب

شده، یکم آب می خوام. اگروز داغ کرده.

دیدیم شما چراغتون روشنه، اومدیم این طرف!

با کمی مکث سمت در رفتم و بازش کردم. مرد میانسالی بود که با یک

بطری خالی آب معدنی پشت در ایستاده بود. تشکری کرد و با کنار

رفتن من داخل اومد.

صدای در ورودی اومد و نویدی که با موهای خیسش در آن سرما بیرون آمده بود.

آن چنان عصبی و خشن به نظر می رسید که حتی مرد غریبه هم برای چند لحظه از دیدن حالت صورتش، شوک شده بود. نوید کنار من آمد و با دست های چفت شده به هم، کنارم ایستاد.

تنها یک تیشرت آستین کوتاه تنش بود و قطره های آب هنوز از موهایش می ریخت.

مرد که بطری آبش پر شده بود تشکری کرده و بیرون رفت. نوید هم پشت رفت تا در را ببندد. چند بوق هم زمان زده شد. برای لحظه ای خواستم سرم را بیرون بکشم و بیرون را نگاه کنم که موهایم با درد بسیار بدی، چنگ زده شد و عقب کشیده شدم. همراه با ای گفتنم، دستم را به سمت سرم بردم.

#پانزدهم

بدون این که موهایم را رها کند در را محکم به هم کوبید. دستم را روی

دستش گرفته بودم تا از فشارش جلوگیری کنم.

-نوید دردم گرفت! چیکار می کنی؟

موهایم را یک ثانیه هم نبود که رها کرد، گردنم را محکم گرفت و به سمت پله ها کشید. فشارش می دادم و سعی می کردم از خودم دورش کنم اما مهار نشدنی بود. دیگر از رفتارش داشتم، می ترسیدم. جیغ کشیده بودم.

-نوید با توام! دردم میاد!

به داخل هلم داد و در ورودی را بهم کوبید. با انگشت اشاره اش به در حیاط اشاره کرد. -کی اجازه داد با این وضعت بری در رو باز کنی!؟

هنوز لب هایم از هم جدا نشده بود که یک بطری شیشه ای را به سمت دیوار پرت کرد. از صدای شکسته شدنش ترسیدم و عقب رفتم.

بینی اش را با پشت دستش پاک کرد. مانند آدمی شده بود که انگار از چیزی به شدت رنج می برد و ساعت ها برایش گریه کرده است.

انگار تمام آبی که باید از چشمانش می آمد را کنترل کرده بود و از بینی اش راه افتاده بودند.

سفیدی چشم هایش داشت رو به قرمزی می رفت. صدایش هم خش دار شده بود. -مگه من عوضیم، تو زبون نفهم اینجوری میری جلو اون چشم

چرونا؟

ناباور و با نفرت نگاهش کرده بودم.

-تو مریضی! فکرت مریضه!

البته از همچنین پدری، انتظار نمیره پسرش آدم باشه!
حتی با وجود گاهم های بلندش یک شیشه در پایش رفت .
اخم هم نکرده

بود. بی توجه فقط سمت من آمد. آن قدر ترسیده بودم که برای لحظه ای خشکم زده بود.

#شانزدهم

چانه ام را گرفته بود و محکم بلند کرد.

آن قدر محکم که حس می کردم هر آن دو دندان جلویم در دهانم می ریزد.

-چه زری زدی؟! -

لب هایم که از هم جدا شدند را با انگشت شصتت محکم به هم فشار داد.

-درد داره؟ نه؟ -

حرف های تو هم درد داره!

طعنه هات درد داره!

بی توجهی هات درد داره!

این که خودتو معرض دید هر خری می زاری، درد داره!

می فهمی؟!

آخرین کلماتش را دیگر با داد، ادا کرده بود گریه ام گرفته بود. دلم

می خواست از آن مکان و آن شخص دور شوم! خیلی دور!

رهایم کرد و روی کانپه خودش را رها کرد. دستانش را که به

چشمانش گرفت. دلم گرفت. جلوی زانو زدم و مچ هایش را گرفتم.

تلاشم برای جدا کردن دست هایش از هم بی فایده بود .

سرم را آرام روی پاهایش

گذاشتم. -در که زدن هول

شدم...

فکر کردم شاید یک شخص آشنا باشه.

نمی دونستم چیکار کنم.

اصلا یاد موهام نبودم.

سرش را خشمگین بلند کرده بود و دستم را بالا برد.

-یاد روسری نبودی این بازو های بی پوششت چی میگه؟ هان؟

سوفیا این رو بکن تو کله ات، تو از این به بعد ناموس منی! با قبلا ها فرق داره!

من سر ناموسم خون هم می ریزم! چس مثقال هم برام مهم نی طرف

کدوم سگ پدریه!

#هفدهم

بلند شده و جلو رفته بودم.

هر طور بود خودم را روی پاهایش جا کردم و بغلش رفتم.

هنوز نسبت بهم بی اعتنا بود.

معلوم بود مدت ها نمی بخشتم!

دستم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

-به خاطر حرف های که زدم، متاسفم!

من فقط از پدرت دلخور بودم! نه تو!

جلو آمد و من را هم بلند کرد.

چشم های جیر زیباییش را به چشمانم دوخت.

-دلم نمی خواد بار دیگه اونو به لفظ پدر من صدا کنی!

سرم را سریع تکان دادم تا رفع دلخوری کنم. چشمانش را ریز کرد.

-پدرت ناصر رو دیده؟!!

نوید تیز بود!

کافی بود، فقط نگاهم کند.

قسم می خوردم، معنی نگاهم را همان لحظه می فهمید!

مطمئن بودم همان بار اول هم حدش همین بوده است .

سرم را به تایید

بالا پایین کردم.

-این یکی رو بی جواب نمی زارم!

از هرچی بگذرم از کسی که بخواد جلوی رسیدنم به تو سنگ بندازه، نمی گذرم!

از همین می ترسیدم.

چون نوید خیلی وقت بود، منتظر پیدا کردن بهانه ای برای یک دعوای

جانی با ناصر بود.

#هجدهم

-اگه ناصر هم این ها رو نمی گفت بلاخره یکی پیدا می شد که به گوش

بابام برسونه. قبلا فکر نکرده بودی اگه کسی از کارهات برای خانواده

من بگه چه جوابی براشون داری؟!

من را پایین گذاشت و بلند شده بود.

در حالی که میان حال سرگردان میاد و می رفت، یک باره برگشت و

دستش را به پیشانیش گرفت.

-تو...

تو سوفیا خیلی من رو عذاب میدی!

هیچ کس اندازه تو من رو زجر نداد، حتی ناصر!

یک بار فکر می‌کنم تا سر حد مرگ من رو می‌خواستی!

بار بعد با حرف‌ها ت کاری می‌کنی، بفهمم چه قدر ازت کم ترم!

ناتوان از بحثی که پیش آمد بود، دستم را به چشم‌هایم کشیدم و به

موکت‌ها زل زده بودم.

این بار نمی‌توانستم، دلجویی‌کنم.

باید هر طور که شده بود این مسئله را حل می‌کردم اگر من کنار آمده

بودم، دلیل نمی‌شد خانواده‌ام هم با این زندگی که نوید در پیش گرفته

بود، کنار بیایند.

-نوید چرا یک بار نمای خودت رو عوض کنی!؟

از این زندگی خسته نشدی؟ همش فحش، دعوا،

کتک کاری!

تو واقعا می‌خواستی زمانی هم که ما ازدواج کردیم به این کارها ادامه بدی؟

با رد خونی که روی موکت‌ها افتاده بود، دلم لرزید بلند شدم و کنارش رفتم.

-پات رو بلند کن، ببینم.

فکر کنم هنوز شیشه توشه که خونش بند نیومده.

بی توجه عقب رفت.

به چشمانش نگاه کرده بودم.

چه قدر رنگ غم گرفته بود انگار آن حس ناامیدی که نسبت به همه

داشت را به من هم گرفته بود. پر بغض دستم را سمتش گرفته بود.

-نوید؟

-فکر می کردم من رو به خاطر خودم می خوای!

-همین طوره...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که داد بلندی زده بود.

-نه! این طور نیست!

#نوزدهم

سعی کرده بودم با لحنم به آرامش دعوتش کنم. خون زیادی داشت از

پاش می رفت و رنگش به شدت سفید شده بود.

-نوید خواهش می کنم، بزار پات رو ببینم. بعد تا دلت می خواد باهام دعوا کن.

همان جا نشست و به دیوار تکیه داد.

جلو رفتم. خون کاملاً دور پایش را گرفته بود. یک دستمال خیس کردم

و خون ها را تمیز کردم. زخمش که خیلی عمیق هم بود، نمایان شد. با

یک چسپ ساده خوش بند نمی آمد به بخیه نیاز داشت .
نگاهش کردم.

-بخیه می خواد!

سرش را به نشانه نه بالا انداخته بود. دستم را به شانه اش گرفتم.

-عزیزدلم همین جوری داره ازت خون میره، نمی شه ولش کنیم.

-فقط یک چسپ!

از غُد و یک دندگی اش سری تکان دادم و آهی کشیدم.

تنها برایش یک

چسپ زدم تا شاید کمی جلوی خون ریزی را بگیرد. هنوز نگران

زخمش را نگاه می کردم که سرم را بالا برد.

-مالات و بی سر و پاها خیلی زخمای از این عمیق تر داشتیم، شما

نگران نباش لیدی! چیزمون نمی شه!

چشم هایم را برایش چرخانده بودم.

-من همچین حرفی در موردت نزدم!

تنها گفتم بیا یک زندگی آروم شروع کنیم اگه این خواسته ی زیادیه،

باشه. اینم نمی خوام.

#بیستم

دستی در موهایم کشیده و لطافت و نرمی اش را زیر انگشتش، لمس کرده بود.

-همون بار اولی که دیدمت، فهمیدم ما به هم نمی خوریم .

خدا شاهده

خیلی خواستم برم یه جای دیگه، یه مدت نباشم که فکرت از سرم بپره.

اما نه خودم می تونستم برم، نه ناصر می داشت!

بار بعدی هم که دیدمت، آدرس خونتون رو بهم دادی .

دیگه فهمیدم ما

خیلی برای شما وصله ناجوری هستیم!

به قلبش اشاره کرد.

-اما این لامروت قبول نمی کرد!

به خودتم گفتم، من بهت نمیام.

اما تو هر بار بیشتر بهم نزدیک می شدی، منم دل این رو که پست بزنم، نداشتم.

-من عاشق خودتم!

و تو رو انتخاب کردم. هیچی برام مهم نیست. تنها می خوام زود تر مال من بشی.

دستش را از زیر موهایم رد کرده بود و پیشانیاش را خم کرد. سرش را

به سرم تکیه داده بود.

-من همیشه مال تو بودم حتی وقتی که ندیده بودمت!

همیشه منتظرت بودم، می دونستم

میای!

#بیست_و_یک

نگاهی به زخمش کردم و خونی که داشت، خشک می شد.

دستم را گرفت و بلندم کرد.

کنار شومینه که نشست، اشاره کرد بین پاهایش بشینم .

بغلش رفتم و

کاملا به سینه اش تکیه دادم. بوسه ای روی سرم زد.

-هر کاری دوست داری تو خونه بکن!

هر حرفی هم دوست داری به من بزن!

تنها غیرت من رو زیر سوال نبر!

من واقعا از این نمی تونم بگذرم. روانی میشم، کسی بدنت رو ببینه!

سرم را هم مانند جوجه ای که خودش را به مادرش می کشاند تا نازش را

بخرد، به سینه اش کشاندم. واقعا هم مانند همان جوجه نیاز به محبت داشتم.

کسی در خانه من را درک نمی کرد انگار همه انتظار داشتند من تا ابد

همان سوفیای همیشه کار بلد بمانم.

مثل همیشه بی هیچ حرفی با دستوراتشون کنار بیایم اما من برای یک

بار هم که شده بود دلم می خواست، مسیر را اشتباه بروم.
 واقعا هر آدمی در زندگی اش نیاز دارد، عشق را تجربه کند حتی اگر
 کوتاه باشد! حتی اگر طرف مقابل نفهمد! حتی اگر به هم نرسند!
 عشق حق همه آدم ها است!
 کاش جلوی حق کسی را نگیریم.
 انگشتانم را لای انگشتانش پیچیدم.
 -نوید بهتره یک دیدار کوتاه با ناصر داشته باشیم!
 دو تامون!
 کوتاه تکانی خورد اما جوابی نداد.
 انگار خودش هم به این موضوع بارها فکر کرده بود. به سمتش
 برگشتم.
 -خیلی چیزها هست که باید برات توضیح بده!
 #بیست_و_دو
 -من میرم ولی تو نمیای!
 به سمتش برگشتم و دستی به ته ریش زبرش کشیدم. نگاهم را به
 چشمانش دوخته بودم.

-نمی تونم تنهات بزارم تا از پیشش برگردی، از استرس می میرم!
اخمی کرده بود و در حالی که نگاهش جای دیگری بود، جوابم را داد.
-نمی تونم ببرمت وسط یک ایل گرگ که همشون با من سر لج دارن!
-تو پیشم باشی از هیچکدومشون نمی ترسم!
چانه اش را روی سرم گذاشت بود. تکان خوردن لب هایش را به خوبی حس می کردم.
-می برمت اما از کنار من جنب نمی خوری!
نمی تونم به هیچکس اعتماد کنم!
رضا رو هم فعلا نمی تونم ازشون جدا کنم، مجبوره در قبال چیزی برای ناصر کار کنه!
دلم می خواست فردا تمام مجهولات ذهنم را پیدا کنم. حتی نگران ناهید
هم بودم. نمی توانستم جلوی نوید چیزی بگویم. چون می دانستم او بیشتر
از من نگرانش است و از این که نمی توانست ببینتش، رنج می برد.
من هم باید با ناصر حرف می زدم. خیلی چیزها بود که فردا باید
تکلیفشان مشخص می شد.

#بیست_و_سه

سر همان کوچه تنگ و باریک ایستاد. نگاهی به محله کردم. سر صبح
بود و همه جا خلوت تر از بارهای قبلی که آمده بودم، شده بود. نگاهی

به نیم رخش کردم، سفت و سخت شده بود.

طوری که حس می کردم هر آن است، پایش را روی پدال گاز فشار

بدهد و از آن جا دور شود.

دستم را به آرامی روی دستش گذاشتم. به سمت برگشت.

هرگز فکر

نمی کردم آن همه رویش تأثیر داشته باشم.

اما داشتم!

در ثانی با دیدن من چهره اش نرم شده بود. لبخندی به رویش زدم و باز هم من پیش قدم

شده بودم.

پیاده شدم و منتظر ایستاده بودم تا او هم پیاده شود.

بعد از چند لحظه بلاخره پایین آمده بود.

حرکت هایش سریع و تند بود. انگار خودش هم می ترسید از آن جا فرار کند.

اگر فرار هم می کرد، من بهش حق می دادم. چطور می توانست با کسی

که یک عمر داداش صدایش زده است و حالا فهمیده بود پدرش است، رو به رو شود؟

تا خواسته بودم بخندم، ناصر را بالای پشت بام که کاملاً نگاهش به ما بود، دیدم.

نوید حالت صورتم را دیده بود و رد نگاهم را گرفت.

#بیست و چهار

اما ناصر زودتر به خودش آمده بود و قبل از این که نوید او را ببیند، پایین رفته بود.

چند معتاد گیج با نگاه های خواب آلود و لباس های چرک و پاره که از

کنارمان رد شدن. باعث شدن بیشتر به نوید بچسبم. نوید دستی دور شانه ام انداخت و من را به خودش نزدیکتر کرد.

با وارد شدنمان به محله بزرگشان و دیدن در خانه شان، من هم مانند

نوید استرس گرفته بودم.

کم کم پشیمان هم شده بودم.

در ثانی پر از محل شد از آدم های ناصر! همه سیاه پوش و بلند قامت بودند!

ترسیده به اطراف نگاه کردم حتی از پشت سرمان هم می آمدند.

نوید سرش را خم کرده بود.

-نترس! هیچ غلطی نمی تونه، بکنه.

فقط داره جلو رفتنم از این جا رو می گیره.

بلاخره در باز شده و هیکل چاق و گنده ناصر نمایان شد.

اخمش به شدت غلیظش بود و با سیبل های پر و بلندش تطابقت داشت.

بسیار ترسناکش کرده بود.

دستی به سیبل هایش کشید و اخم کرده سر جایش ایستاد.

با ایستادن او همه آدم هایش هم ایستادن.

ناصر نگاهی به من کرد و بعد نگاهش را روی نوید سر داد.

-من این جا مردونه، حرف می زنم!

لوزمی به تکرار حرف هامم نمی بینم. خودت بهتر می دونی! این زنیکه رو آوردی چیکار؟!

#بیست_و_پنج

نوید دو قدم از من جلو تر رفت اما همچنان دستم را محکم گرفته بود.

انگشت اشاره اش را تهدید کنان بالا آورد.

-درست حرف می زنی!

وگرنه خودتو آدماتو هرچی دنگ و فنگ داری، میارم پایین!

ناصر پوزخندی با لودگی زد و سیگار درون دست چپشرا بالا آورد.

در حالی پکی به سیگار می زد، عمیق نگاهش به نوید بود.

-پس الان تو داری به من دستور میدی؟!

سرش را بالا پایین کرد.

-البته تقصیر تو نیستا، خودم بهت شاخ و

دم دادم!

صدای جیر در آمد و ناهید بیرون آمد. انگار اصلا از این وضع خبر نداشت.

چادرش را سر کرده بود و داشت جای می رفت. اما با دیدن من و نوید

و آدم های دورمان مات شده با دهانی باز ایستاد.
 ناصر که متوجه شد به عقب برگشت و اشاره کرد، داخل برود.
 اما ناهید نگاه نگرانش معطوف نوید بود.
 نوید اخمی کرد. او هم اشاره کرد که داخل برود. بلاخره ناهید با دل
 ناراضی داخل رفته بود.
 اما هنوز هم حس می کردم، پشت در است. دوست داشتم پیشش بروم
 ولی نوید گفته بود، نمی توانم از کنارش جنب بخورم.
 #بیست_و_شش

-خیلی توضیحات هست که به من بدهکاری!
 ناصر نگاهی به نوید کرد و سرش را مثبت تکان داده بود.
 -بیا تو...
 هنوز یک قدم جلو نرفته بودیم که باز صدایش آمده بود.
 -تنها!
 نوید اما جوابش را نداد و هم زمان با راه افتادنش به سمت خانه من را
 هم دنبال خودش کشیده بود.
 هنوز زنگ را کامل نفشرده بود که ناهید در را باز کرده بود.

تا خواست نوید را بغل کند، نوید خود را کنار کشید. انگاراز او هم دلخور بود.
من پیش قدم شدم و بغلش کرده بودم.

-حالت چطوره؟

با این که هنوز نگاهش روی نوید بود اما جوابم را داده بود.

-خوبم، خوشحالم باز می بینمت.

تشکری کردم. جلو تر که رفته بودیم، پدر ناهید که حالا پدربزرگ نوید

محسوب می شد. روی یک چهار پایه کوچک نشسته بود و مشغول تعمیر چیزی بود.

با صدای ما سرش را بلند کرد و نگاهش به نوید افتاده بود.

وسایل ها را با سر و صدا رها کرد و بلند شد.

-نوید جان؟ برگشتی.

#بیست_و_هفت

نوید هر چه قدر که با بقیه بد بود با او خوش رفتار بود.

خودش جلو رفت و بغلش کرد حتی سرش را هم بوسید.

متوجه شدم ناصر چه قدر از دیدن این صحنه های زجر می کشد.

کلافه وار راه بالا رو در پیش گرفت و بدون هیچ نگاهی بالا رفته بود.

-حالش چطوره؟

به سمت ناهید برگشتم و لبخندی در رویش زدم. بسیار لاغر و شکسته شده بود. انگار در همین مدت کم راه چند ساله رو پیموده بود.

-خوبه، البته در ظاهر!

سری تکان داد و غمگین نگاهی به نوید و پدرش کرد.

-قسم می خورم منم نمی دونستم!

زمانی که می خواستم از این جا فرار کنم، مجبور شدم هر سوراخ و

سنبه ای رو دنبال شناسنامه م بگردم که اون برگه رودیدم!

به جای که تقریباً پشت خانه محسوب می شد و دیوارش کاملاً خراب شده بود، اشاره کرده بود.

-پشت چند تا آجر بود.

دو تا شناسنامه توش بود. شناسنامه های اصلی ناصر و نوید!

اون جا بود که فهمیدم نوید پسر ناصره!

نوید با این که هنوز با پدر بزرگش مشغول بود اما تمام حواسش به ما بود.

متوجه شدم، تمام ماجرا را شنید.

#بیست_و_هشت

از بالا صدای افتادن چیزی آمد و بعدش هیکل ناصر هویدا شد. نگاه اخم

آلودش تنها معطوف نویدی بود که هیچ نگاهی به او نمی کرد.

-بیا بالا!

نوید پدربزرگش را نشاند و با آرامش توضیح داد چه جاهای از وسیله

را باز کند. ناصر از این همه خونسردی نوید داشت، گُر می گرفت.

بلاخره نوید بلند شد و اشاره کرد من هم همراهش بروم.

دیگر ناصر اعتراضی نکرد. چون می دانست، نوید جوابش را نخواهد داد.

بالا یکم وضعش از پایین بهتر بود.

روی یک مبل چرم مانند، نشستم.

نوید هم کنارم ایستاده، دست هایش را در جیبش کرده بود و در حالی که

قدش را به رُخ می کشید از بالا نگاهش را به ناصر داده بود.

ناصر اما رو به روی من نشسته بود.

-اون بیرون کلی آدم بخاطر ول کردن جنساشون، ویلونشدن! همشون

در به در دنبالتن!

خم شد و قوطی که فقط یک شکل فلزی از آن مانده بود را برداشت و کمی نوشید.

-فکر نکن تا الان راحت خوردی، خوابیدی.

چون از این جا رفتی، اینجور شده!

نه، چون من خواستم اینجور بشه!

انگار این بار بیشتر روی صحبتش با من بود.

-هر وقت هم نخوام با یه اشاره زندگیتو بهم می ریزم!

#بیست_و_نه

نوید نیم نگاهی به من انداخت.

او هم می دانست بیشتر حرف های ناصر برای تاثیر گذاشتن روی من است.

چشم هایم را به آرامی روی هم گذاشتم.

این حرکتان از چشم ناصر دور نماند.

پوزخندی زد و قوطیش را روی میز کوبید.

-این جا نیومدم برای این حرف ها!

خودت می دونی سر چی این جام! پس برای من طفره نرو!

ناصر تکیه داد و عمیق نگاهش کرد.

-تو پسر می همین!

نوید عصبی شد و در یک حرکت خودش را به او رساند .

یقه لباسش را

محکم گرفته بود و بالا می کشید.

-من آدمای دورت نیستم!

هر کی رو از هر محله ای پیدا کردی، آوردی. در جواب همشون میگی

عوضین! در جواب من مثل آدم جواب میدی!

نگران کمی خودم را جلو کشیدم. می ترسیدم، دعوا بالا بگیرد اما ناصر

تنها دست های نوید را هول داد و از خودش دورش کرد.

-نه برو خدا رو شکر کن، عوضی نیستی! ولی هیچ خبریاز ننه ت

ندارم. شاید هم تا حالا اوردوزی، چیزی کرده باشه!

دست هایش را به حالت بال در آورد و تکان داد.

-و پر!

می دانستم، این حرکاتش چه قدر روی مخ نوید است. شاید خودش هم

می دانست، فقط می خواست آزارش بدهد.

#سی

-چرا بهم نگفتی؟

ناصر هم بلند شد و از بالا نگاهی به محله انداخت.

-با این همه مشغله من بهتر بود، ندونی!

حوصله زر زر کردن و بابا گفتن نداشتم!

این بار دیگر نوید تحمل نکرد و مشتش را محکم روی گونه ناصر فرود آورد.

حیرت زده از جا پریدم و پشتش رفتم.

ناهید هم که برای پذیرای بالا آمده بود از دیدن این صحنه خشک شده،
جلوی در ایستاده بود.

-گوه خوردی حوصله نداشتی!

برای عشق و حالش که خوب حال و حوصله داشتی! به سختیش میرسه حوصله نداشتی؟

درثانی دو تا از آدم های ناصر داخل آمدند. ترسیده بیشتر به نوید

نزدیک شدم و از پشت محکم گرفتمش.

یک دستش را به عقب آورد و محکم من را گرفت و با دست دیگرش

شروع کرد به تهدید کردن ناصر!

-فقط بشین ببین چه بلاهای سرت بیارم!

فردا روز شنفتی با اون عوضیای دورت نشست و برخاست داشتم، اون

روز میفهمی باید حوصله می داشتی!

آدم های ناصر که جلو آمدند. نوید یکیشان را محکم هولداد که باعث شد بیفتد.

-به سگ هات بگو پاچه منو نگیرن، که بدجور هارم!

#سی_و_یک

اما ناصر برعکس اشاره کرد که جلوی ما را بگیرند.

یک نفرشان که جلو آمد، نوید مشت محکمی به گونه اش زد اما او هم تلافی کرده بود.

جیغ که کشیدم من را رها کرد و سراغ آن مرد رفته بود.

سخت با هم درگیر شده بودند. آن یکی هم داشت بلند می شد تا سراغش بیاید.

ناهید هم داخل آمده بود و ناصر را التماس می کرد، بگذارد ما از آن جا

برویم.

اما ناصر بی خیال در حالی که سیگاری گوشه لب هایسیاهش گذاشته

بود، به این صحنه ها نگاه می کرد.

-برین عقب!

با داد ناصر آدم هاش ایستادن و چند قدم دور شدن.

-این فقط دوتاشون بود اگه بخوام همه شونو به جونت می ندازم! برای من خط و نشون

نکش!

نوید در حالی که نفس نفس می زد با نفرت و تلخ نگاهش کرده بود.

کنار نوید رفتم و دستش را گرفتم با عصبانیت به ناصر نگاه کردم.

-حق ندارین اگه دوست نداره، به زور به کاری مجبورش کنین!

گوشه چشمی به من انداخت و پوزخندی زد.

-اینا همش از گور تو بلند میشه زنیکه...

#سی_و_دو

نوید که چند قدم به ناصر نزدیک شد. آدم هایش هم جلو آمدند.

-وقتی داری در موردش حرف می زنی، دهنش رو آب بکش! چون

اصلا برام مهم نیست کی هستی یا چه نسبتی با من داری!

ناصر با لودگی دست هایش را به حالت تسلیم بالا برده بود.

-نه واقعا نمی خواستم چیزی بگم!

اگر چیزی هم لازم بود بگم با پدر محترمه، مطرح کردم!

دست نوید را کشیدم تا از آن جا بیرون برویم. باید از اول هم حدس

می زدم این طور رفتار کند!

او که یک آدم عادی نبود!

عادت داشت همه روی حرفش نه نیاوردند، حتی شده باشه با کتک!

بعد از چند ثانیه نوید هم به سمت من برگشت و دستش را دور شانه ام انداخت.

از پله ها که پایین رفتیم، متوجه شدم مادر ناهید هم به حیاط آمده است و

چشم به راه بالا را نگاه می کند.

با دیدن نوید گل از گلش شگفت. انگار از بالا آمدن می ترسید، چون در

همان حیاط منتظر و با شوق ایستاده بود.

پایین که رسیدیم هم را بغل کردند اما نوید دیگر حس و حال ماندن

نداشت. بعد از چند دقیقه ای گفت که کار دارد و باید برویم.

از در که بیرون آمدیم همه آدم های ناصر هنوز آن جا بودند اما محل هم بسیار شلوغ شده بود.

#سی_و_سه

زمانی که از آن جا بیرون زدیم، رضا دنبلمان آمد.

بعد از احوال پرسى با من سرش را پایین انداخت. متوجه شدم برای

بحثی آمده است که جلوی من دوست ندارد، مطرحش کند.

به سمت ماشین رفتم و نشستم.

بهشون زل زده بودم. متوجه شدم رضا دارد چیزی را برای نوید، شرح می دهد.

اما نوید تنها با حرکات سرش به او جواب می داد.

در آخر نوید که خواست به سمت ماشین بیاید. رضا شروع به التماس

کردن کرد و دست نوید را گرفته بود.

اما نوید هیچ جوابی نمی داد.

دلم برای رضا سوخت. او همیشه از من دفاع کرده بود!

ناخواسته پیاده شدم و آخرین جمله رضا را شنیدم.

-نمی خوام دیگه برات کار کنم آقا!

ناراحت نگاهش کردم و با دلخوری به سمت نوید برگشتم. -چرا مجبورش می کنی این

جا بمونه!؟

کتش را از دست رضا کشیده بود.

-به اون دلیلی که خودش می دونه! برو تو ماشین!

چند قدم جلو تر رفتم.

-الان که دیگه دلش نمی خواد!

نوید بدون این که نگاهش را از روی صورت رضا بردارد، پوزخندی زد.

-زر میزنه! وقتی رفت خواهرشو صیغه ناصر کرد. باید می دونست

ناصر هر روز با خواهرش تهدیدش می کنه تا براش کار کنه!

#سی_و_چهار

رضا آن قدر حالت صورتش گرفته بود که خیال کردم هر آن است زیر گریه بزند.

-اونم برمی دارم، میارم!

نوید سری به تأسف تکان داد و سمت ماشین آمده بود.

-ناموس ناصر رو می خوای بدزدی؟!

در ماشین رو باز کرد و میان در و صندوق ایستاد.

-حتی تیکه های باقی موندتم برای چال کردن، پیدا نمی کنن! می ندازه

جلو سگاش، اونام بی نصیب نمونن!

بعد هم سوار شد و به من نگاه کرد.

دیگر چیزی نمی توانستم بگویم.

به سمت ماشین رفتم و نشستم.

رضا حتی با آن حال بدش دستی برای من تکان داد.

-کمکش کن!

نوید دستش را روی صندلی من انداخت و به عقب برگشت و دنده عقب را گرفت.

-تو فکرش هستم!

این یعنی واقعا کمکش خواهد کرد اما هنوز زمانش نرسیده بود.

کمی خیالم راحت شد. سرم را به صندلی تکیه دادم و خسته از این همه

فشار روحی چشمانم را بستم. دستش را روی دستم گذاشت و محکم

فشار داد. واقعا روز بدی را گذرانده بودیم.

#سی_و_پنج

با تکون دادنم توسط مامان، لای چشم هایم را باز کردم و از آن دنیای خیالی دور شدم.

مرور خاطراتمان شده بود کار شب و روز من!

حالا که خودش نبود و دلش نمی خواست برگردد، من همین خاطره ها هم برایم کافی بود!

با کوفتگی بلند شدم. روی دستم خوابیده بودم. باعث شده بود به گز گز

کردن بیفتد. دستم را که فشردم، مامان کنارم نشست.

-ساعت یازده س! رضا اومده دنبالت.

گفتم صبر کنه تا شامت رو بخوری!

برای چند لحظه چشم هایم را بستم تا تمرکزم را به دست بیاورم. بعد

دست کشیدم و مانتویم را برداشتم.

در حالی که می پوشیدم به مامان نگاه کردم.

-سپیده زنگ نزده؟

مامان که دیگر از راحت بودن سپیده و خوشبخت بودنش کنار امیرعلی،

خیالش راحت شده بود. دیگر مانند گذشته حساسیت به خرج نمی داد.

نگران دستی به گونه من کشید.

-نه دیروز حرف زدیم.

اونم فقط نگران توه!

بلند شدم و روسریم را هم برداشتم.

باهم بیرون رفتیم. بابا روی مبل لم داده بود و به اخبار گوش می داد.

با دیدن من بلند شد. سلامی کردم و در همون حال خدافظی هم کردم.

#سی_و_شش

مامان سریع دنبالم اومد.

-شامت رو نخوردی!

سری به نشانه نه تکان دادم و مشغول پوشیدن کفش هایم شدم.

با دست اشاره کرد که بیستم و به سمت آشپزخانه رفت.

-بزار تو یه ظرف بزارم، ببر خونه هر وقت میل داشتی بخور.

ایستادم و خواب آلود به دیوار تکیه دادم.

بابا نگاهی به من کرد و صدای اخبار را کم کرد.

-مادرت میگه رفتی دیدن نوید!

سرم را تکان دادم که ابروی بالا انداخت و کمی خودش را جلو کشید.

-هنوز فکری به حال این اوضاع نکرده؟

من دیگه نمی تونم اجازه بدم دخترم هر شب تو یک خونه که کیلومتر ها ازم دوره، تنها

باشه!

نفس عمیقی کشیدم تا خودم را کنترل کنم. چیزی نگفتم.

-سوفیا با توام!

تا حالا کلی دردسر برا همه ساخته، چیزی نگفتیم! همیشه بخاطر تو به

روی خودمون نیاوردیم و سکوت کردیم. نکنه قراره تا آخر عمر همش

گنده گوزی های این پسره رو قایم کنی!؟

مامان بیرون آمد و چشم غره ای به بابا رفت. سمت من آمد و ظرف را به دستم داد.

-هنوز داغه، نیازی نیست گرم کنی!

ممنونی گفتم و خواستم بیرون برم که بابا هم دنبالم آمد .

رضا هنوز سلام

هم نکرده بود که بابا تهدید کنان انگشتش را برایش تکانداد.

-به گوش اون آقات یا هرکیت که هست، برسون. سریع تر این مسئله

رو حل کنه! وگرنه دیگه اجازه نمیدم سوفیا بیاد تو اون خونه!

#سی_و_هفت

به سمت بابا برگشتم و با عجز نگاهش کردم. دیگه توان هیچ چیز را در این روز لعنتی

نداشتم!

از صبح که نوید من را از خودش رانده بود، دلم از همه گرفته بود.

-بابا لطفا!

بدون توجه به من دستش را بالا گرفت و باز برای رضا خط و نشان

کشید. مامان هم هر چه قدر اصرار می کرد، داخل برود .

گوشش بدهکار نبود.

آخر سر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و چیزی را که نباید، گفتم!

-بابا نوید حتی اگر کلی دردرس درست کرده باشه یا کلی مشکل داره تا

حالا یک بار هم آزار و اذیتی برای شما نداشته!

بابا به سمت من برگشت و تلخ نگاهم کرد.

-تو هنوز بچه تر از اونی هستی که بفهمی یک پدر و مادر برای زجر

کشیدن نیازی به آسیب دیدن خودشون ندارن، تنها کافیه غم تو چشم های بچه شون رو بینن!

بعد هم بدون هیچ حرف و نگاهی داخل رفت. ظرف را روی ماشین

گذاشتم و سرم را خم کردم.

مامان بیرون آمد و شانه هایم را گرفت.

-ناراحتش کردم!

-هیچوقت از تو ناراحت نمیشه!

فقط وقتی برگشت و فهمید رفتی دیدن نوید، اومد تو اتاق .

تو خواب

صورتت جمع شده بود و ناله می کردی، خیلی ناراحت شده بود.

#سی_و_هشت

به سمت ماشین رفتم، برای چند لحظه ایستادم و به سمت مامان برگشتم.

-میشه از طرف من عذرخواهی کنی!؟

سری به نشانه مثبت که تکان داد، سوار شدم.

در راه هم من هم رضا سکوت کرده بودیم. گوشه اش که زنگ خورد

چند لحظه طول کشید تا صدا پخش شد. ناهید بود که نگرانش شده بود.

-دیر کردی! ترافیکه؟

قبل رضا من جواب دادم تا کمی خیالش راحت باشد.

-ناهید ببخشید من معطلش کردم.

صداش این بار آن نگرانی قبل را نداشت و کمی آرام تر شده بود.

-چطوری سوفیا جان خوبی؟ رضا گفت رفتی دیدن نوید.

داداش

چطوره؟

رضا از آینه نگاهی به من انداخت. نگاه چشمان خسته ام را به بیرون دادم.

-ممنون خوبم. آره دیدمش، اونم خوبه.

-خداروشکر، بچه ها خیلی دلتنگتن یه سر بیا این جا.

-حتما تو همین روزها میام.

بعد از خداحافظی با من و سفارش چند چیز به رضا تماس را قطع کرد.

جلوی آپارتمان که ایستاد تشکری کردم و پیاده شدم. مثل هر بار تا دم

آسانسور همراهیم کرد.

در آسانسور که بسته شد، تکیه دادم و به خودم در آینه نگاه کردم.

#سی_و_نه

دلم برای تک تک لحظاتی که در آن آسناسور گذرانده بودیم، تنگ شده بود. یاد بار آخری افتادم که از بیرون برگشته بودیم. وقتی آسناسور ایستاد. خیال می کردیم ساعت دو کسی آن جا نباشد. اما در که باز شد و قیافه شوکه شده آقای حسنی نمایان شد. پایین آمدم و خجالت زده، پشت نوید خودم را قائم کرده بودم. از آن روز متوجه شدم بودم تا آقای حسنی من را می دید، راهش را کج می کرد. آخر سر که از آن جا رفتند، نوید آپارتمانشان را خرید تا کاملاً آن طبقه در اختیار خودمان باشد. آسناسور که ایستاد، بیرون رفتم. مثل همیشه دو تا از آدم های نوید آن طرف کنار پله ها ایستاده بودند. بی توجه داخل رفتم و در را کوبیدم. دلم می خواست حرصم را سر چیزی خالی کنم حتی اگر آن در باشد. چرا همه جای خانه حسش می کردم؟ چرا بود و نبود؟ چه قدر دلم می خواست مانند آن بار که با دوستانم بیرون رفته بودم و وقتی برگشته بودم هوا تاریک بود، شروع کرده بود به غر زدن، الان هم بود.

نه این که غیرت الکی دوست داشته باشم! نه!

من فقط دلم می خواست برایش اهمیت داشته باشم!

تک تک کارهایم برایش مهم باشد!

مانند زمانی های که نگرانم می شد، دلم می خواست تمام طول روز

فدایش بروم.

#چهل

تلفن که زنگ خورد با قدم های آهسته سمتش رفتم. وقتی می دانستم او

نیست، هیچ اشتیاقی برای جواب دادن نداشتم!

ظرف غذا و کلید را روی میز گذاشتم و کنار میز تلفن

نشستم.

به شماره افتاده، نگاه کردم. متوجه شدم که ناصر است .

برای جواب

دادن کمی تعلل کردم اما عاقبت جوابش را دادم.

-بهت گفته جوابمو ندادی؟

پوفی کشیدم. دیگر برایم مثل روز روشن بود که نوید آن حس زبر و

زرنگ بودنش را از ناصر به ارث برده بود. هر دو هم کاملاً هم دیگر

را می شناختن!

-آره گفت دیگه در رو هم برات باز نکنم!

صدای پوزخندش در گوشی پخش شد.

-حدس می زدم!

بعد انگار از جایش بلند شد و عصبی می آمد و می رفت .

نفس هایش تند شده

بود.

-اِخه یکی نیست بگه بچه جون اگه آدمای من تو زندون نبودن، الان

پراش پراش شده بودی! دیگه هارت و پورتن برا کیه؟ کمی من من کردم و نفس

عمیقی کشیدم.

-اون فکر می کنه کار شماست!

فحش رکیکی داد و لعنتی فرستاد.

-کاش کار من بود. می داشتم اون تو مثل خر پیوسه!

عذاب من از اینه

کار دشمنمه! حالا نشستن هر و هر می خندن به ریش من که نمی تونم

پسرم رو از تو اون هلفدونی در بیارم!

#چهل_و_یک

آه غلیظی کشیدم و دستم را به پیشانیم گرفتم.

-حتی نمی خواد من رو هم ببینه!

وقتی گفتم شما این جا اومدین، نزدیک بود خفه م کنه!

برای چند لحظه سکوت کرد. انگار او هم دلش به حال من سوخته بود.

-صبر کن یه مدت، خودم یه کاریش می کنم. یکم غده اما قلقلش دسته خودمه!

بعد از تشکری، تماس را قطع کردم.

بلند شدم. در خشابی بالکن را باز کردم و به شهر زیر پام زل زدم.

زیر هر نوری که می تابید، قطعا یک آدم با کلی راز بود.

چه قدر هرروز همه ما تنها تر و دلگیر تر می شدیم.

چند لحظه بیشتر طول نکشید تا به سمت کشو آشپزخانه بروم و پاکت

سیگار را بردارم. آن قدر هول شده بودم که حتی فندکرا هم نیاورده بودم.

سیگار را میان لب هایم گذاشتم و همان گونه خاموش نفسم را به حالت دود بیرون دادم.

در آخر میان انگشتانم گرفتمش و بهش زل زدم.

واقعا این می توانست آدم ها را آرام کند؟

بهتر که نگاهش کردم. باز هیچ چیزی ندیدم که نشانی از آرامی برای من بدهد!

شاید اگر همین الان از بالای نرده ها خودم را پایین می انداختم، آرام می شدم!

یا شاید هم می توانستم آن چاقو تیزی که دیروز گوشت ها را باهاش

قطعه قطعه کرده بودم را بردارم و میان شکم فشارشدهم!

این ها من را آرام می کرد.

#چهل_و_دو

آن قدر تصوراتم کثیف و غم انگیز بود که خودم هم برای چند لحظه وحشت کردم.

داخل آمدم و در را محکم بستم پرده را هم کشیدم تا دیگر بیرون را نبینم.

سمت ظرف غذا رفتم و بازش کردم.

مامان حتی ترشیجات و سالاد را هم گذاشته بود.

مشغول غذا خوردن شدم.

برای لحظه ای غمگین به سکوت خانه و تنهایی نگاه کردم.

دستم را زیر چانه ام زدم و فکر کردم.

چه می شد الان نوید مانند مرد های دیگر به خانه برمی گشت و من هم

مانند یک زن خانه دار که از صبح تمام فکرش تدارک دیدن غذا و تمیز

کردن خانه است به استقبالش می رفتم؟!

اما انگار این قائده کلا برای زندگی ما مستثنا بود!

تمام مدتی را هم که ما با هم زندگی کرده بودیم، من فقط به انتظار نشسته بودم.

کار های ناگهانی که برایش پیش می آمد!

شب های که دیر می آمد!

شب های که اصلا نمی آمد!

زمان های از خواب بیدار می شدم و می دیدم غیبت زده است!

یک بار سه روز کامل منتظرش بودم! بدون آن که حتی خانواده ام بفهمند یا به کسی زنگ بزنم.

تمام طول سه روز مانند روحی سرگردان در خانه می پیچیدم.

روز سوم ساعت های دو شب آش و لاش برگشته بود.

حتی نگاهم نکرد. مستقیم به تختش رفته بود و آن جا بیهوش شده بود.

حال که درست فکر می کردم من تمام این مدت در حسرت یک زندگی

درست با نوید بودم.

چنگال از دستم رها شد. سرم را روی میز گذاشتم و تا توانستم گریستم

تا تمام فشار روحی آن روز را خالی کنم.

#چهل_و_سه

یاد روزی افتادم که امیرعلی خیلی قاطع به ایران برگشته بود تا سپیده

را این بار همراه خودش ببرد.

از همان لحظه ورودش، مامان بغلش کرد. همیشه برای امیرعلی احترام

خاصی قائل بود. غیر از این که او را مانند پسر خودش می دانست،

همیشه می گفت همچین مرد های که به خانواده هایشان احترام می گذارند کم پیدا می شوند.

تمام طول روز بزرگ تر ها در مورد چه گونه راه انداختن مراسم عروسی حرف می زدند.

یک گوشه نشسته بودم با لبخندی که به زور کش آمده بود . سعی

می کردم رفتار خوبی داشته باشم. متوجه شده بودم سپیده بیشتر توجه ش

به من است تا واکنشم را ببیند. به خاطر او هم که بود ،خودم را شاد نشان می دادم.

اما تمام آن مدت داشتم فکر می کردم، مامان هرگز این توجه را به نوید خواهد داشت؟!!

اگر زمانی من با نوید ازدواج می کردم، کسی در این خانه اندازه

امیرعلی برای او احترام قائل بود؟!!

زمانی هم که برای خواستگاری آن جا آمده بود. تمام مدت مامان سعی

می کرد هر جای را نگاه کند، غیر از جای که نوید نشسته بود!

سپیده و امیرعلی که برای خرید و کارهای اولیه بیرون رفتند، بیشتر دلم

گرفت. به اتاقم پناه برده بودم و با نوید تماس گرفته بودم.

بعد از چند بوق طولانی بلاخره جواب داده بود.

-جانم لیدی سوفی؟

تنها توانسته بودم پر از بغض و درد صدایش بزدم.

-نوید!

صدایم را که شنید، نگران شد. حس کردم در حال رانندگی است اما ایستاد.

-چی شده؟

دلم می خواست تمام درد هایم را فریاد بزدم.

بگویم باورت می شود به خواهر خودم حسودی کرده ام؟!

زمانی که همراه با امیرعلی دست در دست هم جلوی خانواده باهم

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

بیرون رفته بودند، چه قدر خودم را کنترل کرده بودم که اشکم نچکد!

-کی میای دنبالم؟

#چهل_و_چهار

سکوتش نشان داد که فهمیده است بحث را پیچانده ام اما با من را آمد.

-هر وقت عزیزدلم بخواد.

عزیزدلش؟

چه لذتی داشت عزیزدل کسی بودن!

هرگز نشده بود این گونه صدایم بزند. همیشه اوج محبتش یک لیدی سوفی گفتن بود.

میان اشک هایم بلاخره یک لبخند زیبا روید. همین که با او حالم خوش بود، برای غلبه بر تمام درد هایم کافی بود.

همین که او دوستم داشت، همین که من دوستش داشتم، کافی بود!

-این جا دلم از همه پره!

می دانستم منظورم را نگرفته است اما دلم می خواست برایش درد و دل کنم.

-می دونی انگار هیشکی بهت اهمیت نمیده! انگار بعد سال ها فهمیدی

میون آدمای بزرگ شدی که شاید اگه بیرون خونه باهاشون آشنا

می شدی، دلت نمی خواست بار بعدی برای تکرارش باشه!

فهمیده بود، دلم گرفته است. تمام طول مدت به حرف های من گوش داد.

شاید خیلی هایش را نفهمید اما گوش داد.

همین مهم بود.

گاهی لازم بود فقط یک نفر باشد که گوش بدهد. حتی اگر آخرش بگویند

نفهمیده است اما تو دردت را گفته ای!

شاید بیشتر از طرف مقابل، برای خودت داشتی بازگویشان می کردی!

بعد از اتمام حرف هایم، پرسیده بود مشکلی در خانه پیش آمده است؟

و من گفته بودم. نه، چه مشکلی؟ همه این جا خوشحالن، امیرعلی

برگشته است و داره مراسم خواهر کوچیکه راه می افته.

انگار دردم را فهمیده بود.

بعد از سکوت طولانی، قسم خورد که همه چیز را درست می کند.

طوری که دیگر در زندگی ام حسرت زندگی کسی را نخورم.

#چهل_و_پنج

برای بار ششم بود که بابا از مدام رفتن نوید به محل کارشکایت

می کرد! ماما هم که می دانست، قطعاً من با نوید در ارتباط هستم. گله

می کرد چرا در این شرایط به او اجازه دادم مزاحم کار بابا شود؟!

مامان و بابا سخت مشغول خریدن جهیزیه برای سپیده بودند و بابا برای

مجهز بودن وسایل دخترش آن مدت دو برابر کار می کرد.

هر چه قدرم خاله گفته بود آن ها همه چیز دارند و خدا را شکر

امیرعلی خانه اش تکمیل است. ماما گوشش بدهکار نبود تا وسایل را

تکمیل نمی کرد، دلش آرام نمی گرفت.

این میان تنها مزاحم های حال خوششان من و نوید بودیم!

نوید که هرروز به قول بابا مثل گنه ها جلوی بابا را می گرفت تا

راضیش کند. می دانستم چه قدر برایش سخت است به کسی التماس کند.

تنها بخاطر من بود که هر بار مسلم تر جلو می رفت.
و من که کافی بود یک بار در فکر بروم یا گوشه ای کز کنم، مامان هر
بار طعنه ای بارم می کرد و ته همه ی حرف هایش برمی گشت به این که
من به سپیده حسودی می کنم!

یک روز که مشغول چیدن مروارید های دور دسته گل سپیده بودم.
برای چند لحظه حواسم پرت شد و مروارید ها رها شدند .
هر کدامشان

یک طرف افتادند. مامان عصبی چشم غره ای رفت.
خاله هم بود. اما او فقط خندیده بود که کار خودم را سخت کرده ام اما
مامان بلاخره فوران کرد.

-خوشی های خواهرت حسودی کردن نداره که گند بزنی به وسایلتش!
برای چند لحظه فقط خشک شده نگاهش کردم. خاله اما عصبی شد.
-این چه حرفیه بهشید؟

#چهل_و_شش

آن قدر تحت فشار بودم که هر لحظه آماده ی رد دادن بودم. با بلند شدنم
زیر گلدان تزئینی زدم و پرتش کردم. بعد هم بدون هیچ حرفی به اتاقم
رفته بودم. چیزی برای گفتن وجود نداشت. وقتی مادرت آن گونه در

موردت فکر می کرد، توضیح هیچ فایده ای نداشت.
تا عصر تنها میان اتاقم به پنجره زل زده بودم. گاهی اشکم پایین می آمد.
گاهی هم فارغ از هر حسی فقط نگاه می کردم.
دوست داشتم برای مدت طولانی از آن جا بروم. شاید هم برای همیشه!
شاید یک روز می توانستم بدون هیچ حسی و تأمل خاطری برای همیشه
بروم.

همه چیز در آن لحظه برایم سخت و تلخ بود.
من همیشه یک دختر مستقل بودم. همیشه سرم شلوغ بود و خودم برای
هر چیزی تصمیم می گرفتم. آن شرایط واقعا برایم دشوار بود.
با آمدن پیامکی موبایلم را برداشتم و صفحه را باز کردم .
از طرف نوید بود.

(پوش بریم دور دور) تنها امید آن
روزهایم!

تنها کسی که همیشه در بدترین اوضاع به فکرم بود!
لبخندی بر لبانم نشست و سریع بلند شدم.
بعد از پوشیدن یک پالتو ساده روسری زردی هم برداشتم و بیرون رفتم.
مامان و خاله هنوز در آشپزخانه مشغول تدارکات بودند و آهسته حرف می زدند.

با دیدن من مامان نگران و خاله با آرامش نگاهم کرده بود.

زمانی که مشغول پوشیدن پوتین هایم شدم، خاله دنبالم آمده بود.

-می خوای بری قهر؟! -

همان جور که مشغول زیب کفشم بودم، پوزخندی زدم .

پس مامان

نگران قهر کردنم بود. همیشه آبرو داریش از هر چیزی بیشتر برایش

مهم تر بود. بلند شدم و در را باز کردم.

-نه خاله جان، خیالتون راحت شب میام!

#چهل_و_هفت

بیرون که رفتم، جلوی در ایستاده بود. خنده ام گرفت .

هرگز نمی ترسید

که شاید بابا یا شخص دیگری ما را آنجا ببیند!

من هم با خباثت و وسط کوچه ایستادم و نگاهش کردم. با دیدن ایستادم،

خنده اش گرفت. می دانست دستش انداخته ام.

اشاره کردم که نزدیک بیاید.

درثانی موتورش را روشن کرد و جلو آمد. کوچه خلوت بود اما این

دلیل نمی شد که من کاری که دلم می خواست را آنجا انجام بدهم!

جلوی خودم را گرفتم. بعد از نگاهی به اطراف بوسه کوچکی روی گونه اش نشاندم. چپ چپ از این که داشتم تحریکش می کردم، نگاهم کرد.

-بعدا نگی یواش پیش بریم!

خنده ام گرفت اما جوری نشان دادم که انگار منظور حرفش را نفهمیده ام.

زمانی که سوار موتورش شدیم، خیال می کردم که بهطرف خانه اش برویم اما برخلاف تصورم به یک رستوران چینی رفتیم.

بعد از یک ربع طولانی که برای انتخاب غذا صرف کردیم و از خنده ریشه رفته بودیم. بالاخره یه غذای عجیب و غریب سفارش دادیم.

زمانی که غذا آورده بودند، هر دو با تعجب به ظرف غذاها نگاه می کردیم. آن قدر غذاها کم بود که اگر در به یک قهوه خانه حمله

می کردیم، باز هم سیر نمی شدیم!

دو تا چوبی را که برای صرف غذا آورده بودن برداشتم و چند بار نگاهش کردم. عاقبت خنده ام گرفت و چوب را زمین گذاشتم.

-نوید من واقعا بلد نیستم از این ها استفاده کنم!

#چهل_و_هشتم

نگاهی به اطرافمان کرد و در حالی که سعی می کرد قایمکی ظرف غذا

ها را از خودش دور کند به من هم نگاهی کرد.

با تعجب نگاهش کردم.

-فکر می کردم غذاهاشون دوست داری که این جا رو انتخاب کردی!

با حالت چندش مانندی به ظرف غذا زل زد.

-من زر زدم بابا! فکر می کردم یه چیز خوشمزه میاره، خواستم یک

روز ما شبیه باکلاسا زندگی کنم!

ابروی بالا انداختم و به صورتش زل زدم. چه قدر این حالتش برایم

شیرین و بامزه بود. دستم را جلو برده بودم و به ته ریشش کشیدم.

-برام فرقی نداره کجا باشه، همیشه با تو بهم خوش می گذره!

چشمکی زد و دستم را گرفته بود.

-با جگر کی حاج علی چطوری!؟

با یادت آوردن اولین قرارمان که خیلی اتفاقی بود، لبخند شیرینی روی

لب هایم نشست. آن روز هرگز فکر نمی کردم زمانی برسد او را هم مانند الهه ای بپرستم.

-آره کاملا موافقم اما یکم دوره، شب سپیده قراره لباس عروسیت رو

انتخاب کنه. باید خونه باشم.

سری تکان داد و در حالی که جلو آمد، سعی کرد موهای لختم را زیر

رو سری بفرستد و پرسیده بود.

-تو چه مدلی دوست داری؟!

#چهل_و_نهم

همراه با نفس عمیقی شانه هایم را هم بالا انداختم. تا به حال به این چیزها فکر نکرده بودم.

-البته برای لیدی ها باید از اروپا سفارش بدیم! یه چیزی که فقط

مخصوص خودش باشه!

خندیده بودم و با شیفتگی نگاهش کرده بودم. تا شب دور زده بودیم و

خوش گذرانده بودیم. زمانی که هوا تاریک شده بود، هشدار دادم که من

را به خانه برساند. چیزی جلوی موتورش بود که گفت آن را در

خانه اش بگذاریم، بعد من را می رساند. زمانی که نوید بالا رفت، من

کنار موتورش ایستادم. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود و کوچه هم خلوت شده بود.

-به به بین کی اینجاس! فکر می کردم مثل بقیه پلشت ها تو رو هم

خیلی وقته انداختن دور!

به آخر کوچه زل زدم. سه مرد درشت هیکل بودند که مستقیم سمت من

می آمدند. دقت کردم تا بفهمم چه کسی است که من را می شناسد! اما هوا

آن قدر تاریک بود که نمی توانستم، صورتشان را تشخیص بدهم. ترسیده

عقب رفتم و در را باز کردم. بلاخره زیر نور آمد و دستش را بالا گرفته بود.

-آروم باش با تو کاری نداریم!

شناختمش! همان نره غولی بود که من چرا چند روز دزدیده بود! از

حالت چهره ام فهمید که او را شناخته ام.

-دیدی؟ گفته بودم که برمی گردم!

خنده چندش ماندی کرد و دستش هایش را از هم باز کرد .

یک قدم که

جلو آمد، عقب رفتم که در را ببندم که باز ایستاد و دستش را به نشانه

تسلیم بالا برده بود.

-گفتم که با تو کاری نداریم! بگو نوید بیاد یه امانتی دستش داریم!

دستی روی شانه ام نشست.

-امانتی پیش من نداری!

#پنجاه

با ذوق کاملاً مصنوعی، چهره اش را ذوق زده نشان داد و به سمت نوید کله ای تکان داد.

-چاکر داش نوید خودمون! مشتی محل! نیستی داداش!؟

در صدایش تمسخر و لودگی را می شد، حس کرد. نوید بیرون رفت و

چند قدم جلو تر از من ایستاد.

- کارتو بگو؟ راهتو بکش برو!

او هم جلو تر آمد. ضربان قلبم بالا رفته بود. دلم می خواست با پلیس

تماس بگیرم اما می ترسیدم برای نوید هم دردسر شود. -دنه د نشد! داش بزرگت
نگفته کارم چیه باهات؟

نوید اخمی از گنگی کرد. او هم که فهمیده بود نوید از چیزی خبر

ندارد، برای چند لحظه مات ماند. جدی شده بود و دیگر دست از لودگی کشیده بود.

-نگو که خبر نداری!

نوید جوابش را نداد. ضربه ای کنار ران پایش زده بود و به سمت آدم هایش برگشته بود.

-ناصر قالمون گذاشته تا خودش جنس رو جا به جا کنه!

نوید پوزخندی زد و عقب آمد. به من اشاره کرد، بیرون بروم. در را

بستم. همان مردک غول مانند هم دنبالش آمد و لباسش را کشیده بود.

-باید با ما بیای، بریم پیش داداشت!

نوید زیر دستش زده بود و چند قدم دیگر سمت من آمد. -چیه تنهای از پیشش
برنمای؟

من وقتی برا این کارا ندارم. بزن به چاک!

اسلحه اش را که بیرون کشید، ترسیده به نوید نگاه کردم.

به سمت آن

مرد برگشت و ابروی برایش بالا انداخته بود.

-مرد این حرفا نیستی!

#پنجاه_و_یک

اسلحه را چند بار تکان داد.

-نوید به شرفم قسم، نیای میزنم! داداشت یا پدرت یا هر صنمی که

باهاش داری، کلی بار جنس من رو بالا کشیده بعد اسکلم کرده که پیش توه!

نوید این بار با آرامش به سمتش برگشت. انگار دردش را می دانست.

-خب اینا چه ربطی به من داره؟ مگه من گفتم بیا پیش منه؟

یکی از آدم های آن مرد جلو آمد و به نوید اشاره کرد.

-شاید باهم همدستن آقا!

نوید عصبی دستش را به نشانه برو بابا پرت کرد و به من اشاره کرد که بشینم.

نشستن من و همانا صدای شلیکی که در آن محوطه پیچیده بود!

چشم هایم را محکم بستم و از ته دل جیغ زدم. چند ثانیه بعد که چشم

های را باز کردم، هنوز شوکه بودم. آن سه مرد هم فرار کرده بودند.

سریع از موتور پایین رفتم و به سمت نوید رفتم. دستش را به یک

ماشین بند کرده بود تا نیفتد. دستش را که گرفتم، اشک هایم هم پایین

آمدند. نگاهم به پایش که افتاده بود، باز جیغ زده بودم .

کنار مچ پایش را

زده بودند و خون داشت خیلی غلیظ از پایش می رفت. -نوید؟

دستم را فشار داد. کاملا دست هایش سرد و یخ شده بودند .

بغلش کرده

بودم و بلند بلند گریه می کردم.

-من می ترسم!

سرم را گرفت و به سینه اش فشار داده بود.

#پنجاه_و_دو

-آروم باش و با آمبولانس تماس بگیر!

نمی توانستم ازش دور بشم. حس می کردم نزدیک است ،بیفتد. همان

جور که بهش وصل بودم، موبایلم را پیدا کردم و تماس گرفتم. آدرس را

که گرفتند، چند راه جلوگیری از خون ریزی را برایم توضیح دادند تا آن

ها خودشان را می رسانند کمی جلویش را بگیرم.

اطراف را نگاه کردم، هیچ جا دستمال یا پارچه ای نبود که زخمش را

ببندم!

-دنبال چی می گردی؟

جواب ندادم. تنها چیزی که به ذهنم رسید، شال سرم بود.
روسی را که

از سرم کشیدم و جلوی من نشستم، فهمید چه کاری می خواهم بکنم.
-نه سوفا!

بی توجه شلوارش را بالا کشیدم. زخمش بسیار وحشتناک بود. با این که
ترسیده بودم اما خودم را کنترل کردم.

-باید ببندم! خیلی خون ریزی داری!

بازویم را گرفت و محکم بالا کشید. برای این که بیشتر خم نشود و درد
نکشد، همراهیش کردم و بلند شدم. شالم را در صورتم پرت کرد و در
حالی که به عقب هلم داد به حرف آمد.

-سرت کن، سریع!

باز جلو رفتم. نمی توانستم بخاطر یک شال سر کردن، جانم را به خطر بیندازم.
-نوید جان...

چنان دادی زد که از جا پریدم.

-گفتم نه! الان کلی عوضی میریزن این جا! می خوام این جوری جلوشون وایستی؟

#پنجاه_و_سه

بغض کرده عقب رفتم و رو به رویش ایستادم. تنها گاهی به پایش نگاه

می کردم اما خودش را اصلا نگاه نمی کردم.

-آمبولانس که اومد میری خونه!

لج کرده بود! مانند بچه های که می فهمیدن مادر هایشان دیگر جوابشان

را نمی دهند. با لج بازی سعی می کردند، اعتراضشان را نشان دهند.

نوید هم همین بود. زمان های که من جوابش را نمی دادم بی توجهی

می کردم، سعی می کرد با لج بازی اعتراضش را نشان بدهد.

-تو بیمارستان بینمت با همین لنگه پا میام خفتت می کنم!

از لای چشم هام نگاه بدی بهش انداختم اما باز جوابش را ندادم.

می دانست کار خودم را می کنم. نور آمبولانس که در کوچه پیچید، کمی

دلم آرام گرفت. جلو رفتم تا راحت تر پیدايمان کنند. بعد از ساعتی به

بیمارستان رسیدیم. در راه یک پانسمان ساده کردند تا خونش بند بیاید

اما در بیمارستان مستقیم به اتاق عمل بردنش. نگران راهرو بیمارستان را بارها طی کردم.

ساعت هشت شده بود که مامان تماس گرفت. نمی دانستم چه جوابی

بدهم؟ هر بهانه ای می آوردم، قطعاً باور نمی کرد! پسبتر بود همان حقیقت را می گفتم.

-جانم مامان؟

او هم مهربان شده بود. مانند همه ی مادر فرزند های دیگر هر دو به

راحتی دعوی امروزمان را فراموش کرده بودیم.

-جانت بی بلا مامانی، کی میای؟ منتظر باشیم؟

مکشی کردم. دلم نمی خواست دروغ بگویم اما چه می گفتم که نوید تیر

خورده است و من هم در بیمارستان کنارش مانده ام؟!

قطعا همان لحظه

با کلمه تیر سخته می کرد.

-یکی از دوستانم مریضه، چند ساعتی پیشش می مونم تا خانواده ش برس!

#پنجاه_و_چهار

صدای از آن طرف خط آمد و بعد صدای مامان در موبایلپیچیده بود.

-عزیزم امیرعلی میگه اگه می خوای بیاد دنبالت؟!

روی صندلی نشستم و سرم را به دیوار تکیه داده بودم.

-اگر لازم شد حتما خبر میدم!

بعد از خداحافظی کوتاهی، تماس را قطع کردم. انتظار کشیدن واقعا

برایم سخت بود. من همیشه در زندگیم آدم عجولی بوده ام! آن ساعت ها

را در بیمارستان با کلی فکر و خیال گذرانده بودم. برایم بسیار سخت گذشته بود.

ساعت نزدیک های ده بود که بلاخره نوید را از اتاق عمل بیرون

آوردند. سریع بلند شدم و همراه تختی که نوید رویش بود، دنبال پرستار

ها افتادم. یکیشان به سمت برگشت و دستش را بالا گرفت. -لطفا همین جا بمانید. زمانی که به بخش منتقلشون کردیم، اطلاع میدیم.

سرجایم ایستادم و ناراحت به تختش که هر لحظه دور تر می شد، نگاه کردم. کسی از کنارم کمی رد شد و ایستاد. متوجه شدم دکتر است.

-سلام. شما همراه آقای نوید زندوکیلی هستین؟ همراه با جوابم سرم را هم به تایید تکان دادم.

-سلام. بله!

چند تا چیز یادداشت کرد و به پرستار پسری که کنارش بود، داد. زمانی که او رفت، باز به سمت من برگشت.

-فکر نکنم نسبتی داشته باشین! نه؟

سرم را که به چپ و راست تکان دادم. باز هم نگاهم کرد و به آخر راهرو اشاره کرد.

-پلیس ها برای تحقیق اومدن! می دونم که شما نزدین اما چون شما

رسوندینش باید تا وقتی که بهوش میان، این جا بمانید. که خودشون تایید کنن، شما نزدین!

خسته نفس عمیقی کشیدم.

-من حتی به این دلیل هم نباشه تا وقتی بهوش بیاد، این جا میمونم!

#پنجاه_و_پنج

-پس خوبه. امیدوارم زودتر بهبودیشون رو به دست بیارن.

تشکری کردم و سمت اتاقی رفتم که حدس می زدم، نوید آن جا باشد. قبل

از رسیدن من همان پرستاری که نوید را انتقال داده بود، بیرون آمد.

لبخند آرامش بخشی زد و به اتاق اشاره کرده بود.

-حالا می تونی ببینیش!

من هم در جوابش نیم خندی زدم. با نگرانی سمت در رفتمو بازش

کردم. پایش را روی یک بالشت گذاشته بودند. هنوز بیهوش بود و رد

اخمی روی پیشانی اش بود. به احتمال زیاد درد داشت .

کنارش نشستم و

دستم را آهسته روی رگ های دستش کشیدم.

در به آهستگی زده شد، پشت بندش دوتا پلیس داخل آمدند .

یکیشان کاملا

اخم کرده بود و حتی نگاهم نمی کرد اما صدایش آهسته بود.

-شما رسوندینش؟

بله ای گفتم. نگاهی به نوید و سرمش انداخته بود.

-اسم و فامیلیتون؟

-سوفیا ترکان.

پلیس دیگری که کنارش بود هم تند تند چیزی را یادداشت می کرد.
احتمالا حرف های من! خم شد و به زخم نوید نگاه کرده بود.

-خانم ترکان وقتی ایشون رو زدن شما هم بودین؟

نمی دانستم چه بگویم؟ اگر می گفتم آن جا بوده ام، قطعا در مورد

ارتباطمان می پرسید اما دروغ هم نمی توانستم بگویم!

می ترسیدم باز آن آدم ها

سراغش بیایند!

-بله اون جا بودم.

بلند شد. این بار برای اولین بار نگاهش را به من داده بود.

-پس می تونین شناسایی کنین چه کسی با تیر زدتش؟!

سرم را که تکان دادم، خوبه ای گفت و بعد به نوید اشاره کرده بود.

-تا وقتی ایشون بهوش میان لطفا این جا باشین. ما هم پشت در منتظر

هستیم. ادامه سوال ها می مونه برای اون زمان!

و بعد همان گونه آرام بیرون رفته بودند. روی صندلینشستم، واقعا

خسته شده بودم و پاهایم گز گز می کرد. برای چند ثانیه سرم را لای

تخت نوید گذاشتم و چشمانم را بستم.

#پنجاه_و_شش

با حس لمس سر انگشتانش با گونه ام از خواب پریدم .

برای چند ثانیه

شرایط برایم نا آشنا بود. یاد نوید که افتادم، سرم را سریع بلند کردم. بلند

شده بود و به تخت تکیه داده بود. زمانی که من را دید، اخمی کرده بود.

حالش بد بود اما هنوز قهرش یادش بود.

-گفتم نیای بیمارستان!

بالشت را برداشتم و پشتش گذاشته بودم.

-چرا بلند شدی؟

چپ چپ نگاهم کرد اما من توجه نکردم. شیهه پسر بچه‌های غُد شده بود.

-با شمام خانوم!

من هم لجبازی کردم و زبانی برایش درآوردم. خواست دستم را بگیرد

که عقب رفتم و برایش ابروی بالا انداخته بودم. با حرص از این که

نمی تواند بلد شود، نگاهم کرد. خنده ام گرفت. دو تقه به در خورد و

همان دو پلیس قبل وارد شده بودند. احتمال از سر و صدایمان فهمیده

بودند، نوید بیدار شده است.

-بهترین آقای زندوکیلی؟

نوید سری تکان داد و تشکر کوتاهی کرد. اما کاملاً صورتش گرفته بود و اخم عمیقی میان ابروهایش نشسته بود انگار انتظار آمدن پلیس را نداشت.

-پس می تونین تو چند سوال با ما همکاری کنید!

سپس به من اشاره کرد و ادامه داده بود.

-ایشون شما رو رسوندن این جا و گفتن خودشون هم اون جا که به شما

تیر زدن، حضور داشتن! حرفشون رو شما قبول دارین؟ نوید نگاهی به من کرد. انگار از این که گفته بودم آن زمان آن جا

بوده ام، زیاد راضی نبود اما مجبور بود حرف من را تایید کند. سرش را تکان داد.

-خب این یک مورد حل شد.

حالا برسیم به این که کی شما رو زد؟ می شناختین یا ناشناس بود؟ #پنجاه_و_هفت

کمی خودش را با درد تکان داد و سرش را به طرفین تکان داد.

-نمی شناختم!

گنگ نگاهش کردم. واقعا دلیل این کارش را نمی فهمیدم .

اگر باز

سراغش می آمدن چه؟ اگر این بار وسط قبلش می زدن و کسی همراهش

نبود که به آمبولانس خبر بدهد، چه؟ اخمی کردم و دست به سینه نگاهش کردم.

-خودتون فکر می کنید کار کی باشه؟ با کسی خصومت شخصی ندارین؟

نه ای گفت و به من اشاره کرد، یک لیوان آب برایش ببرم.

-از کسی شکایتی ندارم!

پلیس نگاه عمیقی به نوید کرد و که این طوری گفت! آب را که دست نوید دادم، این بار نگاهش را به من داد.

-با خانم چه نسبتی دارین؟

دلم لرزید. اگر گیر می داد و می فهمید هیچ نسبتی نداریم. مجبور می شدم به خانه زنگ بزنم.

-نامزد هستن!

همان لحظه در اتاق با ضرب باز شد و ناصر و دو تا از آدم هایش در چارچوب نمایان شدند. پلیس نگاه مشکوکی به آن ها کرد.

ناصر جلو

رفته و به پای نوید زل زده بود.

- کدوم عوضی زده؟

آن قدر هول بود که اصلا به اطرافش توجه نکرده بود.

عاقبت سرش را

بلند کرده و به پلیس ها نگاه کرده بود.

- پدرشم!

پلیس سری تکان داد و به طرف در رفتند. در آخر زمانی که بیرون

می رفتند، آرام تنها جوری که من بشنوم به حرف آمده بود.

-بهبتره به خانواده تم اطلاع بدی نامزد داری!

فهمیده بود! چیزی نداشتم که بگویم. تنها دیگر تا بیرون رفتنش، سرم

را بلند نکرده بود. ظاهرا نوید هم متوجه این مکالمه شده بود. چون به

جای ناصر به من زل زده بود.

#پنجاه_و_هشت

-نوید؟!

ناصر بود که با صدای زخمتش نوید را شماتت بار صدا می کرد. نوید

بسیار عصبی بود و کاملا صورتش قرمز شده بود. هر دو ترسناک به هم زل زده بودند.

- کدوم بی همه چیزی؟ یا کدوم عوضی؟!

ناصر فهمید اشاره نوید به او است! درتانی گُر گرفت و به سمت نوید

یورش برد. مات و مبهوت دستم را جلوی دهانم گرفتم .
 یقه لباس

بیمارستان نوید را گرفت و در صورتش نعره زد.

-منِ عوضی بخاطر تو هر گوهی خوردم که آخرش این بشه جوابم؟!
 نوید محکم به عقب هلش داد که ناصر به میز سیار بیمارستان خورد و
 تمام محتویات رویش را انداخت. صدای مهیبی ایجاد شد .

نوید بسیار

عصبانی شده بود و رسماً داشت فریاد می زد.

-تو بخاطر من هرکاری کردی؟ تو انقد عوضی که بخاطر رد شدن بار
 جنست، من رو می فروشی که طرف باور کنه حقیقت میگی!

سرمی که هنوز در دستش بود را کشید و به سمت ناصر پرت کرد. هم
 زمان داد زد.

-بدبخت نمی دونه تو انقد لجنی که پسر خودتم می فروشی!

حال نوید داشت بد می شد و معلوم بود بسیار درد دارد .

اما داشت خودش

را کنترل کرد. ناصر که وخامت اوضاع را دید، آرام شده بود و سعی

می کرد او را هم آرام کند.

-من فقط خواستم بفهمی بدون چقد تنهای! نمی دونستم اون سگ حروم
همچین گوهی می خوره! حالام لازم نیست جوش بیاری ،دادم مثل گاو تو
قصابی برعکس آویزونش کنن!
پرستار همراه با نگهبان با صورتی برافروخته داخل آمد و به بیرون اشاره کرد.

-همگی بیرون! همین الان!

ناصر خواست حرفی بزند که پرستار سریع دستش را بالا گرفت.

-این جا بیمارستانه آقای محترم! چاله میدون که نیست!

بفرمایید بیرون

تا جور دیگه ای رفتار نکردم!

#پنجاه_و_نه

ناصر با حرص پوفی کشید و به آدم هایش اشاره کرد بیرون برن. لحظه آخر به سمت نوید
برگشت.

-برمی گردم!

آن ها که بیرون رفتند، پرستار به من نگاه کرد. خواهش مندانه نگاهش
کردم که سری به تأسف تکان داد و داخل آمد. خم شد، سُرُم را برداشت
و باز مشغول وصل کردنش شد.

-لطفا دیگه تکرار نشه! کلی بیمار وخیم احوال داریم این جا که باید

بهشون رسیدگی بشه! من نمی تونم پیام دعوا و مرافعهشما رو نگاه کنم!
 عذرخواهی کردم و خم شدم وسایل روی میز که پایین افتاده بود را
 برداشتم. میز را به دیوار تکیه دادم و همان جا ایستادم .
 نوید دستش را
 روی پیشانی اش گذاشته بود و چشم هایش را بسته بود .
 پرستار فشارش
 را گرفت و سری تکان داد. زمانی که داشت بیرون می رفت، آهسته لب زده بود.
 -همراهم بیا!
 به نوید نگاهی کردم و دنبالش رفته بودم. پشت میزش رفت و چند چیز
 یاداشت کرد. چند لحظه بعد بیرون آمد و به اتاقی رفت .
 بیرون که آمد،
 قرصی را در ظرف کوچکی گذاشته بود. همراه با یک لیوان پلاستیکی
 به سمتم گرفته بود.
 -بده بهش! فشارش رفته بالا خون زیادی از دست داده .
 براش خوب
 نیست!
 تشکری کردم و به اتاقی که نوید آن جا بستری بود ،برگشتم. در را که

باز کردم، لای چشمانش را باز کرد. صدایش گرفته بود .
مانند کسی که

گلویش، عفونت شدیدی کرده است.

-کجا رفتی؟

ظرف را بالا گرفتم و نشانش دادم. کنار روشویی رفتم و آب را باز

کردم. اجازه دادم تا خنک بشه. برایش یک لیوان ریختم و کنارش

نشستم. چشمانش خسته و قرمز شده بود. دوست نداشت بلند شود. دستم

را میان موهایش کشیدم و نوازشش کردم. آرام بلند شد .

ظرف را برایش

بالا گرفتم. زمانی که مشغول خوردنش شد، دستم را بهگونه اش کشیده بودم.

#شصت

آب را از دستش گرفتم و خم شدم روی میز گذاشتم. همان لحظه برق

های تمام سالن خاموش شد. کسی به در زد و گفت که باید لامپ

خاموش شود و خودش خاموشش کرد.

آهسته زمزمه کرده بودم.

-چیکار می کنی؟ هیسی

کرد.

-بیمارستانیم، نوید!

سرش را به طرفین تکان داد و گیج نگاهم کرده بود.

-برام مهم نیست! دلتنگ تنتم!

نمی توانست تکان بخورد. به همین دلیل یقه پالتویم را کشیده بود. خم

شدم و تمام موهایم هم زمان روی صورتش ریخت .

نوازش گونه

همه اش را عقب فرستاد. این بار خودم هم دلم می خواست ادامه بدهد .

-سوفیا تو این رفتارت فقط مال منه! وای، وای از روزی که فقط این

حرکتت رو با کسی تصور کنم!

خبیث شده بودم. از این که آن قدر برایش مهم بودم. لبخند دندون نمایی زده بودم.

-چیکار می کنی!؟

#شصت_و_یک

گردنم را گرفت و محکم کشید. گازی عمیقی گرفت که بازویش را فشار دادم تا جیغ

نکشم .

- ذره ذره خونتو می مکم!

دستم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را برایش کج کردم.

-مگه خون آشامی!؟

لب هایش کش آمدند. دستم را کشید و کنار خودش خواباندم. انگشتانش را میان انگشتانم حلقه کرد.

-خدا می دونه اگه تو نبودى، چند بار تا الان کم آورده بودم! از کی از

این گورستون جمع کرده بودم و رفته بودم!

غمگین نگاهش کردم. کاملا مشخص بود دارد، عذاب می کشد. کاش

می توانستم کاری برایش بکنم. هر بار به پایش نگاه می کردم، دلم بیشتر

ریش می شد. زمانی که برمی گشت به خانه تنها بود و کسی نبود،

مراقبش باشد. شاید در روز دو سه باری می توانستم، پیشش بروم. اما

اگر شب میان خواب تشنه اش می شد چه؟ دلم برای تنهایو غریب

بودنش به درد آمد و محکم تر از هر زمانی بغلش کردم.

-نوید.

برگشت و نگاهم کرد. در آن تاریکی، چشمان جیر ساده اش برق می زد.

-من خیلی دوست دارم، اندازه همه چیز و همه کس!

#شصت_و_دو

صورتش را به گونه ام چسپاند و نوازش گونه دستش را در موهایم

کشید. می دانستم اهل ابراز علاقه نیست و با این حرکاتش داشت

می گفت، من هم دوست دارم!

موبایلم زنگ خورد، احتمال می دادم مامان باشد. باید می گفتم که شب را مجبور شده ام، کنار دوستم بمانم.

چون پالتو و روسریم را در آورده بودم، تمام مدت تماسکه در اتاق راه می رفتم و حرف می زدم. نوید کاملاً هیزگونه به بدنم زل زده بود. تنها یک تاپ تنم بود و بدنم را به خوبی به نمایش گذاشته بود.

بارها بهش

چشم غره رفته بودم. همین باعث می شد، لب هایش را به دندان بگیرد و چشم هایش را برایم گیج کند. بعد از قطع کردن تماس جلو رفتم و دست هایم را به کمرم زده بودم.

-آقا نوید، امشب یه چیزیت می شه ها!

اشاره کرد که جلو بروم. چند بار با خنده ابرویم را بالا انداختم که خودش خم شد و دستم را کشید. هلم داد و روی خودش انداخت. خم شده بودم و دست هایم از آن طرف تخت آویزان شده بود. ضربه ی آرامی

روی باسنم زد و دستش را از زیر تاپم رد کرده بود.

-می تونی صدا ندی!؟

آرام ویشگونی از رانش گرفته بودم.

-تو بیمارستان باهات نمی خوابم!

خندیده بود و آرام روی پشتم خم شد. پشت سرم کنار لاله ی گوشم لب زده بود.

-خواهیم دید خانوم!

#شصت_و_سه

با در زدن شدیدی از خواب پریدم و از آن رویای شیرین قدیم بیرون آمدم.

از مقابل آیینه که رد شدم، دیدم زیر چشم هایم گود افتاده و موهایم کاملا

پریشان بود. دستی به موهایم کشیدم و به سمت در پا تند کردم. تا بیشتر

از این فرد پشت در را منتظر نگذرام. در را که باز کردم، ناصر با

صورت اخمو در چهارچوب نمایان شد.

-در رو چرا باز نمی کنی دختر جان؟ می دونی از کی داریم در می زنیم؟

سلامی کردم و عقب آمدم تا داخل بیاید. رضا هم پشت سرش بود. او هم

داخل آمد. در را که بستم به سمت آشپزخانه رفتم و چای ساز را به برق

زدم. کنارشان که برگشتم، روی مبل رو به روی ناصر نشستم. دستی به

ریشش کشید و به من نگاه کرد.

-نگران شدیم! نیم ساعت پشت در بودیم!

دستی به پف چشم هایم کشیدم.

-دم صبح خوابم برد. خوابم عمیق شده بود.

سری تکان داد و به رضا نگاه کرد. سپس چیزی که در دستش بود را

روی میز گذاشت. توجه کردم که فهمیدم سند است.

-می خوابم برم زندان!

سرم را بلند کردم و به رضا نگاه کردم که سرش را کج کرد.

-سند می زارم برای نوید!

#شصت_و_چهار

صدای جیغ چای ساز حواسم را پرت کرد. بلند شدم و به آشپزخانه

رفتم. سه استکان در سینی گذاشتم و پرش کردم. بیرون رفتم و سینی را روی میز

گذاشتم.

-قطعا قبول نمی کنه!

سری به تاسف تکان داد و نگاهش را به کف هال دوخت.

-می دونم اما من پدرشم قبول می کنن! بعدشم آزادش می کنن! دیگه چه

کاری می تونه بکنه؟

چه کاری می توانست بکند؟ نوید را می گفت؟ قطعا اول او را می کشت و

بعد من را که با او همدست شده بودم! احتمالا بعدش هم تمام دنیا را بهم

می ریخت تا به همه بفهماند، کسی نمی تواند روی حرفش حرف بزند.

-من باید اول با خودش حرف بزنم، اگه مخالف...

با حرف من ناصر عصبی و ناتوان از جا برخاست و چند قدم دور شد.

عاقبت تند به سمت ما برگشت.

-اون تو مونده که چه غلطی بکنه؟ خودش کم رفیق نداره تا اشاره

می کرد، می آوردنش بیرون! فقط نمی دونم دلیل این کاراش چیه؟!

برای چند لحظه چشمانم را روی هم گذاشتم. من هم بارها به این

موضوع فکر کرده بودم اما چیزی به ذهنم نرسیده بود.

رضا با جای که

در دستش بود به من اشاره کرد و رو به ناصر به حرف آمد.

-شاید سوفیا خانم بتونن با حرف رامش کنن! تنها کسی که رو آق نوید تاثیر داره

ایشونن!

#شصت_و_پنج

دلم نمی خواست فعلا به دیدنش بروم. واقعا از رفتار بار قبلش دلم گرفته

بود! حتی شنیده بودم که می تواند مرخصی بگیرد و چند روزی بیرون

بیاید اما نیامده بود. من هم قهر کرده بودم! اگر او دلش نمی خواست من

را ببیند، پس باید راحتش می گذاشتم. من هم به دیدنش نمی رفتم.

-من نمیرم اگه قراره آزادش کنید، بهتره خودتون بهش بگید!

نگفتم که قهر هستم! موضوع را پیچاندم و خواستم طوری جلوه دهم که انگار می ترسم. ناصر روی یک مبل تکی نشست و در حالی که سند را به دست مبل می زد در فکر فرو رفته بود. عاقبت زمزمه کرد.

-این پسر رو چجوری باید بیرون بیارم!؟-

چای اش را مقابلش گذاشتم و تعارف کردم که بخورد .

تشکر کوتاهی

کرد و استکان را برداشت. همگی سکوت کرده بودیم .

نوید به دلیلی که

تنها خودش می دانست، ترجیح می داد بیرون نیاید و ما از بیرون داشتیم

بال بال می زدیم. فکر می کردم از بعد ازدواجمان حداقل من را همدمش

حساب کند! دیگر هر چیزی را با من مطرح می کند! فکر می کردم به

من از همه بیشتر اعتماد داشته باشد اما ظاهرا از منبیشتر از بقیه همه چیز را قایم می کرد!

-من امروز میرم زندان! وقتی سند بزارم براش دیگه نمی زارن اون تو بمونه!

#شصت_و_شش

به رضا نگاه کردم. او هم نگاهش پر از تشویش بود. هر دو می دانستیم

نوید چه دل پری از ناصر دارد. زمانی هم که من در زندان گفته بودم

بگذارد ناصر به او کمک کند، تهدید کرده بود که او را می کشد.

نمی دانستم باید چه به ناصر بگویم تا از این کار منصرف شود.

-یه مدت دیگه صبر کنین، من چند بار برم بینمش. بعد اگه راضی

نشد، بهتون خبر میدم.

ناصر اما انگار از این بیشتر طاقت نداشت. مدام تکان میخورد و

می خواست هر طور که هست زودتر کارها را راست و ریست کند تا نوید بیرون بیاید.

-باشه چند روز دیگه هم روش ولی اگه تا آخر این ماه بیرون نیاد،

خودم دست به کار می شم.

سری تکان دادم. رضا بلند شد تا دیگه بروند. سریع بلند شدم.

-رضا لطفا امشب بیاین این جا به ناهید و بچه ها هم خبر بده!

رضا تشکری کرد و گفت چند جا کار دارد اما به ناهید خبر می دهد حتما بیاید.

-پس من منتظرم! خیلی تنهام. سکوت خونه رو دوس ندارم. بزار بچه ها بیان، یکم شلوغ

بشه!

رضا لبخند شیرینی زد و با مهربانی به من نگاه کرد. همانند یک

برادر که خوشحالی خواهرش واقعا برایش مهم بود، رضا هم همیشه

دوست داشت من را خوشحال کند.

-چشم، میگم بیان.

#شصت_و_هفت

ناصر هم بلند شده بود تا همراه رضا برود. دلم می خواست او را هم تعارف کنم، شب بیاید. اما از این که آدم های نوید به گوشش برسانند، هراس داشتم. خودم به یاد دارم یک بار که خیال کرده بود، من هنوز در حال آمده شدن هستم. به یکی از آدم هایش گفته بود، رضا برای این که سوفیا ناراحت نشود خیلی چیز ها را به او نمی گوئید اما اگر رضا چیزی را نگفت او حتما برایش بگوئید. از آن روز فهمیدهبودم، نوید هر طور باشد تمام کارهای من را می فهمد!

-اگه دوست دارین شما هم بیاید!

ناصر هم فهمیده بود، حرفم شل است و از ترس نوید جرعت یک تعارف واقعی ندارم اما به رویم نیاورد.

-امشب کار دارم، بمونه برای یه وقت دیگه!

بعد از خداحافظی کوتاهی با رضا بیرون رفتند. جلوی در که برای بدرقه شان رفتم. متوجه شوم رضا دارد یکی از آدم های که همیشه آن جا کشیک من را می داد را تهدید می کرد. به چه علتش را نمی دانستم! هر چه بود قطعاً مهم بود! وگرنه رضا به آن آرامی را عصبی نمی کرد

تا برای کسی خط و نشان بکشد!

زمانی که آسانسور بالا آمد با ناصر داخل رفتند و دستبیرای من تکان داد. در جوابش سرم را تکان دادم و تا بسته شدن در آسانسور همان جا ایستادم. در که بسته شد به سمت همان نگهبان برگشتم.

-مشکلی پیش اومده؟

#شصت_و_هشت

مانند همیشه نگاهش به زمین بود و حالتش جدی بود.

-نه خانم!

نگاه دیگری کردم و داخل اومدم. از همان در ورودی تا بالکن شروع

کردم به گرد گیری و تمیز کردن خانه!

خیلی وقت بود که از ته دل آن جا را تمیز نکرده بودم!

یاد بار اولی

افتادم که آن جا آمده بودیم. درست روز بعد عقدهمان بود که آن آمده

بودیم. تمام مدت در گوشم زمزمه کرده بود که قرار استچه لحظات

خوشی را در خانه مان بگذرانیم. بارها هم پرسیده بود اگر خوشم نیامده

است، کافی است فقط بگوییم. اما من واقعا برایم مهم نبود.

یعنی دقیقا

هیچ چیز مهم نبود. تنها چیزی که دوست داشتم، زندگی کردن با او بود و بس!
 بعد آن همه عذاب به او رسیده بودم. چه طور می توانستم روی خانه
 عیب بگذارم و زندگی کردن با او را به عقب بیندازم؟!
 به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن غذا برای شب شدم. دلم
 می خواست چند نوع درست کنم. دلم حتی برای آشپزی هم تنگ شده
 بود. آشپزی که در آن خانه با خودش یاد گرفته بودم! تنها چیزی که
 هیچوقت یادم نداد و معتقد بود فقط مخصوص اوست، غذای سنتی بود
 که مادر دوست سربازش به او یاد داده بود! اما گفته بود هر زمان که
 هوس کنم فقط کافی است که بگویم تا برایم بپزد.
 دلم برای روزهای که هنوز در را باز نکرده در آغوشش می پریدم و
 تمام محتویات دستش را زمین می انداختم تا من را فقط بغل کند، تنگ شده بود!
 #شصت_و_نه

دلم برای همه لحظات گذشته ام، تنگ شده بود. حرصم را سر خورد
 کردن محتویات سالاد، خالی می کردم.
 غذا ها را که روی گاز گذاشتم. برای نهار چند کلباس و خیار شور در
 نان پیچیدم و مانند یک ساندویچ در دستم گرفتم. روی مبل نشستم و

مشغول بالا پایین کردن کانال کاریابی شدم. خیلی وقت بود، دنبال یک موقعیت خوب می گشتم.

خانه ماندن داشت دیوانه ام می کرد. نوید بعد از ازدواجمان اجازه نداده

بود، دنبال کار بروم. هر وقت هم اعتراضی به این مبنی می کردم،

کارتش را به من می داد. آن وقت ها تحمل می کردم، چون در شب هایم

کسی بود که منتظر برگشتش باشم. اما حال بدون او چه طور خانه را تحمل می کردم؟!

موبایلم زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش کردم. یک تماس تصویری از

واتس آپ بود. نگاهی به اسم کردم، از طرف سپیده بود .

صفحه را بالا

کشیدم و تماس را باز کردم.

با بالا آمدن تصویرش، همانند گذشته جیغ کشید و برایمدست تکان داد.

-هنوز داری با امیرعلی زندگی می کنی؟

متعجب ایستاد و خشک شده با دهان باز نگاهم کرد.

-چطور؟!

-با این جیغ زدنات خوبه که هنوز تحملت می کنه!

#هفتاد

جیغ دیگری که زد، باعث شد به خنده بیفتم. این بار امیرعلی هم در قاب

موبایل نمایان شد و در حالی که می خندید، دستی برایم تکان داد.

سری برایش تکان دادم و به سپیده اشاره کردم.

- فکر می کردم با ازدواج با تو آدم بشه!

سپیده چپ چپ نگاهم کرد و داشت با چشمانش برایم خط و نشان

می کشید. امیرعلی بیشتر خندیده بود و دستش را دور شانه سپیده

انداخت.

-من عاشق همین چیزاش شدم! دوس ندارم عوض بشه!

دلم لرزید. نوید هم می گفت، عاشق همین کارهای لوسانه ام شده است!

در جواب حرف هایشان بلند می خندیدم. دوست نداشتم مانند زمان

عروسیشان باز حسود بنظر برسم!

آن وقتا هم تمام مدت با غم عمیق قلبم پا به پای سپیده برای خرید هایش

رفته بودم و خودم را مشتاق نشان داده بودم.

از آن طرف نوید هنوز پا پیچ بابا بود تا راضیش کند اما بابا هر بار

بیشتر پشش می زد. حتی شنیده بودم بار آخر به او توهین هم کرده بود

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

اما نوید هرگز چیزی را به رویم نیاورد.

از مراسم سپیده و امیر علی یک هفته گذشت که دیگر زمانش رسیده بود
به هلند بروند. آن زمان من هم دیگر بی خیال همه چیز شدم. وقتی من
همش تلاش می کردم و نمی شد! دیگر چه فایده ای داشت؟ هیچکس هیچ جوره راضی
نبود!

من هم تصمیم گرفتم به هلند بروم. ماما که تصمیم را از زبان خاله
شنید، محشر به پا کرد.

#هفتاد_و_یک

هم مانند دیوانه ها موهایش را گرفته بود و می کشید. تک تک وسایل
آشپزخانه خانه را به در و دیوار می کوبید. همه گی وحشت کرده بودیم.

نه جیغ های سپیده جلودارش بود! نه خواهش و التماس های ما!

هرگز فکر نمی کردم رفتن من، بتواند آن قدر برای ماما مهم باشد. اما
دیگر واقعا نمی خواستم، بمانم.

می خواستم جای بروم که اگه هرروز هم به سرم زد به دیدار نوید بروم، دستم نرسد و
نتوانم.

بعد از آرام شدن ماما و بردنش به اتاق همه دور من ریخته بودن تا از

تصمیم صرفه نظر کنم اما من واقعا تصمیم را گرفته بودم. رفتن آن

قدر ساده نبود که الکی حرفی زده باشم!

تا آخر آن هفته مامان نه اتاقش بیرون می آمد! نه با من حرف می زد!
 شبی که پرواز داشتیم، گریان بیرون آمد. آن قدر حالش بد بود که واقعا
 پشیمان شده بودم اما وقتی او حال بد من برایش مهم نبود، من چرا باید می ماندم؟!
 همه را بغل کرد تا به من رسید.

نمی دانم بابا بیشتر دلش برای کدامان سوخته بود که به حرف آمده و گفته بود.
 «این پسره گفت فردا شب میان این جا»

می دانستم، نوید را می گویند. شاید هم داشت من را گول می زد. آن مدت
 موبایلم را خاموش کرده بودم تا با نوید هم ارتباطی نداشته باشم. تمام
 مدت هم خانه مانده بودم. می دانستم همان اطراف است و کافی است
 بیرون بروم تا مچم را بگیرد.

جواب بابا را نداده بودم. نمی خواستم فکر کند، این دلیل باعث ماندنم
 می شود. مامان هم امید گرفته بود و چشمانش برق می زد.

-دارن میان!

#هفتاد_و_دو

این بار همه با امیدواری به من زل زده بودند. مامان که یک دلیل برای
 قانع کردنم پیدا کرده بود، بیشتر از همه تلاش می کرد.

-بخاطر تو می خواد بیاد! چی بهش بگیم؟

بلند شده و به اتاقم رفته بودم. در را کوبیدم و روی تخت نشستم. دلم

می خواست گریه کنم از این سردرگمی و دو راهی! کی می توانستم رها بشم!؟

دیگر بیرون نرفته بودم. تمام مدت در اتاقم راه می رفتم .

زمانی که تایم

رفتن سپیده و بقیه رسیده بود. سپیده به اتاق آمده بود .

چشمانش متورم و

قرمز بود. مشخص بود با مامان و بابا کلی دلتنگی و گریه کرده است.

بدون هیچ حرفی بغلم کرده بود. خداحافظی همیشه برایمن سخت ترین

کار دنیا بود! به همان خاطر ترجیح می دادم اگر کسی می رود، زمان

خداحافظی اش خودم را آن ساعت گم و گور کنم و اگر خودم می رفتم،

هم همیشه بی خداحافظی بوده است. ناگهان گم می شدم و سعی می کردم با نبودم کمر

رنگ شوم.

سپیده انگار می خواست با فشار دادنم، تمام حرف های که بغضش در

گولیش گیر انداخته بود، بگویند. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و

لای سرش را بوسیده بودم.

-خوشبخت باش!

کمی فاصله گرفته بود و با قطرات اشکی که از گونه اس پایین می آمد، نگاهم کرده بود.

#هفتاد_و_سه

-تو هم همین طور!

با بغض چشم هایش را چرخانده و حالت بامزه ای به خودش گرفت.

-دوست دارم با اون پسر خفنه ازدواج کنی! لعنتی، از روز اول حس خوبی بهش داشتم!

بلاخره در آن روز توانستم لبخندی بزنم. نوید به همه حس خوبی می داد.

تنها مشکلمش این بود، آدم ها بخاطر جای که در آن بزرگ شده بود و

زندگی که انتخاب خودش نبوده او را قضاوت می کردند.

-گاهی آدم رو انقد از چیزی زده می کنن که دیگه نمیخوادش! نه این که

دلش دیگه باهاش نباشه، نه! فقط دیگه انقد جنگیده، خسته شده! خودش

رو می زنه به بار بی خیالیش!

لب هایش را به هم فشار داد تا بغضش نشکند.

-تو ولی مطمئنم خوشبخت میشی! امیرعلی مرد خوبی میشه برات!

بعد از چند دقیقه که باز در آغوشم گرفت. بیرون رفت از پنجره متوجه

رفتیشان شدم. زمانی که خانه خلوت شد. مامان رسماً با صدای بلند گریه

می کرد. حتی اگر خیلی اذیتم کرده بود، باز مادرم بود.

طاقت گریه اش

را نداشتم. بیرون رفتم. بابا هم کنارش بود و دلداریش می داد. زمانی که من را دید، سکوت کرد. نزدیک رفتم و مامان را بغل کردم. پر درد سرش را در آغوشم انداخت و گریه اش بیشتر شدت گرفت.

#هفتاد_و_چهار

-من بدون شماها می میرم!

بابا بلند شده و کمی از ما دور گرفت.

آن طرف جزیره نشست و مشغول دود کردن سیگارش شده بود. هرگز

این حس را نداشتم. بعضی اوقات سپیده در اتاقش بود و خانه ساکت

می شد اما می دانستیم، هر لحظه امکان دارد بیرون بیاید و با جیغ هایش

فضای خانه را شلوغ کند. حس عجیبی داشتیم. مانند از دست دادن یا گم

شدن! شاید هم خیال می کردیم، هرگز قرار نیست از هم دور شویم!

بعد از خوابیدن مامان به اتاقم رفتم و موبایلم را روشن کرده بودم. با

خودم فکر می کردم الان است نوید تماس بگیرد اما آن قدر منتظر ماندنم

که همان جور موبایل به دست، خوابم برده بود.

صبح روز بعد با رها شدن دستم به پایین تخت بیدار شده بودم. به ساعت

نگاه کردم، هفت بود اما خود به خود دیگر خوابم نمی آمد .
گلویم خشک

شده بود. بیرون رفتم تا کمی آب بخورم که متوجه شدم ،مامان هم بیدار است.

هرگز با مامان آن قدر نزدیک نبودیم که از درد هایمان به هم دیگر

بگوییم. اگر دردی هم بود، همیشه از هم قایم می کردیم.

-صبح بخیر.

با لبخند کوچکی به سمتم برگشت. معلوم بود باز گریه کرده بود. چون

چشمانش به شدت کوچک و قرمز شده بود. پلک هایش چنان سنگین

بود، گاهی خیال می کردی الان است که خوابش ببرد.

-صبح بخیر بیا بشین، یه چیزای جدیدی گرفتم با هم بخوریم.

#هفتاد_و_پنج

پشت میز نشستم که سریع به سمت یخچال رفته بود تاوسایل صبحانه را

آمده کند و تک تکش را روی میز می چید.

-بابا رفته؟

آب جوش را در فرنچ پرس ریخت و با کیسه چای به دست من داد.

مشغول درست کردنش شدم.

-آره یکی کارش فوری بود، مجبور شد زود بره.

بعد از کمی آمد و کنارم نشست. در فنجانش چای ریخته و خودم هم کم

کم مشغول خوردن بودم. هر دو سکوت کرده بودیم اما من هر ثانیه

منتظر بودم، چیزی در مورد امشب بگوئید. کمی هم دلم بی تاب می کرد

تا مطرحش کند. که به قلبم بفهمانم که واقعیت است! ماما نگران

نگاهی به ساعت کرده بود.

-سپیده گفت اون جا برس زنگ می زنه، یعنی نرسیدن؟ من هم نگاهی به ساعت کردم با

یک حساب سرانگشتی حدس زدم که

رسیده اند اما این احتمال هم بود که شاید پرواز به تعویق افتاده باشه.

برای راحت کردن خیال ماما گفتم که خودم زنگ می زنم. بابت

صبحانه که تشکر کردم، بلند شده بودم تا به اتاقم بروم که ماما صدایم زد. به سمتش

برگشتم.

-جانم؟

#هفتاد_و_شش

-می دونی که شب اونا میان؟

نفس عمیقی کشیدم و دستم را به جزیره آشپزخانه گرفته بودم.

-فکر می کردم صرفا به تلاش بود برای موندن من!

غمگین نگاهم کرد و فنجانش را پایین گذاشته بود.

- ما اگر مخالف بودیم دلیلش کاملا مشخص بود. بی دلیل نبود و تو هم

هیچوقت آدم بی منطقی نبودی!

شانه هایم را بالا انداخته بود و دستانم را باز کردم.

- عشق آدم رو بی منطق و کور می کنه! شاید همینه که همیشه میگن عشق کوره!

بلند شد و همزمان که وسایل را جمع می کرد به حرف آمده بود.

- من بخاطر عاشق شدن بچه هام با همه چی کنار میام حتی دور شدنشون ازم!

اما وقتی بفهمم بچه م جاش خوب نیست، نمی تونم طاقت بیارم!

نمی دانستم واقعا چه باید بگویم؟!

شاید آن زمان واقعا حق با مادرم بودم و باید به حرفش گوش می دادم.

شاید هم حق با دلم بود که می گفتم شاید هرگز دوباره این احساس برایم

تکرار نشود. من داشتم پا به میدانی می گذاشتم که معلوم نبود مسیر درست است یا غلط؟

تنها می خواستم ذره ای درد قلبم تسکین گیرد.

#هفتاد_و_هفت

همیشه در زندگی ام نگران چروک شدن لباس هایم و نامرتب شدن اتاقم

بودم. گاهی بیشتر نگران کثیف شدن کفش هایم! در حدی که واقعا با

دیدنشان حالم بد می شد. زمانی که پیش یک روانشناس رفته بودم. گفته بود حساس بودن روی آن ها و توجه بیش از حدت باعث شده هرگز نتونی از وسایلت لذت ببری و این را یک نوع وسواس فکری خوانده بود. توصیه کرده بود برای رهایی از آن حالت خودم رابه بی خیالی بزنم. و من واقعا به آن حالت عادت کرده بودم. عادت کرده بودم اگر باز روی چیزی حساس شدم به جای فکر کردن به مشکلاتش، بیشتر از آن چیز لذت ببرم! نمی دانستم باید به نوید زنگ بزنم یا نه؟! حداقل می خواستم بفهمم با چه کسی می آید! نگران بودم نکند باز تنها بیاید و جلوی ما معذب باشد. بعد از کمی سرگردانی بالاخره دلم را به دریا زده و زنگ زده بودم. بعد از بوق های ممتد تماس قطع شد. بار دیگر زنگ زدم و بار دیگر! اما اصلا قصد جواب دادن نداشت. مطمئن بودم تماسم را می بیند اما نمی خواست که جواب بدهد.

سمت کدم رفته بودم و دلم خواسته بود حداقل برای این یک بار هم که شده، خودم را مانند دختر های دیگه در شب خواستگاری ام زیبا کنم! بعد از انتخاب یک کت و دامن گرمی، موهایم را اتو کرده بودم. دو طره از موهایم را از جهات مختلف بیرون کشیدم و لخت روی

صورت‌م انداختم.

بدون هیچ کرم و آرایشی تنها یک رژ قرمز برداشتم و اجازه دادم، همان روی صورت‌م خود نمایی کند.

#هفتاد_و_هشت

کل مدت زمان عصر تا شب را من مشغول چک کردن، خودم بودم. گاهی مدل موهایم خراب می شد. درستش می کردم. گاهی هم حس می کردم یک تکه از رژم خراب شده است و باز تمدیدش کرده بودم. حتی برای شام هم که مامان صدایم زده بود، گفته بودم که گشنه ام نیست. از استرس نمی توانستم، چیزی بخورم. همش احساس می کردم، قرار است اتفاق بدی بیفتد یا خواستگاری باز به هم بخورد.

درست بود بابا رضایت داده بود، نوید بیاید اما قطعا خیلی چیزها برایش آماده کرده بود. محال بود، خیلی راحت با این وصلت کنار بیاید. با صدای زنگ پیام موبایلم به خودم آمده بودم و دست از نگاه کردن خودم برداشته بودم. سمت موبایل رفتم و با دیدن درخشیدن اسم نوید روی صفحه اش، گل از گلم شگفت.

هر چند که پیامیش تهدیدوار بود اما حس شیرینی به کلماتش داشتم.

تلخی کلامش هم باعث نشد که لذت آمدنش به جا را از بین ببرد.
 «اومدن امشبم رو به پای بخشیدنت نزار» خندیده بودم و بارها و بارها دور
 خودم چرخیدم.

شاید هنوز احتمال رسیدنمان به هم کم بود.

اما همین که بابا اجازه داده بود، بیاید مامان که کوتاه آمده
 بود.

و او که بخاطر من حاضر شده بود باز به این خانه بیاید و مقابل بابا سر خم کند.
 همین ها برایم بس بود.

#هفتاد_و_نه

در اتاق آن قدر ول خوردم و آمدم و رفتم تا بلاخره مامان خبر داده بود، آمده اند.
 هول شدم و انگشت کوچک پایم به گوشه تخت خورد. از دردش صورتم
 جمع شد و خم شدم. فشارش دادم تا دردش بخوابد. مامانبار دیگر که
 صدایم زد، شال نازکم را برداشتم و بیرون رفتم.

از همان لحظه بیرون رفتم، متعجب شده بودم تا آخر مجلس!

ناصر هم آمده بود!

اگر روزی در یک جزیره که دورش را آب گرفته بود، بیدار می شدم.

آن قدر تعجب نمی کردم.

پایین رفتم و خودم را کنار مامان رساندم. اول ناصر وارد شد، بعد پدر و مادرش با هر کدام من و مامان با خوش رویی خوش و بش کرده بودیم. ناهید هم که وارد شد کمی صورتم باز تر شد. بوسیده بودم و دم گوشم گفته بود، چه قدر از این وصلت خوشحال است.

و اما نوید!

کسی که بعد از همه وارد شده بود. کت خلبانی مشکی خریده بود که بسیار به او می آمد و همه ی موهایش را بالا زده بود.

همین یک تغییر کوچک کل صورتش را تغییر داده بود.

بعد از سلام و احوال پرسی با بابا به مامان هم سلامی کرد و سبد گل را دستش داد. بدون هیچ نگاه و حرفی به من، رفت نشست .

مامان خنده اش گرفته

بود.

-فکر کنم هول شد، دسته گل رو داد به من!

#هشتاد

آهی کشیدم هیچ کس نمی دانست با من قهر است. وگرنه نوید پر رو تر

از آن بود که خجالت بکشد.

همگی نشستیم. مامان همه وسایل پذیرایی را روی میز چیده بود. تنها

مانده بود چای که گفته بود هر وقت اشاره کرد، بیاورم.

ناصر نیم نگاهی به بابا انداخت و تسیحش را دور دستش پیچاند.

-راسیتش زحمت دادیم به شما واسه دل این دو تا جوون!

می دونیم

شوما هم در جریانش هستین، دیگه رشته کلوم دست خودتون! هر چی

گفتین، می زاریم رو چشمون! تنها پسر مونه!

دیده بودم که فشار دست های نوید بر روی دسته مبل، زیاد شد. انگار

داشت خودش را کنترل می کرد. تنها من می دانستم چه قدر نوید از پسر ناصر بودن بیزار

است!

بابا هم سری تکان داد و دست هایش را باز کرد.

-همون طور که خودتون گفتین واسه این دو تا جوونه، فقط من یک شرطی دارم!

ضربان قلبم بالا رفت و استرس در دلم پیچید. با تشویشبه مامان نگاه

کرده بودم که چشم هایش را به نشانه آرامش، روی هم گذاشته بود.

ناصر دست روی چشم هایش گذاشت.

-هر چی بگید روی جفت چشم! خودم قبولش می کنم.

#هشتاد_و_یک

بابا نگاهی به من کرد و بعد به نرمی نگاهش را گرفت .

نفس عمیقی

کشید.

-خود آقا نوید باید قبول کنن!

این بار به نوید نگاه کرد. نویدی هنوز نگاهش به دسته مبل بود و قصد بالا آوردنش را نداشت.

-یک تعهد نامه می خوام!

همه خشک شده بودند. نگاه نوید هم بالا آمده بود و این بار روی بابا

نشسته بود. سکوت چند لحظه ای ایجاد شده بود. نوید خودش سکوت را شکسته بود.

-در خدمتم!

بابا هم سری به نشانه تشکر تکان داده بود.

-باید تعهد بدی هر وقت و هر زمان مشکلی برات پیش اومد، پای سوفیا

وسط نیاد و هیچ مشکلی برای دخترم پیش نیاد!

لب هایم را با فشار به هم کشیدم. بابا داشت رسماً می گفت، نوید یک فرد

مشکل دار است! ناصر کمی خندید و به رانش زد. با صدای زخمتش به حرف آمد.

-خب اینا زن و شوهر می شن که تو سختیا با هم باشن!

اگه برا

خوشیاشه دیگه هیچ کس لازم نبود، ازدواج کنه!

#هشتاد_و_دو

قبل از این که بابا به حرف بیاید، نوید خودش را جلوکشید.

-کجا رو باید امضاء کنم؟ بلاخره بابا عقب

نشینی کرد.

-انشالله سر سفره عقد!

ناهید شروع کرد به دست زدن و بقیه هم همراهیش کردند.

مامان اشاره

کرد که وقتش است، چای را بیاورم. بعد از پخش کردن چای ها، ناهید

یک جعبه را از کیف مادرش بیرون آورد و به دست نوید داد. نوید

اجازه ای از بابا گرفت و کنار من آمد. برای بار دوم بود که حلقه دستم

می کرد. اما این بار حسم خیلی بهتر از بار قبل بود.

زمانی که حلقه را

تا انتها در دستم جای کرد، لب زدم.

-ممنون.

نیم نگاهی زیر چشمی بهم کرد که ناخودآگاه لب هایم رابه هم فشردم.

نگاهش پایین آمد و روی لب هایم نشست. بزرگ ترها بحث را در

مورد مراسمات شروع کرده بودند. نوید از کنارم بلند شده بود. خیال کردم می خواهد سر جایش برود اما به سمت بابا برگشت.

-اجازه هست چند لحظه با سوفیا حرف بزنیم؟

بابا اجازه را که صادر کرد به سمت من برگشت. بلند شدم و جلو تر راه

افتادم. می ترسیدم در اتاق بی صدا خفتم کند!

#هشتاد_و_سه

هنوز در اتاق را کامل باز نکرده بودم که به داخل هولم داد. در که بسته شد، آن چنان محکم از گلو گرفته بودم که شوکه شدم و نفسم قطع شده بود. روی تخت کوبیده بودم و رویم نشسته بود.

-سوفیا برو خداروشکر کن، خونه پدرتیم! اگر خونه پدرتنبود...

انگشتش را برایم تکان داده بود.

-از این یکی نمی گذرم، از هر چیت گذشتم. از این یکی نمی گذرم! یه

درسی بهت بدم که وقتی موبایلت زنگ خورد از ترس من بدون نگاه

کردن به شماره جواب بدی!

تا خواستم لب هایم را برای دفاع از خودم باز کنم. دستش را روی دهنم کوبیده بود.

-هیس، لالمونی میگیری! صدات در بیاد می زنم، ناکارت می کنم!

ترسیده بودم و داشت گریه ام می گرفت اما به او حق می دادم. اگر او این گونه جواب تماس هایم را نمی داد، آتش می گرفتم. عقب رفت و در اتاق چند قدم زد. عصبی بود و دلش نمی خواست به من نگاه کند. هنوز روی تخت به همان مدل که انداخته بودم، خوابیده بودم.

در یک لحظه به سمتم برگشته بود و بالای سرم آمد. چانه ام را به بالا کشید و مجبورم کرد، بلند شوم. لب هایم را از دو طرف فشار داد که به حالت غنچه در آورده بود.

خم شد و روی لب هام زمزمه کرد.

#هشتاد_و_چهار

-جا جای بدنتو مثل همین لبات، سرخ می کنم!

دیگر طاقت نیاوردم و زیر گریه زدم. سرم را به آغوش کشیده بود اما هنوز در حال تهدید کردنم بود.

-گریه هات دیگه فایده ندارن سوفیا! بترس از روزی که تنها شیم!

عصبی شدم و خواستم که جدا شوم اما اجازه نداده بود و محکم تر بغلم کرد. هر چه قدر بیشتر فشارش می دادم، محکم تر بغلم می کرد. موهایم را گرفت و از پشت کمی کشید که باعث شد، سرم را روی دستش بیندازم.

-تو بلاى جونمى! بايد خيلى وقت پيش مى كشتمت! تا اين قدر هرروز

تاثيرت روم بيشتتر نمى شد!

حس هايم غير قابل كنترل بود.

مانند تپش قلبى كه با او مى گرفتم!

يا رها كردن خودم در دست هايش!

يا كشش عجيبم به سمت او!

-بلند شو بريم بيرون، فردا ده صبح ميام دنبالت. مى ريم كردان، باهات كار دارم!

#هشتاد_و_پنج

ابروي بالا انداختم كه سرى به معنای چيه تكان داد، خنديده بودم.

-ناصر...

خواستم بگم چطور آمده است اما نتوانستم. خودش فهميد و به سمتم برگشت.

-من نمى دونستم! وقتى هم فهميدم مى خواستم، نيام. ناهيد راضيم كرد.

دستانم را دور شانش حلقه كردم و سرم را روى سينه اش گذاشتم.

بعد از آن شب روزهاى خوشمان شروع شد. روزهاى كه تا شب در

كردان مى گذارنديم. شب هاى كه بابا به خانه دعوتش مى كرد و با هم اختلاط مى كردند.

زمانى خيلى زود گذشت.

تصمیم گرفته بودیم، عروسی بگیریم و بعد از عقد به خانه خودمان برویم.

#هشتاد_و_شش

از خیال خواستگاریمان بیرون آمدم و سری به تک تک قابلمه ها زدم. ناهید تماس گرفته بود و گفته بود یک ساعت دیگر آن جا هستند. آن قدر در خانه تنها مانده بودم که کم کم حتی با وسایل هایم حرف می زدم. آهی کشیدم و روی صندلی به انتظار نشستم و دائما در فکر بودم. گاهی دور خودم می چرخیدم تا بلاخره زنگ در را زدند. آیفون را که زدند، جلوی آسانسور به استقبالشان رفتم. ناهید و رضا

تقریبا یک ماه بعد از ما ازدواج کرده بودند و هنوز بچه دار نشده بودند. اما یک شب که رضا بیرون رفته بود، دو دختر چهار ساله و دو ساله را بیرون می بیند. خیال می کند که مادرشان نزدیک است اما فردا هم که می رود باز می بیند، همان جا تنها و کثیف نشسته اند. دلش نیامده بود،

گرسنه رهایشان کند. این بود که آن ها را برای مدتی به خانه آورده بود تا کم کم تکلیفشان روشن شود اما مشخص بود که به آن ها عادت کرده

بودند. چون هر وقت که بحث از رفتنشان می شد، هم ناهید هم رضا برای مدت طولانی ساکت و غمگین می شدند.

همه ما آن ها را دوست داشتیم. اوایل که آمده بودند، نوید شب ها را برای این کنارشان باشد زودتر می آمد. همین باعث شده بود، آن اوایل کلی حسود شوم. زمانی که به نوید اعتراض کرده بودم.

اول تعجب کرده و بعد خندیده بود.

بارها بغلم کرده بود و گفته بود من با تمام دنیا برایش فرق دارم.

فقط از بچه ها خوشش می آید، همین!

اما من که هنوز قهر بودم، گفتم بودم دور بچه را خط بزند. چون با این چیزهای که من از او دیده ام، دیگر نمی خواهم بچه دیگری بیاد. بیشتر خندیده بود و من را در آغوشش گرفته بود.

#هشتاد_و_هفت

در آسانسور که باز شد، اول رها بیرون پرید. لب هایم بلاخره به شادی

باز شد و لبخند زده بودم. خم شدم و دست هایم را برایش باز کردم. بغلم

که پرید، بلندش کردم و گونه اش را بوسیدم. ناهید و ریان کوچولو هم بیرون آمدند.

رها که زمین گذاشتم، داخل رفت. دستانم را به سمت ریان خم کردم که

خودش بیشتر تقلا کرد و بغلم پرید.

-قند عسل منو ببین اخه، تو که هر روز بیشتر باد می کنی! نمیگی من می خورمت؟
اصلا حرف هایم را نمی فهمید اما فقط می خندید. ناهید هم لبخندی زد.
خم شدم و بعد از احوالپرسی هم دیگر را بوسیدم. با بچه ها داخل رفتیم.
قبل از هر چیزی هر چه خوراکی داشتم، بیرون ریختم و شروع به
بازی و ریخت و پاش کردیم. آن قدر سرگرم شده بودیم که کلا ناهید را
یادم رفته بود. برای لحظه ای که سرم بالا آمد و نگاهش کردم. دیدم که
با نگرانی به موبایلش نگاه می کرد. انگار مشغول خواندن یک پیامک
بود. بچه ها را به حال خودشان گذاشتم و بلند شدم، با دو تا قهوه کنار
ناهید نشستم.

-چه خبرا؟

اول کمی از جا پرید اما سریع خودش را جمع کرد و لبخند زد. موبایلش
را زیر رانش گذاشت. متوجه شدم، دارد چیزی را از من قایم می کند.

-هیچی خبری که نیست! همین جوری با بچه ها سرگرمیم.

قهوه اش را برداشت و تشکری کرد. یک فیلم ایرانی از قبل دانلود کرده
بودم، گذاشتم و باهم مشغول دیدن شدیم.

#هشتاد_و_هشت

از فیلم بسیار خوشم آمده بود و غرقش شده بودم. اما این دلیل نمی شد
 نفهمم، ناهید مشغول چت کردن با کسی است و هر لحظه استرسش
 بیشتر می شد. گاهی پاهایش را تند تند تکان می داد، گاهی هم ناخون
 هایش را می جوید.

-تخمه بیارم؟

گنگ نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت و به من دوخت. بعد از چند
 ثانیه با لبخندی مصنوعی سرش را تکان داد.
 -آره، مرسی.

بلند شدم و ظرف تخمه را پر کردم. زمانی که از آشپزخانه بیرون آمدم،
 ناهید داشت چیزی را تند تند تایپ می کرد. نگاهی به بچه ها کردم که
 کاملا سرگرم بودند. کنارش نشستم و دستم را روی پایش گذاشتم.

-مشکلی پیش اومده؟

با رنگی پریده و چشم های ترسیده سرش را تند تند تکان داد و به فیلم اشاره کرد.

-نه چه مشکلی؟ فیلمش جالبه!

اهومی گفتم و تکیه دادم. سعی کردم دیگر توجه نکنم. اگر دلش

نمی خواست بگوئید، نباید اصرار می کردم. مدت طولانی فیلم دیدیم. بعد من بلند شدم و به غذا هایم سر زدم. چند بار دیگر با بچه ها هم بازی کردم تا ساعت نه، به ناهید تاکید کردم با رضا تماس بگیرد و یادش بیندازد که این جا بیاید.

#هشتاد_و_نه

هر چه قدر منتظر ماندیم رضا نیامد و استرس ناهید هم هر لحظه بیشتر می شد. ساعت ده که شد، برای بچه ها سفره چیدم. ناهید هم موافقت کرد که خودمان هنگامی رضا آمد، بخوریم فعلا گرسنه اش نیست. خودم کنار ریان نشستم و در غذا خوردن کمکش کردم. رها در حالی که مشغول خوردن بود، به من عکس من و نوید که روی یخچال بود اشاره کرد. -خاله، عمو کی میاد؟

نگاهی به عکس کردم. مال زمانی بود که برف آمده بود و من صبح زود با ذوق بهش زنگ زده بودم. بیدارش کرده بودم و گفته بودم برف آمده است. با این هنوز خواب آلود بود و بیرون را هم نگاه نکرده بود. گفته بود لباس گرم بپوشم تا به برف بازی برویم. تمام آن روز را برف

بازی کرده بودیم و عکس گرفته بودیم.

قاشق را نزدیک دهان ریان گرفتم.

-نمی دونم خاله جان.

آن ها هم نوید را دوست داشتند. رها که هنوز نگاهش روی عکس بود و

ریان که تازه متوجه عکس شده بود، شروع کرده بود بهعمو گفتن.

بعد از جمع کردن ظرف ها به حال برگشتم و کنار ناهید ایستادم.

-نمی خوای یک بار دیگه زنگ بزنی؟

گوشی را که برداشت، همان بوق اول تماس وصل شد و صدای رضا

در گوشی پیچید.

-پشت درم، باز کنین.

#نود

ناهید که برای استقبالش رفت. من هم به آشپزخانه برای چیدن سفره

رفتم. چندی گذشت اما هیچ کدام داخل نیامدند. به سمت در رفتم. هنوز

دستم به دستگیره نخورده بود که صدایشان را شنیدم.

-خب چرا خونه نیومد؟

این بار رضا با صدای خسته و آرام به حرف آمد.

-مگه اصلا با ما حرف زد؟

کل عصر رو جلو زندون منتظرش بودیم تا اومد بیرون ، گذاشت رفت.

در را باز کردم. هر دویشان به سمتم برگشتند. جلو نرفتم .

همان جا کنار در ایستاده

بودم.

-اومده بیرون؟

رضا سرش را به نشانه تایید تکان داد. عقب رفتم و اجازه دادم، داخل

بیایند. در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم. برای خودم نوشابه ریختم و

کمی خوردم. دلم می خواست تا ته غذایم را بخورم.

-از این جا که بیرون رفتیم، یکی به ناصر زنگ زد و خبر داد یه

سری، سر بار جنس می خوان تلافیش رو سر نوید در بیارن. ناصرم

دیگه معطل نکرد، رفت براش سند گذاشت.

نفسم را عمیق کشیدم اما هنوز نگاهم به غذایم بود و مشغول نصف

کردن گوشتم بودم.

-یکی دو ساعت طول کشید تا آزاد بشه.

وقتی هم که بیرون اومد، ناصر رو دید راهش رو کج کرد و از یه

طرف دیگه گذاشت رفت.

یک قلب دیگر از نوشابه ام را خوردم. نگاهم که بالا آمد دیدم هر دو به من زل زده بودند. منتظر چه بودند؟ این که پپرسم چرا به خانه نیامده است؟ یا شاید هم فکر می کردند باید زیر گریه بزنم؟

#نود_و_یک

شب بعد از رفتن آن ها پرده ها را کنار زدم و روی کاناپه خودم را رها کردم. تنها لحظه ای بود که سکوت و تاریکی خانه را دوست داشتم. نور های خانه ها و مکان های عمومی در تاریکی شب می درخشید و همه چیز زیبا به نظر می رسید.

ناگهان به فکر افتادم.

چه چیزی در این مدت تقصیر من بوده است؟

یا چه خطای از من سر داده بود که نوید تصمیم گرفته بود، من را هم همراه با بقیه مجازات کند؟

از بعد عقده‌مان تمام مدت کنارش بودم.

با هر بهانه و دعوایش کنار آمده بودم.

این اواخر در حدی بد اخلاق شده بود که حتی در اتاق را هم باز

می کردم، داد می زد که لامپ را روشن نکنم. با همه این ها من کنار آمده بود.

اما به نظر می رسید، او از من رنجیده است! به چه علتشرا

نمی دانستم!؟

بار آخر که یکی گزارشش را داده بود حتی سعی نکرده بود، فرار کند.

رضا هم آن جا بود. می گفت بارها داد زده بودم اما تنها گفته بود، تو

برو و خودش را تحویل داده بود.

هر کس هم به ملاقاتش رفته بود به همه گفته بود، ناصر گزارشش را داده است.

بلند شدم و اسپیکر را روشن کردم. چند آهنگ جلو انداختم تا به آهنگ

مورد علاقه ام رسیدم. صدایش را تا انتها زیاد کردم.

آهنگ همدم از معین که همیشه زمان های که به خانه می آمد، زیادش

می کردم و برایش می خواندم.

#نود_و_دو

در کشویی بالکن را کشیدم. باد آرامی وزید که سرحالم کرد.

به نرده تکیه دادم و دستم را زیر چانه ام زدم.

چشم هایم را بستم و آرام هوا را تنفس کردم. خنکی اش را دوست داشتم.

با چشم های بسته خودم را به خیالاتم سپردم.

صدای موسیقی دلنشین آهنگ فضا رو پر کرد.

دستی دور شانم حلقه شد. اجازه نداد از جا بپریم، رویم خم شد و سرش

را روی شانه ام گذاشت.

کنارم هستی و اما دلم تنگ می شه هر لحظه، خودت می دونی عادت

نیست فقط دوست داشتنه محضه.

کنارم هستی و بازم بهونه هامو می گیرم، می گم وای چه قدر سرده میام دستاتو می گیرم.

بیشتر خم شد این بار او بود که با آهنگ کنار گوشم، همخوانی می کرد.

-یه وقت تنها نری جای که از تنهای می میرم. از این جا تا دم در هم

بری دلشوره می گیرم!

-فقط تو فکر این عشقم، تو فکر بودن با هم! محاله پیش من باشی، برم سرگرم کاری شم!

این بار کاملاً برم گردوند و صورتم را با دست هایش قاب گرفت. انگار

می خواست با آهنگ تمام محبت و حرف های که هرگز نزده بود را بزند.

-می دونم که یه وقتای دلت می گیره از کارام، روزای که حواسم نیست بگم خیلی دوست

دارم!

#نود_و_سه

بلاخره اشکم چکید. خم شد و قطره قطره اش را بوسید .

تک تک اجزای

صورتم را بوسید. هر چه قدر او بیشتر می بوسید، گریه ام بیشتر می شد.

دستم را به سمت داخل کشید. توان حرکت نداشتم. برگشت و دستش را

زیر پاهایم انداخت بلندم کرد و داخل رفتیم.

کاناپه را بزرگ کرد. پتوی که همیشه برای مواقعی که فیلم می دیدیم، آن

جا می گذاشتم را برداشت و روی هر دویمان انداخت .

هنوز در آغوشش

بودم. پیشانی ام را بوسید. خش دار زمزمه کرد.

-موهاتو کوتاه کردی؟

چیزی نگفتم. دستی در موهایم کشید.

-بهت میاد. لعنتی، همه چی بهت میاد!

دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم. قهر بودم! اما نمی توانستم از

آغوشش هم بیرون بیایم. دلتنگش بودم. مدام نوازشم میکرد و قربان

صدقه ام می رفت. کاری که بسیار از او بعید بود انگار او هم واقعا دلتنگ شده بود.

-لیدی سوفی نه نگام می کنی، نه باهام حرف می زنی، پس من چجوری

رفع دلتنگی کنم؟

سرم را بیشتر در سینه اش فشردم تا نگاهش نکنم. آهی کشید و سرم را بغل کرد.

تا وقتی که خوابم ببرد، فقط نوازشم کرده بود. گاهی که متوقف می شد،

تکانی می خوردم تا بفهمد هنوز بیدار هستم و او باز ادامه می داد.

#نود_و_چهار

از خواب که بیدار شدم. هنوز میان دستانش بودم. مشخص بود که بسیار خسته است که آن گونه عمیق خوابیده بود. یک ساعتی راهمان گونه در آغوشش ماندم. آرام خودم را جدا کردم و بیرون آمدم. به حمام رفتم و بعد از دوش سریعی، بیرون آمدم. هوا گرم بود دلم نمی خواست لباس تنم کنم. با همان حوله کوتاهم که دورم بسته بودم، بیرون رفتم.

نوید هم بیدار شده بود و با کسی تلفنی حرف می زد. من را که دید، ابروی بالا انداخت. بی توجه سمت آشپزخانه رفتم و مشغول چیدن صبحانه شدم. بلند شده بود و در حالی که حرف می زد، پشت اُپن به تماشای من ایستاد.

-سندش رو بردار از سندای خودم بزار!

مربا را خالی کردم و پشت میز نشستم. مشغول خوردنشدم و خودم را به بی خیالی زده بودم. انگار تلفنش بسیار مهم بود چون بسیار طولانی شد.

با تلفن در دستش پشت میز آمد و نشست.

-برش گردون رو حساب خودم!

از حرف شخص پشت خطی اش، اخمی کرد.

-یعنی چی مسدود کردن؟ لعنت!

بریز رو حساب سوفیا!

فهمیدم که رضا است. جلوی هر کسی اسم من را نمی آورد. خبیث شدم
لبم را کج کردم و بلند به حرف آمدم تا رضا هم صدایم را بشنود.

#نود_و_پنج

-باهش می خوام تور ایرانگردی بگیرم!

صدای خنده رضا در گوشی پیچید اما نوید هم چنان محومن بود خم شد.
-چه عجب ما صدای شما رو شنیدم خانوم! ایرانگردی که چیزی نیست،
برات تور جهانگردی میگیرم!

جوابش را ندادم و چای ام را شیرین کردم. تماسش را که قطع کرد بلند
شد و این بار صندلی کناریم نشست. دستش را دور شانه ام انداخت که
قوز کردم. دلم می خواست حداقل تا مدتی راحتم بگذارد .

صندلی را

جلوتر کشید. این بار رسماً در آغوشش بودم اما بی اعتنا هنوز به
خوردنم، ادامه می دادم. سرش را که جلو آورد. هول شدم و ظرف مربا از دستم لیز خورد.
از زیر گردنم تا پایین آلبالوی شده بود. خم شد و لیس به زیر گردنم
زد. لیس دوم را که زد، عقب رفتم اما محکم تر گرفتم.

-نه...

هنوز جمله ام کامل نشده بود که بلندم کرد و به سمت اتاق رفت. من را

که روی تخت انداخت، خودش هم خم شد و جاهای که مر با ریخته بود را لیس می زد. من هم دیگر توان مقابله نداشتم. دلتنگش بودم. مدت ها بود که دیگر با من این رفتارها را نداشت. حتی قبل از زندان رفتنش بلاخره کوتاه آمدم و خودم را به دستانش سپردم.

#نود_و_شش

با صدای جا به جای چیزی از خواب پریدم. نوید شیک و آماده جلوی آینه ایستاده بود و موهایش را درست می کرد. همراه با خودم ملافه را هم بلند کردم.

-کجا؟

به سمت من برگشت و لبخند شیرینی زد.

-بیدارت کردم؟ ببخشید.

دیگر نمی توانست با حرف هایش و روش جدیدی که در پیش گرفته بود،

مانند گذشته ها من را بیچاند.

-کجا؟

شانه روی موهایش ایستاد. نفس عمیقی کشید و بعد از آخرین چک

خودش، عقب آمد. خم شد و پیشانی ام را بوسید.

-چی کجا؟ مگه قراره جای برم؟

به لباس هایش اشاره کردم که لبخندی زد و دستم را کشید که من هم بلند شوم.

-برو خودتو آماده کن تا بگم کجا!

چشمکی زد و به سمت در رفت.

شاید باید صدقه ای چیزی می دادم یا پیش یک دعا نویسی رفتم که خدا

همین مدلی با چیزی مانند تافت نگه اش دارد. باز مجبور شدم به حمام

بروم. بعد از دوش سریعی بیرون آمدم و خوشگل ترین لباس هایم را

انتخاب کردم. یک شال چهار گوش هم انتخاب کردم و مدل زیبای دور گردنم گره زدم.

بیرون که رفتم مشغول حرف زدن بود اما ظاهرا آخر هایش بود که

تماس را سریع قطع کرد. به سمت من برگشت.

#نود_و_هفت

چند بار لب هایش تکان خورد. عاقبت بلند شد و کنارم آمد.

-خیلی خوشگله ولی نمی تونم اجازه بدم، اینارو بپوشی!

به لباس هایم نگاه کردم نه مشکلی داشتند، نه حتی کوتاه بودند. خیلی

وقت بود به سلیقه او لباس می پوشیدم. دقیقا نمی دانم مشکل کجا بود؟ -ایرادی که

نداره؟ یکی از شانه هایم را گرفت.

-نه عزیزم ایراد نداره. فقط مشکلتش اینه این رنگ زیادی خوشگلت

می کنه، دوس ندارم بیرون پوشی!

بیشتر جلو آمد و بغلم کرد.

-بازم ببخشید، مشکل از منه که نمی تونم با نگاه های دیگران کنار بیام!

تعجب کرده بودم. از نوید این همه لطافت بعید بود. همیشه حرف هایش

زوری بود. اگر هم طرف اعتراضی داشت، داد می زد .

به اتاق برگشتم.

این بار مشکی برداشتم تا دیگر اعتراضی نداشته باشد.

بیرون که رفتیم.

دیدم که ماشینش در پارکینگ است.

-کی آوردیش؟

می دانست من عاشق این ماشین هستم. سویچ را به سمتم گرفت.

-اون نیست ولی می دونم از اینم خوشت میاد!

از دستش کشیدم و به سمت ماشین دویدم. پشت فرمان نشستم و با خیالت

در ها را قفل کردم. نزدیک که رسید، فهمید قفل است. به شیشه زد. بی

توجه گاز داد و کمی جلو رفتم. از آینه دیدم اخم کرده بود و سر جایش

ایستاده بود. عقب آمدم، این بار با خنده در را باز کردم.

#نود_و_هشت

-یکی طلبت!

بیشتر خندیدم. همین که نشست، گاز دادم. تقریباً نیم ساعتی بود که همش دور می زدم اما چیزی نمی گفت. می دانست عاشق دور زدن با این ماشین هستم.

قبل ترها می گفت پسرها فقط منتظر دیدن یک زن پشتفرمان هستند تا متلک هایشان شروع شود و هیچوقت اجازه نمی داد، من پشت فرمان بشینم. اگر خودش هم نبود، رضا را می فرستاد. دلم برای ماتیز خودم تنگ شده بود. خیلی وقت بود رانندگی نکرده بودم.

-یک رستوران انتخاب کن، برای نهار بریم.

دلم یک جای سنتی می خواست. با آن آب و هوای گرم یک جای سنتی میان درخت و گل زیر سایه درختان، حال می داد برای نشستن! مسیر را عوض کردم و به جای که مد نظرم بود، راندم.

بعد از کمی رسیدیم. پیاده شدیم. خودشان ماشین را به پارکینگ می برند.

نوید به من گفت یک میز انتخاب کنم و خودش به دستشویی رفت.

از یکی از تخت های چوبی که چیده بودن، برای نشستنخوشم آمد و آن

جا نشستم. طولی نکشید که هم زمان با نوید، پیشخدمت هم آمد.

دلم می خواست یک چیز چرب و چله سفارش بدهم. بسیار گشنه ام بود.
 هر دو ماهیچه سفارش دادیم بعد از رفتن پیشخدمت به نوید نگاه کردم.
 -شب بریم خونه ناهید اینا؟ بچه ها دلتنگتن!

سرم را گرفت و به سمت خودش کشیدم. مجبور شدم بیشتر بهش بچسبم.

#نود_و_نه

-میریم دکتر!

متعجب سرم را بلند کردم و نگاهش کردم اما او هر جای را نگاه

می کرد، غیر از من!

-چرا؟ چی شده؟

-چی بشه؟ میریم چندتا کار دارم!

هنوز نگران بودم و دلم آرام نمی گرفت. با یاد حرف های رضا که گفته

بود یک شخصی می خواسته به نوید حمله کند، بیشتر در دلم آشوب به پا شد.

-اخه...

میان حرفم پرید. این بار یکم تند شده بود.

-گفتم چیزی نیست!

این یعنی دیگر دلش نمی خواهد، ادامه بدهد. غذاها را که آوردند، دقت

کردم تمام مدت در فکر بود. حتی گاهی من یادش می انداختم، غذایش را بخورد. تمام مدت به ظرف زل می زد و در خودش فرو می رفت. گاهی حتی قاشق از دستش رها می شد. آخر سر هم کامل غذایش را نخورده که گفت دیگر برویم. این بار خودش پشت فرمان نشستو به سمت مسیر نامشخصی راند.

#صد

فکر می کردم به یک بیمارستان می رویم اما در کمال تعجب به یک مطب شخصی، رفته بودیم. از ماشین که پیاده شدیم، تابلو را خواندم. «متخصص مغز و اعصاب»

اما نوید جوری به من بی توجه بود که اجازه هیچ سوالی را نمی داد. استرس گرفته بودم و حس می کردم، قرار است اتفاق بدی بیفتد. در آسانسور سرش را به عقب تکیه داد و چشم هایش را بست. طبقه سه که ایستاد، اجازه داد اول من بیرون بروم. مطب کمی شلوغ بود اما همه سکوت کرده بودند.

روی دو تا صندلی به انتظار نشستیم.

فکر می کردم نفر آخر هستیم اما بعد از نیم ساعت صدامان کردن.

آن هم با اسم من!

مات شده، نوید را نگاه کردم که بلند شد و دستم را کشید.

دیگر آن قدر شوکه بودم که هیچ چیز را نفهمیدم. داخل رفتیم یک دکتر

مرد مسن پشت میز نشسته بود. نمی دانم چرا حس می کردم، او را می شناسم!

دکتر سریع بلند شد و با نوید دست داد. من را هم می شناخت! پس حدسم

درست بود، قبلا او را دیده بودم.

—به به خانم ترکان! خوش اومدین، بفرمایین.

بعد از کمی در کمدمش خم شد و مشغول کاری شد. به نوید نگاه کردم که

با اخم نگاهش را به نیم تنه ای دکتر که بیرون از میز بود، داده بود.

فهمیده بودم که به شدت از نگاه کردن به من فرار می کند.

#صد_و_یک

دیگر طاقت نیاوردم. استرس شدیدم، داشت سکنه ام می داد.

—میشه یکی به من بگه، این جا چه خبره؟

دکتر در میزش را بست و به نوید نگاه کرد اما نوید از نگاه کردن به او هم فراری بود.

—بهش نگفتی؟

نوید سرش را به طرفین تکان داد.

-گفتم اول باید بهش بگیم! بعد درمان رو شروع می کنیم .

بیماران این جا

با قرص و دارو همه مشکلاتشون حل نمیشه! باید خودشون تلاش کنن!

چه چیزی را به من نگفته بود؟!

دیگر رسماً داشت حالم بد می شد!

من را می گفتند؟

قلبم آن قدر تند می زد که حس کردم تا گلویم آمده است.

دکتر به سمت من برگشت و کمی روی میزش خم شد.

-بار قبل یادت میاد که بیهوش شده بودی، یک خانم آوردت بیمارستان؟

من هم تو پرسنل بودم!

یادم آمد. آن روز به شدت حالم بد بود. اوایل رفتن نوید به زندان بود.

وقتی بیهوش شدم، ناهید کنارم بود. او من را به بیمارستان رسانده بود.

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

-من همون روز هم یک تشخیص های دادم اما خب می خواستم، مطمئن

بشم. بعد هم همسرتون گفته بود تا خودش نیست، اجازه هیچ کاری رو ندارم!

#صد_و_دو

چشم هایم را بستم. داشتم روانی می شدم. چه اتفاقی افتاده بود که من از

آن بی خبر بودم؟ چه بلای سرم آمده بود؟
 دکتر نگاه دیگری به نوید کرد او رنگش بیشتر از من پریده بود و حال
 دیگر ترسیده به من زل زده بود.
 -خانم ترکان شما مبتلا به ام اس هستین! بهتره ما از همین امروز
 درمان رو شروع کنیم! هنوز خفیفه اما ما...
 دیگر هیچ چیز نمی شنیدم. انگار کلا در این دنیا نبودم.
 همه چیز داشت
 دور سرم می چرخید. مات و مبهوت به کف مطب زل زده بودم.
 دلم می خواست بالا بیاورم. همه چیز برایم بی معنی شده بود. بلند شدم.
 نوید چشم هایش به شدت سرخ شده بود و با خواهش و تمنا به من زل
 زده بود.
 هیچ کدامان حرف های دکتر را نمی شنیدیم. به سمت دررفتم و بازش
 کردم. بی توجه به افراد با حال خرابم به سمت در مطب رفتم. منشی
 بلند شد او هم چیزهای می گفت که نمی فهمیدم.
 منتظر آسانسور نیستادم و از پله ها رفتم. هر لحظه انتظار سقوطم را
 داشتم. نفهمیدم اشک هایم کی پایین آمده بود که دیدم را می کرد.
 -سوفیا؟ عزیزدلم؟

نوید بود که داشت دنبالم می دوید. قدم هایم را تند تر کردم تا به من
نرسد. دلم نمی خواست بینمش! دلم نمی خواست هیچکس را بینم! خدایا
برای یک بار هم شده با دل من راه بیا و من را از این جا دور کن! از همه کس و همه چیز!
#صد_و_سه

باز صدایم زد اما جواب ندادم و بیشتر دویدم. عاقبت تویکوچه کیفم را
کشید که باعث شد، تعادلم را از دست بدهم و بیفتم. گریه ام شدت گرفت
و این بار رسماً بلند و با جیغ گریه می کردم.
سرم را در آغوشش کشیده بود. چند نفری را دیدم که با افسوس و
دلسوزی به من زل زده بودند.
دلم نمی خواست، کسی برایم دل بسوزاند.

من همان سوفیای بودم که زمانی همه را از بالا نگاه می کردم.
آن قدر سخت بودم که هرکسی جرعت نگاه کردن به من را نداشت!
چه طور می توانستم ناتوانی ام را تحمل کنم؟ بخدا که دیوانه می شدم!
نوید خودش بلندم کرد و به سمت ماشین رفت. زمانی که من را در
ماشین نشانده، یک آب معدنی خرید و کمی به خوردم داد.
خاک لباس

هایم را تکاند و خودش هم آن طرف سوار شد.

در سکوت رانندگی می کرد و گاهی با نگرانی به سمت من بر می گشت.
دستم را گرفت و هر چند ثانیه یک بار می فشرد.

سرم را سمت شیشه کج کرده بودم و به آدم های که می آمدند و می رفتند نگاه می کردم.
اشک هایم بی صدا پایین می آمدند. هر چه می کردم، مریضی ام باورم
نمی شد! گاهی حتی در ذهنم شوکه وار با خودم تکرار می کردم، من؟ من، چرا؟
-عزیزم نمی خوای پیاده بشی؟

#صد_و_چهار

به در ساختمان زل زدم. کی به خانه رسیده بودیم؟ پیاده شد و در را
برایم باز کرد. بی حس و ناتوان پیاده شدم.
از آسانسور که پیاده شدیم، جلو تر راه افتادم. در را برایم باز کرد. همه
لباس هایم را پرت کردم و گوشه کاناپه ام خزیدم. نوید با غم بالا سرم
آمد. چند لحظه نگاهم کرد. عاقبت لباس ها را جمع کرد و به اتاق رفت.
بلند داد زدم.

-موبایلم!

زمانی که از اتاق بیرون آمد. موبایل را برایم آورد و خودش سمت
آشپزخانه رفت. دیوانه وار در گوگل سرچ می کردم و نظر هر دکتر و

مریضی را در مورد این بیماری ها می خواندم!
دیگر فهمیده بودم سرگیجه های ناگهانی ام، بی دلیل نیست! یا این که گاهی حس می
کردم زیر پاهایم خالی می شود، بی دلیل نیست!
لرزش های دستم! تعادل نداشتن هایم!
جیغ زدم و موبایل را وسط عسلی کوبیدم.
شیشه عسلی کاملا با صدای مهیبی خورد شد.
نوید وحشت زده از آشپزخانه بیرون آمد. دستم هایم را جلوی صورتم
گرفتم و با صدای بلندی زیر گریه زدم.
کنارم آمد و بغلم کرد. سعی در آرام کردنم داشت اما من هر لحظه
بیشتر روانی می شدم. نمی توانستم کنار بیایم! برایم سخت بود! تمام عمرم
روی پاهای خودم بودم. خودم تلاش کرده بودم. حال گفته بود کسانی که
به این بیماری مبتلا هستند، باید شبانه روز استراحت مطلق باشند!
- عزیزم دکتر برای من توضیح داده! اوایل منم مثل تو وحشت کرده
بودم اما اون قدر شدید نیست! برای کسانی که مادرزاد این جور بودن، شدید!
#صد_و_پنج
اما من هیچ چیز حالیم نبود. تنها یک فکر در ذهنم، می چرخید. این که
مبتلا به ام اس هستم. سرم از داغی، داشت منفجر می شد.

دستش را در موهایم کرده بود و مدام نوازشم می کرد.

-هیچ اتفاق بدی، قرار نیست بیفته که تو انقد ازش بترسی!

می دونی

اونای که تو مطب بودن، چند ساله این بیماری رو دارن؟ اما هنوز مثل روز اول سرپان!

خم شد و سه بار پشت هم پیشانی ام را بوسید.

-اگه تو بخوای همین اول راه این جوری بشی که دیگه هیچی! دکتر

چند تا آزمایش ازت گرفته، خیلی خفیفه! فقط بدنت به یکم آرامش نیاز داره!

نگاهش کردم. چه قدر می توانست با این بیماری من کنار بیاید؟ تا چه مدت طاقتم را داشت؟

-برای همین صبح اونقد آروم پیش رفتی؟ نگاهش را بالا آورد و به

چشمانم زل زد.

-هر جور تو بخوای پیش میریم! اصلا ربطی به این مسئله نداره! ما

بعد مدت ها با هم بودیم، باید آروم پیش می رفتیم.

چشم هایم را بستم و در حالی که اشکم از گوشه چشمم پایین آمد، زمزمه کردم.

#صد_و_شش

-تا کی می تونی تحمل کنی؟ نه می تونم کار کنم! نه دیگه توان چیزی

رو دارم! هر روز قراره ضعیف تر بشم و احتمالاً زشت تر! کلی لاغر میشم!

چشم هایم را با درد باز کردم. بغضم آن قدر شدید بود که صدایم را خش دار کرده بود.

-شاید دیگه اصلا نتونم باهات بخوابم!

اخم کرد. عصبی شده بود. داشت به حالت خودش برمی گشت. برای چند

ثانیه چشم هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

-فکر کنم لازمه بفهمی تا چه حد توان داری!

-مگه همینو نمی خوای؟ خشنه دیگه! مشکلات چیه؟

-سوفیا هیچیت نمی شه، قول می دم!

آن قدر در فکر رفته بودم و خسته بودم. چشم هایم میسوخت با بغل گرمش کم چشم

هایم گرم خواب شد و بیهوش شدم.

#صد_و_هفت

زمانی که بیدار شدم، نوید هنوز خواب بود. بلند شدم و به اتاق رفتم.

لباس هایم را پوشیدم و تنها کیفم را برداشتم. بغض کرده بودم و بارها

چشم هایم را باز و بسته کردم. جلوی دهانم را گرفته بودم تا صدای

گریه ام، بیدارش نکند.

تنها چیزی که توانستم بردارم، قاب عکسی بود که زمان دوستیمان

گرفته بودیم. نوید در حال بوسیدن گونه ام بود و من با لذت چشم هایم را

بسته بودم. بار دیگر اشک هایم با غم جاری شد.

اما نمی توانستم فقط به این دلیل که دوستم دارد، خودم رابه او تحمیل کنم.
برای این که پشیمان نشوم، سریع از اتاق بیرون زدم.
خدایا نمی توانستم به حال نگاه کنم. هنوز آن جا خواب بود و من هم مانند
دیوانه ها جنون وار گریه می کردم.
هقی که زدم، ترسیده در را باز کردم. اگر کمی دیگر می ماندم، بیدارش می کردم.
به در آسانسور نگاه کردم نه نمی توانستم سوار آن لعنتی شوم. نمی دانم
چه دردی بود، هرکس می خواست تصمیم به رفتن بگیرد .
تمام
خاطراتش به یک باره به مغزش، هجوم می آورد!
ناتوان از پله ها پایین رفتم. به در آپارتمان که رسیدم ،نگهبان آن جا
بود. پشت ستون خودم را قایم کردم تا کمی دور شد. سریع بیرون دویدم
و ماشینی گرفتم. اصلا نمی دانستم مقصدم کجا بود؟!
راننده که برای بار
هزارم پرسید. بلاخره آدرس خانه مادرم را دادم.
تمام مدت راننده با تأسف در آینه به گریه هایم زل زده بود و حتی یک
بار هم پرسیده بود، شوهرم کتکم زده است؟! جوابش را که ندادم. او هم
سکوت کرده بود. جلوی در که رسیدم، کرایه را حساب کردم و زنگ زدم.

#صد_و_هشت

نمی توانستم خودم در را باز کنم. کمی طول کشید تا مامان در را باز کند. با دیدن من در آن حالت شوکه همان جور جلوی در ایستاده بود. نمی دانستم بابا آن ساعت در خانه چه می کرد؟ او هم کهاز آشپزخانه بیرون آمد، من را دید. با گریه قدمی داخل رفتم و خودم را در آغوش مامان انداختم. دست هایش را دورم پیچید و مدام تکرار می کرد، چه شده است؟ بابا جلو آمد و در را بست. کمکم کرد که بشینم .

می دانستم

مانند همیشه فکر می کنند، نوید اذیتم کرده است! برای جلوگیری از سوء تفاهم ها هر طور که بود، یک جمله را به زبان آوردم.

-من ام اس دارم!

هر دو وحشت زده و مبهوت نگاهم می کردند. شدت گریه ام بیشتر شد و جریان را کم کم توضیح دادم. باورشان نمی شد. مامان به گریه افتاده بود و گاهی حتی بیشتر از من زار می زد. بابا بغلم کرده بود .

هر دو سعی

در آرام کردنم را داشتند اما هیچ چیز نمی توانست، دردمرا تسکین بدهد. کسی محکم به در کوبید. از جا پریدم.

-نویده!

بابا بلند شد و مامان دستانم را گرفت رو به بابا التماس کردم.

-خواهش می کنم، نمی خوام بینمش!

صدای ضربه هایش به در بیشتر شد و حتی صدا هم می زد. بابا نگاهم کرد.

-سوفیا، نکن! خودت که می شناسیش! تا به خواسته ش نرسه، نمیره!

#صد_و_نه

نوید دیگر رسما داشت، داد می زد و اسمم را صدا می زد. خواهشمندانه

به بابا نگاه کردم که قبول کرد. سریع به اتاقم رفتم و در را قفل کردم.

استرسم شدید بود. شاید به ترس هم تبدیل شده بود. میشنیدم که بابا

داشت با نوید حرف می زد و سعی داشت، قانعش کند. اما در لحظه آن

چنان به سمت در اتاق حمله کرد که از صدایش از جا پریدم و جیغ زدم.

به در می کوبید و فریاد می زد.

-سوفیا در رو باز کن، تا این خونه رو خراب نکردم رو سرت!

جواب ندادم. طوری به در می کوبید انگار می خواست آن را بشکند. بابا

سعی داشت باهاش حرف بزند اما او اصلا گوش نمی داد.

-از این جا نمیرم تا خودش نیاد بگه!

باید بیاد بیرون تو چشم نگا کنه، بگه از این جا برم!
 مریضی همه را بی رحم می کرد یا فقط من بودم؟ شاید هم حقارتی بود
 که سر آدم می آورد! باعث می شد بی رحم شوی! در را باز کردم. آن
 قدر سرخ و کبود شده بود که تمام رگ های گردنش مشهود بود. چشم
 هایش متورم و سرخ بودند. بهش زل زدم.

-برو!

دست هایش شل شده کنارش افتاد. مثل آدمی که همه چیزش را باخته اما
 داشت آخرین تلاشش را می کرد، جلو آمد.

-می دونم سخته برات اما به چشمت قسم، اصلا برای من مهم نیست!

#صد_و_ده

چند قدم دیگر بیرون رفتم. مامان و بابا هم کنار در ایستاده بودند.
 -نه نوید، اصلا ربطی به مریضیم نداره! من کلا از قبل می خواستم
 وقتی از زندان بیرون اومدی، ازت جدا بشم! نمی تونم تحملت کنم. هر
 بار یه جویری زندگیمون رو به گند می کشی، از چشم افتادی! دیگه
 نمی خوامت!

مات شد. اصلا در زندگی ام او را آن قدر شکسته و ضعیف ندیده بودم.

اشکش که چکید، مردم!

رسمای مردم!

دلم می خواست همان جا جان بدهم رفت.

در سکوت، رفت!

افتادم و با درد به گریه افتادم. چه دردی می کشید، قلبم!

چه قدر داشت

خودش را به دیواره هایش می کوبید. دیگر تمام شد. باید همان جا تمامش

می کردم. باید آخرین گریه هایم را می کردم. باید فراموشش می کردم.

یک هفته بعد.

تمام آن هفته، همه سراغم آمده بودند. همه سعی در قانع کردن کاری که

در پیش گرفته بودم، داشتند. یکی از شب ها بود که آخرین لباس هایم را

جمع می کردم که کسی به در اتاقم زد. در باز بود. سرم را بلند کردم، ناصر را دیدم.

چه قدر حس می کردم، شکسته است و دیگر آن ابهت قبل را نداشت. بلند

شدم. داخل آمد و روی تختم نشست. کنارش نشستم. چند ثانیه در سکوت گذشت.

– به نوید نگفتم، چیکار می خواهی بکنی!

یعنی دو روز سه روز در میون او مدن به خونه، اصلا جای حرف زدن باقی نمی زاره!

به سمت برگشت.

-فقط اومدم به چیزی رو بهت بگم و برم.

من خودم نامردی عالم و آدمو کردم. هفت خط عالم! هرچیزی به

ذهنت برسه، من انجام دادم! اما هیچوقت به پسر، نامردی یاد ندادم!

بلند شد و دستش را چند بار روی شانه ام زد.

-نوید هر چی باشه، نامرد نیست! اگه داری بخاطر یه چیز دیگه فرار

می کنی، کاری نکن اون تا آخر عمرش عذاب وجدان اینو داشته باشه که

لایقت نبوده و در حقت نامردی کرده! حداقل این کار رو باهاش نکن!

#صد_و_یازده

سپیده بارها تماس گرفته بود و گفته بود از همین الان خودش را آماده

کرده است که دنبالم بیاید. تنها کسی بود که هنوز از دلیل رفتنم به آن جا

خبر نداشت و فکر می کرد، تفریحی می روم.

بابا و مامان هم کنارم نشسته بودند و منتظر اعلام پرواز بودند. مامان

هنوز هم داشت فین فین می کرد اما دلش نمی آمد، جلوی رفتنم را بگیرد.

دستش را گرفتم.

-مامان اون جا تنها جای که مریض ها رو مثل آدمای عادی دیگه، نگاه

می کنن! اگر یک روز وسط خیابان های این جا تعادل رو از دست بدم و بیفتم، اگه کسی همراه نباشه! هم دورم می ریزن، جای این که کمکم کنن! برام از دور دلسوزی می کنن! من از نگاه هاشون متنفرم! بابا دستش را دور شانه ام انداخت و سرم را بوسید.

- عزیزم تو مریض نیستی! یا حداقل اون قدر هم سخت نیست که این جور ازش وحشت کنی! تو فقط کافیه بخوای من و مامانت همیشه کنار تیم!

سرم را در سینه اش فشردم. برای یک ذره رفع دلتنگی سینه ای که مدت ها بود در تبش می سوختم! اما دریغ! قلبم این لحظه ها بیشتر بی تاب می کرد! در سالن را که باز کردم، ریختن داخل! تنها او بود که با آرامش برایم توضیح داد. زمانی که سوار متورش شد و دستش را کنار پیشانی اش زده بود.

«نویدم»

اولین باری که برای یادداشت شماره اش، دست هایمان به هم خورده بود.

اولین قرارمان که رسماً با او فرار کرده بودم!

جگرکی حاج علی که دیگر قسمت نشد، برویم!

شیطنت هایمان در ویلای کردان!

شب های که دزدکی از خانه به خاطرش بیرون می زدم!

خنده هایمان! دعوا هایمان!

هق هقم پیراهن بابا را کاملا خیس کرده بود. موبایلم را از همان زیر

باز کردم. داخل پیامکم هایم رفتم و برایش نوشتم.

«نویدم تو برای من، تداعی معبودی هستی که برای هر که بد بود،»

«برای کسی که او را مانند بت می پرسید، خدا بود پرواز را اعلام کردند.

#صد_و_دوازده

مامان کمی آرام شده بود. فکر می کردم وقت رفتن، بد تر بی قراری

کند. بابا هم دیگر کمتر سعی در قانع کردنم، داشت. انگار فهمیده بودند،

واقعا قصدم جدی است.

-عزیزم لطفا رسیدی، باهم تماس بگیر!

سری برای مامان تکان دادم و هر دویشان را بوسیدم. بعد از گرفتن

چمدان و پاسپورت هایمان آخرین نگاهم را بهشان انداختم.

هر دو لبخند

زده بودند. شاید هم فکر می کردند، قصد برگشت دارم! یا شاید هم دلشان

نمی خواست، ناراحت بروم!

در هواپیما جا گیر شده بودیم. سرم را به صندلی تکیه دادم. تمام آن

محوطه خالی بود با خودم فکر کردم، صد رحمت به اتوبوس ها و
 قطارها! آدم می توانست برای عزیزانش دست تکان دهد!
 اما هواپیما بدون هیچ خداحافظی تو را از ریشه می کند و می برد!
 صندلی کناریم، تکانی خورد اما برنگشتم. دل و دماغی برای هیچ کاری نداشتم.
 اشکم روی گونه ام که سر خورد،
 دستی روی گونه ام نشست و صدایش زمزمه مانند در گوشم پیچید.
 -از پرواز می ترسی؟
 شوکه و وحشت زده به سمتش برگشتم. مات شده بودم .
 هیچ کلمه ای به
 ذهنم نمی رسید. تنها لب زدم.
 -نوید!
 خندید.
 -جانم؟ گفته بودم که می خوام ببرمت جهانگردی!
 پایان.